

سوزوکی

نامی درخشان و افتخار آفرین
در مسابقات جهانی



نماینده انحصاری در ایران
شرکت سهامی بازرگانی پیروزان
خیابان بوذرجمهری - جنب بازار آهنگرها - تلفن ۲۲۳۸۶ - ۵۴۳۸۸

سوزوکی با لوازم یدکی اصلی ارزان و فراوان در تمام نقاط کشور



مراسم سال تحویل ، در کاخ نیاوران ، در پیشگاه شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو و باحضور اعضای خاندان جلیل سلطنت برگزار گردید .
عکس بالا، ازاین مراسم باشکوه گرفته شده است



در مراسم‌سال‌تحویل، والاحضرت‌شاهپور علیرضا خواهر کوچك خود ، والاحضرت شاهدخت لیلارا دربازی کودکانه ، همراهی‌میکنند
عکس از : عباس جلالی



خلاصهٔ خبرهای ایران

* شاهنشاه آریامهر ، در پیام نوروزی سال۱۳۵۰ را ، سال کوروش بزرك اعلام کردند .

* قبل از ظهر روز سه شنبه هفته گذشته (سوم فروردین)، شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو فرح باتفاق والاحضرت ها برای یك اقامت خصوصی‌در جزیره کیش واقع در آب های خلیج فارس ، به این جزیره عزیمت فرمودند .

★ پیش از ظهر روز شنبه گذشته (هفتم فروردین) والاحضرت ولایتعهد باهواپیما رهسپار جزیره کیش شدند. سرکار علیه خانم دیبا همراه والاحضرت بودند .

* بفرمان شاهنشاه آریامهر ، تعلیمات ابتدائی‌در بیست و پنج منطقه کشور، از آغاز سال تحصیلی آینده عمومی و اجباری خواهد بود .

* بازماندگان شهیدان واقعه سیاهکل ، موردعنایت خاص شاهنشاه قرار گرفتند .

* مقررات جدید صادرات وواردات سال ۱۳۵۰ اعلام شد .

طبق مقررات جدید ، بمنظور حمایت از طبقه‌مصرف کننده و ارزانی و بهبود نوع کالا، در صورت لزوم ، ورود یخچال ، بخاری ، تلویزیون ، رادیو و پارچه های نخی مجاز شد .

* زنان و دختران دیپلمه و لیسانسیه مشمول قانون خدمات اجتماعی زنان برای تامین احتیاجات دولت تا قبل از روز پانزدهم فروردین ماه، به خدمت اعزام خواهند شد .

* اعلام شد که نرخ جدید تلفن تهران ، از اول اردیبهشت ماه آینده ، اجرا می شود . طبق تعرفه جدید، برای هر مکالمه، دوریال دریافت می گردد .

* شرایط تاسیس مدارس راهنمائی تحصیلی اعلام شد .

★ گفته شد که محمود ریاض وزیر امور خارجه جمهوری متحده عرب ، برای انجام مذاکرات مهمی ظرف دو هفته آینده ، از تهران دیدن میکند.

● قیمت زمین در داخل و خارج محدوده تهران اعلام شد .

★ اسامی ۱۳ نفر تیرباران شدگان واقعه سیاهکل منتشر شد .

★ ایران در مناقصه جهانی لوله‌کشی شهر مکه شرکت کرد وبرنده مناقصه شد .

خلاصهٔ خبرهای جهان

* در تظاهرات خونینی که از طرف ۸۰ هزار نفر از دهقانان بلژیك بعمل آمد، یکی از تظاهر کنندگان بقتل رسید ودر حدود ۱۵۰ نفر زخمی شدند .

* ملك‌حسین ، پادشاه اردن هاشمی گفت : مصر نباید به تنهائی با اسرائیل توافق کند .

* در آرژانتین ، فرماندهان نظامی ، با کودتا ، حکومت رئیس جمهوری را سرنگون کردند .

* انورالسادات ، رئیس جمهوری مصر، ضمن مصاحبه‌یی که‌از تلویزیون فرانسه پخش شد ، گفت : اسرائیل می خواهد ۳ میلیون یهودی شوروی را جلب کند .

* آباابان، وزیر امور خارجه اسرائیل گفت که مناقشات کنونی اعراب و اسرائیل ممکن است بیك جنك جهانی منجر شود .

* دو سناتور آمریکائی ، « جاکوب جاویتس »و «هنری جکسون» ، سیاست دولت امریکا را نسبت به «تل‌آویو» بشدت مورد انتقاد قرار دادند و اعلام داشتند که ایالات متحده باتحت فشار قرار دادن اسرائیل به منظور بازگشت به مرز های قبل از ۱۹۶۷، مقدمات یك فاجعه بزرك بین‌المللی را فراهم می کند .

* ایالات متحده امریکا و اتحاد جماهیر شوروی همدیگر رابه‌بی‌عرضگی و عدم کفایت در حفظ و حراست از دیپلمات های کشور های متبوع خود متهم کردند .

* تخلیه سربازان ویتنام جنوبی از لائوس وعملیات جنگی این کشور، پس از ٤٦ روز که از آغاز حمله‌ارتش ویت‌نام جنوبی به لائوس می گذشت پایان یافت، واعلام شد در عملیات جنگی لائوس، ۱۵ هزار سرباز ویت‌نام جنوبی کشته شدند .

* مجلس سنای امریکا ، با اعطای یك اعتبار ۱۳٤ میلیون دلاری برای ساختن دو هواپیمای حمل و نقل مافوق صوت بدولت امریکا ، خودداری کرد.

* مارشال تیتو، رئیس جمهوری یوگسلاوی در یك مصاحبه تلویزیونی ، اوضاع خاورمیانه را وخیم‌خواند .

* طبق گزارش‌خبرگزاری‌ها، نیرو های ویژه‌مصر، باآخرین وسایل و مواد جنگی ، برای عبور احتمالی از کانال سوئز و حمله به مواضع اسرائیل آماده شدند .

* ویت‌نام شمالی، مذاکرات صلح پاریس را تحریم کرد .

* یك کودتای دست راستی در کشور افریقائی «سیرالئون» شکست خورد .

★ بدنبال شکست مذاکرات پرزیدنت یحیی خان رئیس جمهوری پاکستان با مقامات پاکستان شرقی ،مجیب الرحمن رهبر حزب عوامی، رسمااستقلال‌پاکستان‌شرقی را اعلام کرد .

★ ژنرال یحیی‌خان، ضمن یک نطق رادیوئی، حزب عوامی به‌رهبری مجیب‌الرحمن را غیرقانونی اعلام کرد، و بین سربازان پاکستان غربی و طرفداران مجیب‌الرحمن زدوخوردهای خونینی درگرفت .

● روزنامه «الاهرام» چاپ‌قاهره‌نوشت: جنگ‌اعراب واسرائیل اجتناب‌ناپذیر است .

● «ویلیام راجرز» وزیر امور خارجه امریکا ، ضمن گزارش خود به کنگره این کشور گفت: اعراب و اسرائیل خود به‌تنهائی وبدون دخالت قدرت‌های خارجی بهتر می‌توانند صلح را در مرزهای خود برقرار کنند وامریکا در راه حصول این هدف، یعنی وادار کردن اعراب و اسرائیل به‌رسیدن به‌توافق از راه صلح همچنان به‌کوشش‌های‌خود ادامه می‌دهد .

★ بین دانشجویان دست‌چپی دانشگاه استانبول و ماموران پلیس ترکیه زدوخورد روی داد و یک نفر کشته‌و ٦نفر مجروح شدند .

★ در شهر «اربید» واقع در شمال اردن، بین نیروهای ارتش اردن و فدائیان وابسته به سازمان‌های چریکی فلسطین جنگ‌های شدیدی روی داد وعدمی کشته و زخمی شدند .

★ارتش پاکستان اعلام کردکه براوضاع پاکستان شرقی مسلط است .

★دولت پاکستان ، به‌دولت‌های هند ،امریکا وانگلیس اعتراض کرد .

★بانو ایندیراگاندی ، نخست‌وزیر هند ، از شورش پاکستان شرقی حمایت کرد .

★کاروان های نظامی ویتنام شمالی ، بار دیگر از جاده هوشی‌مین ، استفاده کردند .

شوهر خریداری!

این دختر، شوهری به مبلغ ۲/۵ میلیون دلار خرید



تابستان سال گذشته ، « ساندرااوبریس » دختر میلیاردر معروف امریکائی که پدر او صاحب کارخانجات و فروشگاههای بزرگی در سراسر امریکا است ، مسافرتی بیونان کرد اولین روزی که در آتن مشغول گردش بود ، ناگهان یك جوان کولی را دید که مشغول فروختن فرش است . لحظه‌ای آنها بیکدیگر خیره شدند و در همان نگاههای اول، فریفته یکدیگر شدند . « ساندرا» جوان کولی رادعوت بگردش کردواوهم فرشهای خود را بیکنفر سپرد و دنبال « ساندرا » براه افتاد . پنج روزی که دختر میلیاردر امریکائی مطابق برنامه‌اش در آتن بود ، آنها روز و شب با یکدیگر بسر بردند و موقعی هم که «ساندرا » به امریکا بازگشت ، قول داد هرچه زودتر مراجعت می‌کند تا با« کوستانس »، آن جوان کولی ازدواج کند .

« ساندرا» در امریکا هرچه سعی کرد نتوانست پدر و مادر خود را با این ازدواج موافق کند . برای آنها تصور اینهم که دخترشان بایك جوان کولی ازدواج کند ، ممکن نبود . لیکن « ساندرا » در تصمیم خود راسخ بود وبا آنکه پدر و مادرش تهدید کردند که او را ازارث محروم خواهندساخت، بدون توجه به آنها ، از امریکا به یونان بازگشت وبلافاصله در کلیسای آتن با « کوستانس» ازدواج کرد .

ولی اشکال کار تمام نشد ، زیراخویشان و کسان « کوستانس » هم با این ازدواج بشدت مخالف بودند و میگفتند که او مطابق رسوم قدیم کولی‌ها نمی‌تواند جزبادختران کولی ، بادختر دیگری ازدواج کند و تصمیم گرفتند « کوستانس » را از میان خود طرد کنند . امااز طرف دیگر ، آقا و خانم « اوبریس » پس‌از آنکه دخترشان به یونان رفت ، نتوانستند در امریکا بمانند و به دنبال او به آتن حرکت کردند تا داماد را ببینند ، وناگزیر اجازه ازدواج به آنها بدهند .

«ساندرا » با خوشحالی و آغوش باز ازپدر ومادر خود استقبال کرد ، ولی «کوستانس » که از میان کولی‌ها طرد شده بود ، خیلی ناراحت بود واین‌بار آقا و خانم «اوبریس » تصمیم گرفتند باو کمك کنند . آنها با سران کولی‌ها تماس گرفتند وپس‌ازمذاکرات زیاد ، کولی‌ها راضی شدند چنانچه آقای اوبریس ۲/۵ میلیون دلار به صندوق مرکزی کولیها کمك کند ، با ازدواج « کوستانس » موافقت کنند .

شرط عجیبی بود وپول گزافی مطالبه میکردند ، ولی آقای « اوبریس » بخاطر خوشبختی یگانه دختر خود ، حاضر بهر فداکاری بود . پول را پرداخت ، ودر حقیقت یك‌شوهر برای دخترش به مبلغ ۲/۵ میلیون دلار خرید . کولیها با آغوش باز عروس میلیاردر خود را پذیرفتند ، و آقا و خانم «اوبریس » جشن مفصلی برای عروسی دختر خود در آتن گرفتند که در آن قریب‌پنجهزار نفر از کولی‌های یونان ومجارستان ، شرکت داشتند وبا ارکستر و رقص های محلی کولیها ، این جشن برگزار شد .

عجیب‌ترین واقعه‌در بازی‌فوتبال آلمان

« گلر » گوش فوروارد تیم حریف را کند



«گرونی» که در موقع بازی نیمی از گوش‌راست خود را از دست داد .



«آنتو»گلرتیم «اینتر-بوئیل »بادندان ، گوش فورواردتیم‌حریف‌راکند.

مسابقه فوتبال‌باهیجان‌زیادی در استادیوم «بن »(آلمان) جریان داشت . فوروارد‌معروف تیم « اندفیش » که « کرونی» نام داشت ، ستاره بازی‌بشمار میرفت و چهار گل وارددروازه حریف، یعنی تیم«اینتربوئیل» کرده بود . تماشاچی‌ها برای او فریاد شادی می کشیدند ، ووی را سخت تشویق‌میکردند. این تشویق‌ها در « کرونی » [illegible] شده بود و اوسعی میکرد که پنجمین گل را وارد دروازه حریف کند . دروازه‌بان تیم حریف « آنتونیومیتیا » تصمیم گرفته بود بهر قیمتی شده ، جلوی گل پنجم را بگیرد و نگذارد این فوروارد ، ضرب شست دیگری نشان دهد ، و در حالیکه توپ نزدیك دروازه « اینتربوئیل » بود ، واقعه حیرت‌آوری که در تاریخ‌فوتبال بیسابقه است ، روی داد .

« کرونی » این واقعه را چنان تعریف می‌کند که : « ناگهان دیدم « آنتونیو » از دروازه خود خارج شد و بطرف من حمله کرد و چون غافلگیر شده بودم ، بایك ضربه ناگهانی مرا بزمین انداخت . »

در حالیکه بازی ادامه‌داشت گلر و فوروارد در وسط‌میدان سخت با یکدیگر در گیر و مشغول کتك‌کاری شدند . آنتونیو که کینه زیادی از حریف بدل داشت ومیخواست او را باصطلاح ازکاربیندازد، ناگهان گوش راست«کرونی» را گرفت و به سختی کشید و به‌آنهم اکتفا نکرد و قبل از آنکه او بخود بجنبد ودیگران برسند ، بادندان خود ، به سختی گوش راست او راگاز گرفت و قسمتی از آنرا کند. خون از گوش «کرونی» فوران زد . در این هنگام بازی‌کنان مداخله کردند و آنها را از یکدیگرجداکردند. بازی متوقف شد و کرونی را فورا به بیمارستان منتقل کردند ، ولی نیمی ازلاله‌گوش او که قطع شده بود ، دیگر علاجی نداشت و همینطور ناقص ماند . «آنتونیو» ، گلر تیم «اینتربوئیل» به وسیله فدراسیون فوتبال، موردمحاکمه قرار گرفت و محکوم به اخراج دائمی ازبازی فوتبال و پرداخت ۲۰۰۰ مارك جریمه گردید .

«کرونی » اینك از بیمارستان خارج شده است ، اما حالت عصبی‌پیداکرده است وبهمین جهت ، پزشکان او را تا بهبودی کامل از بازی‌فوتبال منع کرده‌اند .

مست بازی در دریا

کاپیتن کشتی وملوانان ، جشن گرفتند ، مست کردند، ودر گوشه‌وکنار افتادند ، وآنوقت ...



دو هفته قبل عجیب‌ترین واقعه کشتی‌رانی‌در خط آلمان-سوئد اتفاق افتاد ، بدین‌معنی که کاپیتن کشتی باری۷۰۰۰ تنی ، مجلس ضیافتی درعرشه کشتی خود ترتیب داد . پس‌از آنکه خودش مست کردو کلیه ملوانان هم مست شدند ، دستور داد موتور های کشتی‌را با تمام قدرت بکار انداخته و کشتی را با سرعت بحرکت درآورند و بعد خودش‌و کلیه ملوانان ، مست لایعقل بخواب رفتند و کشتی هم بدون ناخدا دردریاها شد .

این کشتی که « آزیوت » نام داشت ، قبل‌از حرکت از بندر « مالمو » در سوئد ، یکی از ملوانانش عروسی کرد واز کشتی پیاده شد . کاپیتن وملوانان در « مالمو » جشن مختصری در کشتی گرفتند و بعد که حرکت کردند ، در وسط دریا ، دوباره جشن را از سر گرفته، بطریهای‌مشروب را یکی پس از دیگری خالی کردند .

کاپیتن یکوقت متوجه شد که نمی تواند سرپا بایستد باینجهت سکان کشتی را بدستگاه خودکار وصل کردو در اطاق خود بخواب عمیقی‌فرو رفت . ملوانان نیز‌بهمین‌ترتیب در عرشه کشتی افتادند و کشتی با سرعت در دریا براه خود ادامه داد . صبح روزبعد، یکی از ملوانان که در عرشه کشتی افتاده بود، کم‌کم‌مستی

لطفا بقیه را در صفحه ۷۳ مطالعه فرمائید

رپرتاژی کوتاه،
از کارهای عجیب تماشاگران فوتبال

«ناپل»،شهر تماشاگران متعصب فوتبال

شاید شهری در جهان نتوان یافت که مردمش به‌اندازه مردم «ناپل» به‌ورزش‌فوتبال علاقمند باشند .برای‌مردم‌این شهر ، فوتبال یك تفنن ، ویا ورزش ساده نیست. آنها ،از پنجاه سال پیش این ورزش را جزئی از کار روزانه خود قرارداده‌اند .از پنجاه سال‌پیش به اینطرف ، هیچ مردناپلی را نمی‌توان‌یافت، که تاکنون به میدان فوتبال نرفته باشد و چندسال را ،حداقل هفته‌یی‌سه روز ،در میدان ،به فوتبال سرگرم نشده‌باشد .

در «ناپل» ، کودکان ،تاهنگامی که‌یارای شوت کردن و مسابقه‌دادن نیافته‌اند، تماشاچی بازی‌پدر خود هستند ، ووقتی پابه میدان‌می‌گذارند ، مدتها همبازی پدر می شوند ویاباآو درمیدان فوتبال نبرد می کنند ، و آنگاه ،پدرها کنار میدان ، جای فرزندان خودرا می‌گیرند ،وبه بازی آنها چشم میدوزند .

اینجا ، این شهر فوتبال، تعصبش نسبت به‌این ورزش عجیب و باورنکردنی‌است .

هنگامی که‌یکی‌ازتیمهای «ناپل» درمسابقه‌یی شکست‌می‌خورد،روز های طولانی ،مردم شهر افسرده خاطرو ملولند. بهرکسی برسی ،او را کم حوصله و غمگین می بینی،ووقتی‌تیمی از «ناپل» ازمیدان فوتبال پیروزبیرون‌می‌آید، چندین شب ،خانواده ها جشن می گیرند . به سلامتی پیروزی توپچی های خود ، گیلاس های پیاپی بالامیروند وخنده‌از لبشان محو نمی‌شود .

بارها وبار ها ، پیش آمده است که‌وقتی دریکی ازمیدان های متعددفوتبال ناپل، حین مسابقه ، تیمی‌از این شهر ، چند گل خورده است ودیگرامیدی به پیروزی‌اش نمانده،تماشاچیان متعصب ناپلی ، خشمگین شده‌اند وبا جنجال و کتك‌کاری ،مسابقه‌را بهم‌ریخته‌اند ، وطرفداران تیم حریف رابزیر مشت‌و لگد گرفته‌اند .

ناپلی‌ها ،درچهل و پنجسال پیش ،وقتی

لطفا بقیه را در صفحه۷۲ مطالعه فرمائید



گروهی از تماشاچیان متعصب ناپلی، که‌برای فوتبالیست های‌شهر خود ،آهنك های‌گوناگون می‌نوازند.



یك مرد و یك پسر بچه ناپلی پس از یك مسابقه که در آن یکی از تیمهای ناپل پیروز شده ،در خیابان های شهر براه افتاده‌اند وبانواختن بوق و شیپور ،این پیروزی را ، به اطلاع مردم می‌رسانند .





در زدوخوردی که اخیرا در یکی از استادیومهای ناپل روی داد ،ده نفر بسختی مجروح شدند .

اکنون سنبل فوتبال شهر ناپل کله خراست ،اماقبلا کله اسب بود.

عجیب ترین کلوب جهان

قهرمان دروغ پردازی سال ۱۹۷۱ یک کشیش است!

شاید شما که اکنون از وجود این کلوب آگاه می شوید ، آنرا عجیب ترین کلوب دنیا بخوانید ، اما اعضای آن ، و بخصوص مدیر هفتاد ساله این کلوب ، آقای «اوتیس‌هولت» ، اعتقاد دارند نه‌تنها این عجیب ترین کلوب جهان نیست ، بلکه طبیعی ترین کلوبی است که ممکنست در این عصر پیشرفت توام با کذب ، تاسیس شود . آقای «اوتیس »می گوید :

– اکثر مردم جهان ، بی‌آنکه خودشان بدانندعضو کلوب ما هستند، منتها رسما پرسشنامه مخصوص کلوب را پر نکرده‌اند و کارت عضویت نگرفته‌اند . کلوب ما ، کلوب دروغ پردازان است و تردید نیست که در این عصر و زمان ، اغلب مردم دروغ‌هائی می گویند . اما دروغ بعضی ها مصلحتی و بی‌ضرر است ،و دروغ بقیه ، زیان‌بخش و فتنه‌انگیز !

کلوبی که «اوتیس هولت»مدیریت آنرا به عهده‌دارد، در سال ۱۹۲۹ ، در شهر «بارلینگتون» ایالت «ویسکونسین» امریکا تاسیس شده است . «هولت» تاریخچه تاسیس این کلوب را اینطور شرح می دهد :

«در سال ۱۹۲۹ من و یکی‌از دوستانم‌بنام «مانوئل‌هان» هرکدام خبرنگار حوادث یکی از روزنامه های شیکاگو بودیم . من و «مانوئل» هرروز صبح ، برای دریافت خبر های حوادثی که در این منطقه پیش آمده بود ، به اداره پلیس «بارلینگتون» می رفتیم ،و اخبار مختلف را جمع‌آوری کرده ، برای روزنامه های خود می بردیم . در آن سال –۱۹۲۹ – در سراسر ماه دسامبر هیچ حادثه‌ای روی نداده‌بود،ویااگرهم حادثه‌ای بوقوع‌پیوسته بود ، آنقدر جزئی بود که پلیس خبر نداشت . من و «مانوئل» یك ماه تمام ، هرروز چند ساعت در دفتر رئیس پلیس نشستیم تا خبری دریافت کنیم ، اما هرگز خبر حادثه‌ای بدستمان نرسید . ولی در این ساعات‌حوصله‌مان سر نمی رفت . زیرا ، افراد مختلفی به دفتر رئیس پلیس می آمدند ، و با او به گفت‌وگو می نشستند ، که حرف های آنها برای ما جالب بود . آنها تعریف های مبالغه آمیزی می کردند ، و سخنانی می گفتند ، که‌دور از عقل بود . بیشتر این مبالغه ها ، پیرامون‌شکار حیوانات و صید در دریا ابراز می شد . اما یکی‌از روزها شخصی بنام «آنتوان‌دلانو» ، یك کاپیتن بازنشسته نیروی دریائی ، برای ما دروغی بافت ، که بیش از همه عجیب و باور نکردنی بود . او گفت : وقتی جوان بودم ، در یکی از سفر های دریائی در آب های «کیپ‌هورن» ، از دور چشمم به جزیره وسیعی خورد که هرگز آنرا بر نقشه جغرافیا ندیده بود . جزیره‌ای وسیع و سیاه رنك بود . چون تاکنون این جزیره را ندیده بودم ، و بر روی نقشه جغرافیا هم رسم نشده بود ، حس کنجکاوی‌ام‌تحریك گردید و تصمیم گرفتم که به این جزیره نزدیك شوم و دور آن گردش کنم ، تا ببینم وسعت آن چقدر است . پیش رفتم ، و با کشتی مدت سه شبانه‌روز بدور جزیره گشتم ، اما در پایان این سه شبانه‌روز ، تازه متوجه شدم که این جزیره نیست ، بلکه یك «بالن» است که بسطح آب آمده است .

وقتی همکارم «مانوئل» ، این داستان عجیب وباور نکردنی را شنید ، بیدرنك دفتر رئیس پلیس را ترك‌کرد، و به دفتر روزنامه‌ای که برای آن کار میکرد ، گزارش داد :

«هر سال ، در اداره پلیس «بارلینگتون» یك‌مسابقه دروغگوئی برگزار می شود ، و امسال برنده مسابقه مردی بنام «آنتوان دلانو» است ...»

سردبیر روزنامه ، از «مانوئل‌هان» خواست تافورا عکس هائی از مراسم مسابقه دروغ پردازی ، و نیز از برنده مسابقه ، «دلانو» تهیه کرده ، به اداره روزنامه فرستد .

«مانوئل» هم یکی از دوستانش را نشاند ، مدالی به سینه‌اش نصب کرد ، و عکسی از او گرفت و برای سردبیر فرستاد . اما وقتی از «مانوئل» خواستند تاجزئیات مسابقه را بنویسد ، او ناگزیر حقیقت را گفت ، ولی به سردبیر روزنامه قول داد ، خودش یك مسابقه دروغ‌پردازی ترتیب دهد ، و قهرمان دروغگوئی سال را انتخاب کند . سردبیر روزنامه با پیشنهاد «مانوئل هان» موافقت کرد ، و او در روزنامه اعلام کرد که هرکس حاضراست در این مسابقه شرکت کند ، یك دروغ ساخته بنویسد و به اداره روزنامه بفرستد . یك هفته‌از درج این اعلان گذشته بود ، که بیش از ده هزار نامه،از سراسر ایالات متحده، برای شرکت در این مسابقه به دفتر مجله رسیده بود . شرکت کنندگان در مسابقه ، در نامه های خود دروغ های غیرقابل تصوری نوشته بودند . و بالاخره «مانوئل» یکی از این دروغ ها را ، به عنوان عجیب ترین دروغ انتخاب کرد ، و فرستنده آن دروغ ، دروغ‌پرداز سال شناخته شد . اما برگزاری این مسابقه باعث شد که من و «مانوئل» بفکر تاسیس «کلوب دروغگویان» بیفتیم .

وقتی برای تاسیس کلوب ،ازمقامات مسئول تقاضای صدور اجازه کردیم ، باعث شگفتی این مقامات شد ، و با تعجب از ما می پرسیدند که واقعا تصمیم داریم چنین کلوبی تشکیل دهیم . و وقتی دریافتند این تقاضا شوخی نیست ، اجازه تاسیس کلوب دروغگویان را صادرکردند ، و چند روز بعد ما تشکیل آنرا اعلام کردیم . اما هرگز تصور نمی کردیم تاسیس این کلوب تابه این حد مورد استقبال واقع شود . هنوز بیش از یك ماه از تشکیل کلوب ما نمی گذشت که هزاران نامه از گوشه و کنار ایالات متحده به دستمان رسید فرستندگان نامه ها ، ضمن نوشتن دروغی عجیب و غریب تقاضای عضویت در کلوب دروغگویان را کرده بودند . بهرحال روزبروز ، بر تعداد اعضای کلوب ما افزوده شده است ، تا الان که بصورت یك کلوب بین‌المللی درآمده است ، و بیش از صدوپنجاه هزار عضو در سراسر جهان داریم ...»

این تاریخچه تاسیس «کلوب دروغگویان» بود که آقای «اوتیس هولت» مدیر آن شرح داد .

اعضای کلوب دروغگویان ، بترتیب‌بیشتر امریکائی، ژاپنی ، فرانسوی و انگلیسی هستند . و این کلوب ، از دیگر کشور های اروپا و آسیا ، و نیز امریکای جنوبی ، امریکای لاتین و افریقا عضو دارد .

برای عضویت در «کلوب دروغگویان» ، کافیست فردی ساکن هر گوشه جهان که باشد ، یك دروغ عجیب در نامه‌ای بنویسد ، به مرکز کلوب بفرستد ، و از هیئت مدیره آن ، تقاضای عضویت کند . «اوتیس‌هولت» میگوید: «در کلوب ما ، سیاست ابدا دخالت ندارد . ما در این کلوب فقط با دروغ سرو کار داریم . و خوشبختانه‌تاکنون سه شعبه‌ای هم که در ژاپن ، انگلیس و فرانسه تاسیس کرده‌ایم ، مانند مرکز کلوب ، از سیاست بدور بوده است . »

در امریکا، بیشتر اعضای کلوب دروغگویان از اهالی تگزاس هستند . و طبق آماری‌که کلوب مزبور انتشار داده، بیشتر اعضای‌آن‌در سراسر جهان ، شکارچیان ، روستائیان و ماهیگیران میباشند . یکی از اعضای کلوب دروغگویان، پیرامون این آمار اظهار داشته است :

لطفا بقیه را در صفحه ۷۱ مطالعه فرمائید

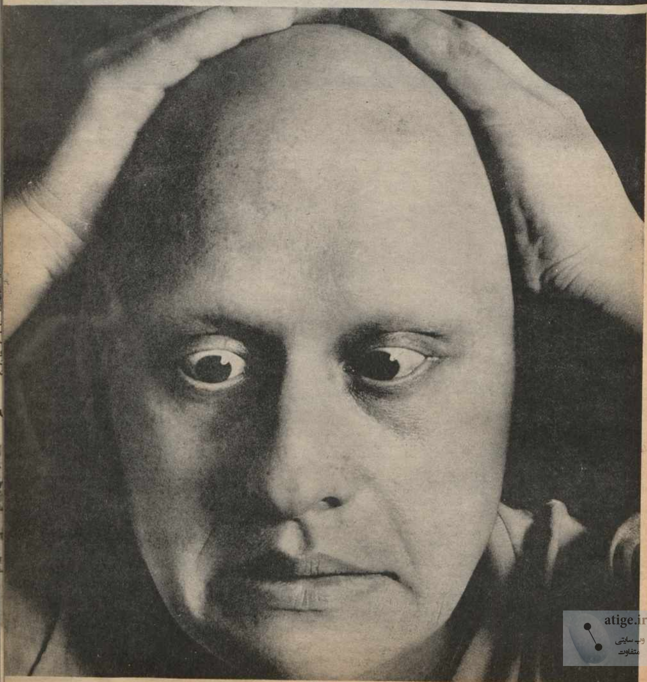
«گریگوری هاول» ، کشیش جوانی که‌دروغ پرداز سال ۱۹۷۱شده است .

«ریچارد بورلین» قهرمان دروغ پردازی سال ۱۹۶۳ گردید . «ریچارد» تلگرامی‌راکه‌ازمرکز کلوپ دروغگویان به‌اورسید و اوراقهرمان دروغگوئی سال معرفی‌کرد، با خوشحالی در دست دارد .

«لوباورز» ، در سال ۱۹۵۸ . قهرمان دروغ پردازی جهان شد . او ، پس از کسب این‌لقب ، عکسی را که می‌بینید گرفت. کتری چای را بر روی قطعه‌یی یخ گذاشته است، تا چای دم کند، دستش راهم روی‌یخ گرفته که گرم شود .

...هان کلوب دروغگویان!

دراین کلوب بین المللی که بیش از صدو پنجاه هزار نفر عضو دارد، «ارنست همینگوی» عضو بود و بسیاری از شخصیت های معروف امریکائی واروپائی عضو هستند



در جنگلهای برزیل بدست تروریستها اسیر شدم

یك دختر ۲۳ ساله بدون پول به‌ـ مسافرت دور دنیا پرداخته است. ماجراهای تکان دهنده او ، از هر رمانی خواندنی‌تر و هیجان‌انگیز تر است که در اینجا میخوانید ...

سفر پر ماجرای

سرگذشت من در مسافرت پرماجرای بدور دنیا، به آنجا رسید که در نزدیکی« ریودوـ ژانیرو» نیمه های شب ،در حالیکه بر اثر یک هوس ، کاملا لخت و برهنه سوار اسب شده بودم، یک مـــرد بومی دهانه اسبم را گرفتو مرا بداخل جنگل کشانید . در لحظات اول، از فـــرط وحشتو ترس زبانم بند آمده بود ونمیتوانستم صحبت‌بکنم. نمیدانم شما داستانهای‌ربودن اشخاص را در کشور هـــای امریکای جنوبی شنیده و یـــا خوانده‌اید، ودر صورت‌مثبت، هیچ تصور کرده‌اید ربـــوده شدگان‌دراین مواقع چه حالت بحرانی و خطرناکی دارند و گرفتار چه وحشت وهراسی می‌شوند ؟ دراین قبیل‌مواقع، وحشت و نگرانی نظیر یـــک محکوم باعدام، بانسان دست میدهد،اما من موقعیت بدتری داشتم ، و علت آن این بود که کاملا لخت و برهنه بودمو از سرنوشت خود با ایـــن وضع، بیشتر می‌ترسیـــدم و حتم داشتم که هرجا مـــرا ببرند، ازتجاوز هجوم مردان مصون نخواهم ماند. کمی‌که در جنگل پیش رفتیم بخـــود جرات دادم و گفتم « شما را بخدا بگوئید مرا به کجـــا می‌برید؟» مرد بومی نـــگاه غضب آلودی‌بمن‌کرد وگفت : «ساکت‌باشید، اگر بجان خود علاقه دارید، حرف نزنید ».

بدین ترتیب این گفتگـــو ، کمکی‌که بمن‌نکردهیچ ، بلکه بیشتر نگرانی و ناراحتی من شد. مرد بومی راه‌های داخل جنگل را بخوبی میشناختو درتاریکی بدون زحمت، اسب مرا از وسط درختان انـــبوه جنگل میگذرانیـــد.. پس از ساعتی راه پیمائی ، ناگهـــان نور چراغ‌هائی از دور پیدا شد. ظاهرا بیک دهاقصبه‌ای در وسط جنگل نـــزدیک می‌شدیم. از دیدن نور چراغ ها، کمی‌امیدوار شدم و بخود دلداری میدادم که لابد این‌مرد بومی، خیال قتل و یا تجاوز بمن را ندارد، و گرنه، مرا به ده نمیبرد، ظاهرامثل آن بود که در این ده، انتظار آمدن مارا می‌کشیدند.ساعت نزدیک سه بعد از نیمه شب بود ، ولی چراغ های بیشتر خانـــه های ده روشن بود. درحدود صدمتری نخستین کلبه ده که رسیدیم ساکنان ده متوجه آمدن ما شدند. از دورهیکل چند مرد را دیدم که بسرعت بطرف ما میدویدند .

از دیدن آنها و بدن لخت و برهنه خود، متوحش شدم وبی اختیار فریادی کشیده ، دست های خودرا روی سینه های برهنه خود گذاشتم تـــا تا آنها را بپوشانم، وازحرکت و فریاد ناگهانی من، اسبی‌که سوار آن بودم ، رم کردو شروع به لگد پرانی کرد و بعد سردست بلند شد ، من نتوانستم خود را روی اسب نگهدارم و تعادل خود را از دست دادم و با سرعت بزمین پرتاب شدم .

بر اثر ضربه‌ای که بسرم وارد شد، بیهوش شدم ودیگر چیزی نفهمیدم.. وقتی بهوش آمدم و چشمان خود را باز کردم، دیدم تمام بدنم بشدت درد می‌کند. زنی در حالیکه گریه میکرد واشک‌از چشمان او سرازیر می‌شد، سر خود را بطرف من خم کرده بود . قیافه او بنظرم آشنا آمد . او همان خدمتکار«لوئی‌لگارت» میلیاردر برزیلی بود ودر کاخ اوصبح‌ها برای من ناشتائی می‌آورد.او بالهجه‌مخصوصی که از آن چیزی نمی‌فهمیدم، با یک نفر به تندی صحبت میکرد. من هنوز کاملابرهنه بودم و فقط یک لحاف نازک روی من کشیده و مرا روی علف‌های جنگل خـــوابانیده بودند.

آن زن وقتی حس‌کرد که بهوش آمده‌ام، مرا بغل کردو بداخل کلبه‌ای از چوب و برگ درختان جنگلی درست کرده بودند، برد. در ایـــن موقع، پیر مردی که ظاهرا ریش سفید آن ده بود، وارد کلبه شد و به تندی بمن گفت «خودت را بمرده بازی نزن و بلند شو» ولی زن خدمتکار «لوئی لگارت» نهیبی باو زد واو از کلبه بیرون رفت . کمی که گذشت مرد دیگری وارد کلبه شد. اودر حدود ۳۰ ساله بود، قد بلندی‌داشت و ریش بلندی‌گذاشته بود از قیافه او فهمیدم که از بومیان برزیل نباید باشد ، این مرد حریصانه نگاهی به سراپای من کرد و خنده‌ای برلبانش نقش بست. بطوریکه بعـــدا فهمیدم، این مرد از اهالـــی کوبا بود . وریش سفید ده که دوباره وارد کلبه شد ، هر وقت میخواست صحبت کند و یا کاری انجام‌دهد ،باو نگاه میکرد و ظاهرا اجازه میخواست .

پس ازصحبت‌هائی کـــه آنها بزبان بومی با یکدیگر کردند، پیر مرد رو بمن کرد و بزبان انگلیسی گفت:« ما جان تراازخطر نجات‌داده‌ایم و برای اینکار باید از دختر من تشکر کنی» و دختر او بطوریکه بعدا فهمیدم، همـــان زنی بودکه خدمتکار «لوئی ـ لگارت» میلیاردر برزیلی بود. ولی من در آن هنگام منظور پیرد مرد را از نجات دادن جان‌خود نمیدانستم ونفهمیدم که چه میخواهد بگویدو بفکر فرو رفتم .

مردریشوی کوبائی، یکمرتبه بحرف درآمد و رشته افکار مرا گسیخت و بطور ناگهانی پرسید :

ـ لوئی لگارت‌ومیهمانانش پس‌فردا صبح‌بخانه‌کوهستانی و ییلاقی خود میروند ؟.

برای دادن جواب بفکر فرو رفتم ، یادم آمد که در کاخ «لوئی لگارت» صحبت از مسافرت به خانه کوهستانی شده بود، ولی بخاطر نیاوردم که «لوئی‌لگارت»و میهمانانش چه روزی‌رابرای این مسافرت تعیین کرده بودندو حقیقت اینست که من باین موضوع علاقمند نبودم و بهمیـــن جهت توجه نکردم که چیزی بفهمم.

از این رو در جواب سئوال مرد ریشو گفتم : «من ازاین موضوع چیزی نمیدانم ».

پیر مرد ظاهرا از ایـــن جواب خیلی ناراحت شد واز جای خود برخاست و بـــا عصبانیت جلو آمـــد و یک سیلی بصورت من زد وقتی دست خود را بالا برد کـــه سیلی دیگری بزند ، مردریشو مانع شد و دست او راگرفت و بعد بمن گفت :

ـ تو باید نامـــه‌ای باو بنویسی .

ـ به چه کسی ؟

ـ به همین «لوئی لگارت»، باو بنویسی که تو عاشق یک جوان برزیلی بوده‌ای وبخاطر اوبه«ریودوژانیرو» آمده‌ای و بهمین جهت از کاخ اوفرار کرده‌ای و دیگر نمیخواهـــی هیچوقت او را به بینی . بعد یک مداد خودکار بمن داد و پیر مرد هم صفحه‌ای کاغـــذ جلویم گذاشت .

از آنها خیلی ترسیدم و گفتم : اگر ایـــن کاغذ را ننویسم ، چه کار می‌کنید ؟

جوابی بمن ندادند ، بلکه پیرمرد ومردریشو، نگاه‌غضب آلودی بمن کردند که همـــه چیز را از آن نگاه فهمیدم و از ترس قلم را بدست گرفتم و آماده نوشتن شدم پس از آنکه چند جمله اول کاغذ را نوشتم ، آنها بقیه نامـــه را آنطوریکه میخواستند ، بمن دیکته کردند .

پیر مرد گفت : این نامه رابا اسب بکاخ «لوئی لگارت» میفرستیم ، تا طبیعی جـــلوه کند و«لوئی لگارت» تصورکند که این خانم اسبش را که با آن فرار کرده ، اینـــک پس فرستاده است .

دراین موقع دختر پیرمرد و یا خدمتکار «لوئی لگارت» وارد شد و لباسهای مرا بـــا خـــود آورد ، او میخواست کمک کند تا آنها را بپوشم ، ولی پیر مرد او را از اطاق خارج کرد ، در این موقع‌زن دیگری واردشد و غـــذای نامطبوعی را در یک ظرف گلی ، برای من آورد ، مرد ریشو اصرار کرد که از این غذا بخورم و بعد یک گیلاس مشروب هم بمن داد .

بمحض آنکه مشروب از گلویم پائین رفت ، سوزشی شدید در دهان و گلوی خود حس کردم و شروع به سرفه کردم‌کمی‌بعد، دل درد شدیدی عارضم شد . مرد ریشواشاره کرد که باید بخوابم و بعد همراه پیر مرد از کلبه بیرون رفت ، در خارج از کلبه آنها باچند مرد دیگر صحبت‌کردند و دو مـــرد بعنوان محـــافظ جلوی کلبه ایستادند .

نمیدانم چند ساعت خوابیدم، فقط هنگامی که بیدار شدم، مشاهده کردم آفتاب‌کاملا بالا آمده است ، شاید نزدیـــک ظهر بود ، تب شدیدی داشتم و روی بدنم لکه های قرمز رنگـــی پیدا شده بود ، زن خدمتکار، کنار بستر من زانو زده بود و یک داروی گیاهی مخصوصی راروی پوست من میمالیـــد ، خواستم شروع بصحبت کنم ، ولی او دست خود را جلوی دهانش برده و مرا دعوت به سکوت کرد و بعد آهسته بزبان انگلیسی سرو دست شکسته‌ای بمـــن گفت :

ـ آن مردریشو ازاهالی‌کوبا است. او اینجا آمده است که « لوئی‌لگارت » را بکشد . فردا صبح‌زود لوئی لگارت و کلیه میهمانانش بقتل‌میرسند. من ترا قبلا باینجا آوردم که جزء آنها کشته نشوی ولی متاسفم که با آن بدن لخت و برهنه از روی اسب بزمین افتادی و اینکار موجب شدکه گرفتار شهوت آن مردکوبائی بشوی .

از سخنان این زن ، اول تعجب کردم ، و بعد گرفتار نفرت شدیدی نسبت به‌آن‌مرد ریشو شدم . بعد فهمیدم که پس از بیهوشی ، او از فرصت استفاده کرده وساعتی را با من بسر برده است . از فرط نفرت و هیجان ، خواستم دستهایم را تکان دهم ، ولی حس کردم که‌سخت‌دردمی‌کند ولکه های قرمز رنگ روی آن، زیادتر شده است و شاید تب شدیدم هم ، بخاطرهمین‌لکه‌ها بود . دلیل این لکه‌ها را نمیدانستم . احتمالا آلرژی در مقابل مشروب و غذائی بود که بزور بمن داده بودند و یا حشره و پشه های مخصوص جنگل مرا گزیده بودند . بهرحال ، ضعف شدیدی در خودم حس میکردم وهرچه فکر میکردم ، علت اینکه مراربوده وباینجاآورده‌اند ، ودلیل‌اینکه چرا میخواهند « لوئی‌لگارت» را به قتل برسانند نمیفهمیدم.

بعدها در طول ساعات روز، هنگامی که بیدار می شدم ، بطور سرودست شکسته از زن خدمتکار فهمیدم که من وارد چه ماجرای عجیبی شده‌ام و ماجرا از این قراربود :

مرد جوان ریشو که ساعتی را ، وقتی بیهوش بودم ، بامن گذرانیده بود ، از اهالی کوبا واز کسانی بود که از طرف « فیدل‌کاسترو » به کشورهای امریکای لاتین اعزام می‌شوند تا در آن نقاط سازمان های تروریستی بوجود آورند . دهی که مرا ربوده و به آنجاآورده بودند ، از املاك «لوئی‌لگارت» بود و ساکنان ده از رعیت‌های او بشمار میرفتند . مردریشو کلیه اهالی ده راعلیه « لوئی‌ـ لگارت » تحریك کرده بود . به‌آنها تلقین کرده‌بودهنگامی پولدار و ثروتمند میشوند ، که « لوئی‌لگارت » به قتل رسیده باشد .

پس از اطلاع از این راز وحشتناك ، بفکر فرو رفتم که آیا ممکن‌است من از راهی بتوانم مراتب را به «لگارت » خبر داده و او را از خطر آگاه کنم ؟ هرچه فکر کردم دیدم هیچ راه و وسیله‌ای وجود ندارد . این بود که در صدد برآمدم زن خدمتکار را فریب داده ، او را وادار کنم قبلا « لوئی‌لگارت » را ازتوطئه‌ای که علیه او طرح کرده‌اند ، مطلع کند ، ولی او سرخود را تکان‌داد وگریه کرد.

ازژن خدمتکار پرسیدم : چند سال است که نزد«لوئی‌ـ لگارت » کارمیکنی ؟

جوابداد : هشت‌سال .

ـ آیا در این مدت او بتو بدی کرده‌است ؟

ـ نه ، او همیشه بامن

آن میلیونر برزیلی را که در خانه‌اش زندگی کردم باتمام مهمانانش، تروریست‌ها کشتند

آن مرد بومی درحالیکه برهنه روی اسب سوار بودم ،مرا به‌داخل جنگل برد . آنجا یك مرد ریشو،مشروبی بمن داد که بیهوش شدم و بعدپی بردم که آن مرد وحشی مرا مورد تجاوز قرارداده است

ی دختری تنها بدور دنیا

خوشرفتاری کرده است .

ـ خوب ، پس در اینصورت چگونه میگذاری او را بکشند واقدامی نمیکنی ؟

حس کردم که بحث‌ومجادله با این زن خدمتکار ، فایده‌ای ندارد واومشکل است ازعقیده خود دست بردارد و بعلاوه می ترسید برخلاف مرد ریشوی کوبائی اقدامی کند. وبازدوباره به‌فکر رفتم که‌ازچه‌راه دیگری ممکن است بتوانم جان «لوئی لگارت» را نجات دهم . از فرط ضعف و خستگی ، قبل‌از آنکه فکری به‌خاطرم برسد ، به‌خواب رفتم و وقتی ازخواب بیدار شدم ، کمی حال خودرا سبك‌تر یافتم . هوا تاریـك شده و شب فرارسیده بود . من به فکر افتادم که‌بطریقی بلکه از آنجا فرار کرده ، به کاخ «لوئی‌لگارت» بروم ، ولی قبل از آنکه‌به نتیجه‌ای‌برسم، صدای پائی بلند شد و مرد ریشو وارد کلبه گردید . از دیدن او ، گرفتار خشم ونفرت زیادی شدم ، ولی تصمیم گرفتم فعلا درباره ماجرائی که بین من واو گذشته است ، چیزی نگویم واو بدون مقدمه شروع به صحبت کرد وگفت:

ـ چه دلیلی داشت کـه معشوقه‌مردثروتمند وخونخواری چون «لوئی‌لگارت» بشوی ؟

به تندی به او جواب دادم:

ـ من معشوقه او نیستم ، ولی تصور نمیکنم که مردبدی هم باشد .

ـ نه ، اشتباه‌میکنی .خیلی چیزهاهست‌که تو هنوزنمیدانی. راستی ، بگو به‌بینم که ازاین کشور چه اطلاعاتی داری ؟

ـ تقریبا هیچ. تازه وارد برزیل شده‌ام و میخواستم‌این کشور را بشناسم که‌ماموران شما مرا ربوده و به اینجا آوردند . شما آدم بسیار بدی هستید .

مرد ریشو خیلی عصبانی‌شد و به تندی بطرف من آمد . تصور کردم که هم‌اکنون‌مورد حمله او واقع می‌شوم ، ولی به نزدیکی من که رسید ، متوقف شد . خشم خود رافرو برد و گفت :

ـ من‌درباره تصورات خود راجع به شما اشتباه میکردم. ما نمی‌توانیم با شما کنـار بیائیم . متاسفانه خیلی چیزها دراینجا دیده‌ای‌که نمی‌بایستی دیده‌باشی و بهمین جهت باید فکر دیگری درباره‌ات بکنیم.

با ترس و لرز گفتم : چه فکری ؟

او جوابی نداد . از کلبه خارج شد و رفت .

کمی بعد از آن از خارج کلبه صدای مردان زیادی را شنیدم . آنها ظاهرا اشیائـی فلزی‌رابهم میزدند که‌صداهائی برمیخاست . ازلای درکلبه‌به خارج نگریستم . عده‌ای از مردان را دیدم که اسلحه و بیل و کلنك به دوش دارند . آنها صف کشیدند و به‌شکل یك ستون درآمده، از ده‌خارج شدند و بطرف جنگل رفتند. لحظات حساسی بود که حتما می‌بایستی اقدامی بکنم .

ولی‌قبل از آنکه بتوانم کاری بکنم، نمیدانم بچه علت ازنو گرفتار یك تب شدید شده و ضعیف و ناتوان در بستر خود افتادم . کمی بعد ، دوباره مدهوش شدم و چیزی حس نکردم .

وقتی باردیگربه هوش‌آمدم، ظهر روز بعد بود . اولین صدائی که‌به گوشم خورد ، صدای وزوز پشه‌های بـزرك جنگل بود . عرق زیادی کرده بودم . چند لحظه بعد، گرفتار لرز شدیدی شدم. زن‌خدمتکار کنار من نشست و غذای تندو تیزی بمن‌داد که‌خوردم. بتدریج حالم کمی بهتر شد ودر این موقع، سروصدای عده زیادی مردراشر خارج از کلبه‌شنیدم. از زن خدمتکار پرسیدم :

ـ مردانی که دیروز رفته بودند ،امروز بازگشتند ؟

زن خدمتکاربا حرکت دادن سر خود ، جواب مثبت داد و اشك از چشمان او سرازیر شد .

لطفا بقیه را در صفحه ۶۳ مطالعه فرمائید



این گربه وحشی،در جنگل ،تنهامونس«کلرویتمان» بود و اورا تاحدودی‌از فکر وغصه نجات میداد .



کلبه‌ای که دختر آلمانی را در آن‌زندانی کردند واو گرفتارتب شدیدی‌در آنجا شد .



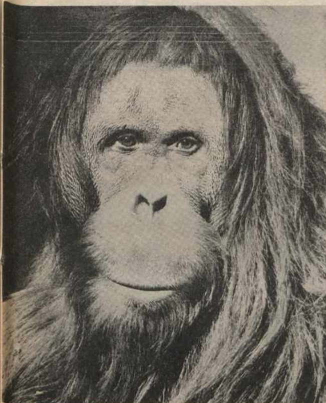
عده‌ای از تروریست هائی که «کلرویتمان» رادبوده و «لوئی‌لگارت» رابقتل رسانیدند .



«سوزی» در آغوش پرستار مخصوص باغ وحش شیر می‌نوشد ! ..

«سوزی» و «بیمبو» تنها میمونهای دو قلوی جهان هستند که یك دکتر و چند پرستار شبانه روز از آن دو مواظبت می کنند .

وقتی این دو دچار سرما خوردگی می‌شوند ، بیدرنك بستری شده و مورد معاینه و معالجه قرار میگیرند .



«ماکسی» پدر «بیمبو» و «سوزی»

تاکنون ، هیچ حیوانی در جهان ،اینقدر جلب توجه مردم را نکرده است ، که این‌دو میمون دوقلوی باغ وحش مونیخ ، جلب کرده‌اند. این‌دو ، که درهیجدهم‌فوریه سال ۱۹۶۹ بدنیا آمدند، از همان زمان ، هرچند گاه ، مطالبی درباره‌شان‌در‌مطبوعات اروپا و آمریکا چاپ شده‌و عقاید مختلفی درباره آن ها ابراز گردید .

هنگامی که «بیمبو» و «سوزی» ، که از نسل «اورانگوتان» هستند بدنیا آمدند ، کمتر کسی مطمئن بود زنده بمانند ، زیـرا، «اورانگوتان» میمونی است که در مقابل بیماری ها ، مقاومت کمی دارد ، و خیلی زود ، از بین می‌رود،وبهمین جهت ، هیچکس حاضر نبود بروی زنده‌ماندن آنها ،شرط بندی کند . حتی دوسه‌هفته پس از تولد این دوقلو ، ناگهان شایعه مرك آنها ، بوجود آمد و این شایعه ،در مطبوعات نیز منعکس شد ، شایعه مرك «بیمبو» و«سوزی» از آنجا سرچشمه گرفت که این دوقلو ، بسرماخوردگی دچار شدند ، و دکترشارلوت می‌تینجر ،دامپزشك‌مخصوص باغ وحش مونیخ ، آنها را از قفس‌شان به محفظه‌یی که شرایطی مانند رحم مادر داشت ، انتقال داده بود ،و کسانی که به‌باغ وحش می‌ـ رفتند ، «بیمبو» و «سوزی»را نمی‌دیدند .

لیکن [illegible] از سه ماه ، حال این‌دوقلو خوب شد، و آنها را دوباره به‌قفس‌شان منتقل ساختند .

در تمام این مدت که دو قلوها درباغ وحش مونیخ هستند ، ضمن آنکه بسیاری از توریست هائی که به این شهر وارد می‌شوند ، به‌باغ وحش رفته آنها را تماشامی کنند ، بسیاری از دانشمندان و محققان که برروی‌حیوانات مطالعه و تحقیق می کنند ،به دیدن «بیمبو» و «سوزی» می آیند و تحقیقات خودرا دنبال می‌نمایند .

اما آنچه باعث شده که این روزها بار دیگر پیرامون این میمون دوقلو درمطبوعات مطالبی انتشار یابد ، اینست که چون اخیرا در آلمان معلوم شد ، زنی دوقلوزائید که پدر هرکدام آنها مردی جداگانه بوده است ، واین افتضاح هنوز برسر زبان‌ها است ، عده‌یی اظهار عقیده می کنند ، ممکنست ، پدر «بیمبو» و «سوزی» هم ،یك اورانگوتان نر نباشد ، وآن ها ، ازدوپدر باشند ، درحالی که مقامات باغ وحش مونیخ اظهار میدارند ، این شایعه ابدا صحیح نیست ، و پدر این‌دوقلو یکی است ، وحتی اظهار داشته‌اند ، تا چندی دیگر ، خون آنهارا‌آزمایش خواهند کرد ، وگروه‌خونی شان را معلوم خواهندساخت.

نیز ، سه‌تن ازدامپزشکان امریکائی تصمیم دارند، تا یکی دوماه دیگر ، به مونیخ آمده ، مطالعات وسیعی را، برروی «بیمبو» و «سوزی» که تنها میمون‌های دوقلوی‌جهان می‌باشند و فعلا سرحال در قفس خود به‌بازی مشغولند، آغاز کنند . ■



وقتی «بیمبو» و«سوزی» بیمار شده‌بودند ،آنها‌را درون محفظه‌یی مخصوص قرار داده بودند و معالجه می‌کردند ، این «سوزی» است که درون محفظه قرار دارد .

دوقلوها، دارند بزرگ میشوند!



این عکس «سوزی» و «بیمبو» را هشت هفته پس از تولد نشان می‌دهد.

ورزش شهرستانها

پیروزی میهمان . . .



بندر عباس ـ بدعوت تیم‌والیبال دوشیزگان باشگاه‌تاج‌بندر عباس بازیکنان‌تیم‌والیبال دوشیزگان باشگاه تاج میناب‌برای انجام‌یک مسابقه‌دوستانه‌وارد بندر عباس شدند .در مسابقه مهیج والیبال که با حضور جمع کثیری از تماشاچیان و علاقمندان بر- گزار گردید دوشیزگان تیـم‌والیبال باشگاه تاج میناب با نتیجه دو بر هیچ برتیم‌والیبال میزبان‌پیروزشدند. این‌مسابقه‌بداوری خانم فائزه معینی وآقای ابراهیم‌قائمی انجام‌شد. بازیکنان تیم پیـروز والـیبال‌باشگاه تاج میناب‌رادوشیزگان زهرا عبدالهی،مهین پاسالاری سارا جعفر زاده ، صدیقه ومهوش حسینی ، معصومه‌دریا زاده ، و لیلا جعفرپور (کاپیتان)تشکیل‌میدادند که‌در عکس دیده میشوند . سرپرستی این‌تیم را آقای‌بهادری بعهده داشت .

درمسابقات کشتی دانشگاه مشهد دانشکده ادبیات مقام اول را بدست آورد



مشهد ـ مسابقات کشتی سالانـه دانشگاه مشهد با شرکت ۲۰ نفر از قهرمانان کشتی دانشکده های ادبیات علوم ، دندانپزشکی، الهیات و مرکز تعلیمات در سالن سرپوشیده دانشگاه مشهد انجام شد و نتایج حاصله‌به این شرح اعلام گردید .

در وزن ٤٨ کیلو گـرم آقایان رسول میرزائی از دانشکده علوم اول و نوروز سرحدی از الهیات دوم .

در وزن ٥٢ کیلوـ آقایان عبدمحمد مهدی‌زاده‌ازالهیات اول و محمدرضا تفضلی از مرکز تعلیمات‌دوم

در وزن ٥٧ کیلوـ آقایان مهدی مرتضوی از دندان ـ پزشکی اول ، عسکری از ادبیات دوم و عباس حسینی از دانشکده علوم سوم‌شدند.

در وزن ٦٢ کیلو گرم ـ آقایان جعفر کیانی از ادبیات اول ، محمد پولادخوانی از علوم دوم و حسین‌پورابراهیم از الهیات سوم گردیدند .

در وزن ٦٨ کیلو گرم ـ آقایان : حسن‌پور ابراهیم‌از ادبیات اول ، مرتضی‌دهقانان از الهیات دوم‌و کاظم‌باقرزاده از علوم سوم شدند .

در ٧٤ کیلو ـ آقایان‌علی اصغر جمالی از ادبیات رتبه اول و اسمعیل فلاحتی از مرکز تعلیمات رتبه دوم را احراز کردند .

در وزن ٨٤ کیلو-آقایان محمد طولابی از مرکز تعلیمات اول و علی اکبر عمارتیان از الهیات‌دوم‌شدند.

در وزن ۹۰ کیلو آقایان : نورالدین آیرملو ازدانشکده علوم‌ومراد تمرینانی مشترکا مقام اول را احراز کردند .

در نتیجه کلی در مجموع امتیازات تیم کشتی دانشکده ادبیات مقام اول ، دانشکده علوم مقام دوم‌ومرکزتعلیمات رتبه سوم را حائز گردیدند. عکس اعضای تیم کشتی دانشکده ادبیات قـهرمان کشتی دانشگاه مشهد را نشان میدهد .

والیبالیستهای تیپ نادری قوچان پیروز شدند



قوچان

در مسابقه والیبال‌تشویقی جالبی که بین تیمهای والیبال تیپ ۲ نادری‌قوچان ودانشـ سرای مقدماتی پسران ایـن شهرستان در سالن شورای ورزشی برگزار شد تیم‌والیبال تیپ نادری با نتیجه سه بر یک پیروز گردید.

این مسابقه را جمعی از علاقمندان به والیـبال تماشا کردند و مسابقه زیر نظـر مربیان و مسئولین دو تیـم انجام شد .

بازیکنان تیم والیبال تیپ نادری را آقایان : نشوادیان، فخرائی ،جهان آراء ،کریمی کاوسی و یغرا تشکیل‌میدادند سرپرستی این تیم را سرکار ستوان یکم رفیع زاده بعهده داشت . در عکس‌والیبالیست های پیروز تیپ نادری قوچان باتـفاق تیمسار مرجودی فرمانده تیپ‌و آقایان سرگرد نصیری صفت و ستوان رفیع زاده دیده میشوند.

«ایرانجوان» قهرمان فوتبال باشگاههای بندر بوشهر



بندربوشهر ـ مسابقات فوتبال قهرمانی باشگاههای بندر بوشهر با شرکت تیمهای متعدد بطور دوره‌ای ...بطور انجام گردید ودرنتیجه تیم فوتبال باشگاه ایران‌جوان با پنج امتیاز بمقام قهرمانی رسید در این مسابقات فوتبالیستهای تیمهای پاس و تابان بترتیب رتبه های دوم و سوم را احراز کردند بازیکنان تیم فوتبال ایرانجوان را در این مسابقات آقایان : پورجنگی ، اخلاقی ، میر تقوائی ، شریفان ، کرمی ، کتوئی ، چرخنده ، چاهی ـ بخش ، کاظم میر تقوائی ، وزانی ، حیدری ، حمیدچای ـ بخش ، سیروس مسلیان ، موذن ورخائی تشکیل میدادند که در عکس باتفاق آقای اکبر کیکائی مربی خود دیده میشوند .

بسکتبالیستهای دبیرستان بوذرجمهر بندرپهلوی کاپ اطلاعات را تصاحب کردند .



بندرپهلوی ـ بمنظورپیشرفت ورزش در بندر پهلوی از طرف نمایندگی اطلاعات یك دوره مسابقات بسکتبال و پرتاب پنالتی بعنوان مسابقات بسکتبال و پرتاب پنالتی «کاپ اطلاعات» با حضور آقای ولیائی رئیس تربیت بدنی و جمع کثیری از علاقمندان بورزش برگزار گردید .

این مسابقات باشرکت تیمهای بسکتبال دبیرستان های : ششم بهمن، بوذرجمهر پرتو دانش وتیمهای بسکتبال باشگاه کیو و دسججات آزاد برگزار شد و در نتیجه‌پس از سه روز تلاش تیم های شرکت کننده ،تیم بسکتبال دبیرستان بوذرجمهر مقام اول را احراز کرد . وتیمهای بیرستان ٦ بهمن ودسججات آزاد به‌ترتیب رتبه های دوم و سوم را حائز شدند .

بازیکنان تیم بسکتبال دبیرستان بوذرجمهر راآقایان محمد غفارنیا ، مسعودیگانه داریوش وکیومرث وکیل منفرد و سمیعی تشکیل می‌دادند . سرپرست این تیم با آقای نژداغی بود و داوری مسابقات را آقایان لادنی و نژداغی بعهده داشتند . در قسمت انفرادی پرتاب پنالتی آقای محمود پیرایش باپرتاب ٤٣ گل از ٥٠ گل قهرمان پرتاب پنالتی شناخته شد .

عکس اعضای تیم‌بسکتبال دبیرستان بوذرجمهر قهرمان بسکتبال «کاپ اطلاعات» را باتفاق مربی و سرپرست‌خود نشان میدهد .

قهرمانان دوو صحرانوردی آذربایجان شرقی جایزه گرفتند



تبریز ـ مسابقه دووصحرا نوردی بین قهرمانان منتخب شهرهای آذربایجان شرقی بمسافت پنج کیلومتر درشهرستان تبریز انجام شد.این مسابقه از محل بولوار دانشگاه تبریز تا استخرشاهگلی برگزار گردید ودر نتیجه آقایان : صابر از تبریز ، شمعلی از اسکو،لله‌بیگی از تبریز ،دماوندی‌از شبستر و فتحی از مراغه به‌ترتیب رتبه های اول‌تاپنجم‌را حائز شدند .

در مجموع امتیازات تیم‌دووصحرانوردی تبریز مقام‌اول را احراز کرد ، تیم مراغه دوم و تیم اسکو حائزرتبه سوم شدند .

نفرات اول تاپنجم این‌مسابقه همانطور که درعکس‌دیده میشود بدریافت‌جوائزی از دست فرماندار مراغه نائل گردیدند و در مسابقات‌دوو صحرانوردی کشور نیز ، شرکت میکنند .

تیم قهرمان بسکتبال آموزشگاههای کرمان



کرمان ـ مسابقات بسکتبال آموزشگاههای کرمان که ازچندی قبل زیر نظر تربیت بدنی کرمان با نظارت عده‌زیادی از ورزشدوستان آغازشده بود خاتمه یافت و در نتیجه تیم بسکتبال دوره دوم‌هنرستان صنعتی دکتر اقبال‌با درخششی چشمگیر بمقام اول رسید .

بازیکنان تیم قهرمان‌بسکتبال‌را آقایان : هوشنگ هنری،حبیب الله سرمدی ، محمد انجم شعاع ، تقی تبری و‌افلاطون جهانفر تشکیل می‌دادند که درعکس باتفاق‌آقای ابراسنش مربی خود دیده‌میشوند .



قهرمانان پینك پنك دسته بزرك سالان باشگاه جعفری سنندج



سنندج‌ـ‌مسابقات پینگ‌پنگ سالانه باشگاه ورزشی جعفری سنندج زیر نظر آقای علی خشنودی با شرکت جمعی از ورزشکاران وعلاقمندان پینگ پنگ درقسمت‌بزرگسالان انجام گردید و درنتیجه آقایان : لطف‌الله غنودی ، سیروس مقدمی و جمال قسمتی بترتیب رتبه های‌اول‌تا سوم‌را احراز کردند . در عکس قهرمانان پینگ پنگ دسته بزرگسالان باشگاه جعفری سنندج باتفاق آقای خشنودی مدیر باشگاه دیده میشوند .

دویدند و به پیروزی رسیدند

اردکان ـ در یك مسابقه‌دوو صحرا نوردی که با شرکت ۳۲ نفراز دوندگان سریع السیر بخش میبد یزدبسرپرستی آقای سید جلال امامی مدیر فنی تربیت بدنی برگزارگردید نفرات اول تا پنجم باینشرح انتخاب شدند.

آقایان سید رضا اتفاق ،سید عبرضا اقبال ، جلال‌زارعی ، احمدنقیبی و محمد رضا یزدی . عکس سید رضا اتفاق نفر اول مسابقه را درپایان خط مسابقه در میان استقبال جمع کثیری‌ازجوانان علاقمند بورزش نشان میدهد

واقعه هیجان انگیزی که خاطره آن را هنوز مردم پاریس بیاد دارند.

● بیمارانی که ارزش آنها برای عالم بشریت بیشتر از پزشکان است

مادر اصرار داشت یك کلیه‌اش را قطع کنند وبه بدن پسرش که در حال مرك بود، پیوند نمایند.

چندشب تمام مردم فرانسه برای سلامت این مادروپسر دعامیکردند

کلیه را برای پیوند از بدن یك انسان خارج می‌کنند.



پروفسور «هامبورگر» که برای نخستین بار، یك‌عمل تهورآمیز انجام داد.

قسمت‌اول این‌سلسله رپرتاژفوق‌العاده جالب را، که یك مطلب جداگانه بود و مربوط به اعدام یك‌جانی و پیوند کلیه‌ی اوبیك دختر، در شماره گذشته خواندید. اینك در این شماره رپرتاژ دیگری را که فوق‌العاده و استثنائی میباشد می‌خوانید که البته در دو شماره بپایان خواهد رسید و بعد از این، بازاز این‌سلسله رپورتاژ ها خواهیدخواند.

مادر فداکار



«ژیلبررنارد» که جان خود را برای نجات فرزندش بخطر انداخت‌ویك کلیه خود را برای رهائی او از مرك داد، دراین عکس‌باپسر کوچکش «کریستیان» دیده میشود



«ماریوس» قهرمان حادثه یکروز قبل‌از پرتاب‌شدن از چوب بست

دریك‌شهر کوچك‌دوهزار جمعیتی، همه یکدیگر را می شناسند. در «برته‌کور» واقع در ۷۵ کیلومتری شمال پاریس نیز، همه «ماریوس‌رنارد» رامی شناختند.

«ماریوس» پسر بزرك «روبر» و «ژیلبررنارد» جوان نیرومند ۱۷ساله وخیلی‌شاداب وسرحالی‌بود که‌باپدر ومادرو برادر کوچك شش ساله خود بنام «کریستیان»درخانه‌ای واقع‌در خارج شهر «برته‌کور» زندگی می کرد.

ازسن‌چهارده‌سالگی وی هرروزباترن‌به شهر «بوه» مرکزایالت «اواز» میرفت‌ودر آنجانزدیك‌استاد، فن‌آهنگری ومکانیکی رافرامی‌گرفت. تابستانها نیز با رفقای خودبا دوچرخه کناردریا به‌پیك‌نیك‌میرفت ودر ملکی که پدرش در آنجاداشت، به‌ماهی‌گیری وتفریحات دیگر مشغول‌میشد.

درآن هنگام هیچ علائمی وجود نداشت که «ماریوس رنارد» در دسامبر ۱۹۵۳، نامش درفرانسه برسرزبانهابیفتد وهیجان بزرگی نه‌فقط درسرتاسر فرانسه، بلکه در بیشتر کشورهای‌دنیابرپاخواهد کرد.

روز ۱۸مارس ۱۹۵۳، بعداز ظهر، «ماریوس» درشهر «بوه» ازچوب‌بست موقتی که جلوی ساختمان برپا کرده بودند، بالامیرفت‌ودر طبقه سوم‌ساختمان، ناگهان تعادل‌خود راازدست‌داد‌وازبالای چوب‌بست، بطرف خیابان پرتاب‌شد. اورادر حالیکه بیهوش‌و غرق در خون بود به «هتل ریو» تنها بیمارستان شهر «بوه» منتقل کردند. در نخستین آزمایشاتی که پزشك دستیار بیمارستان‌ازاو کرد، چنین تشخیص‌داد که‌دنده‌او شکسته‌و قسمت استخوان لگن خاصره اونیز آسیب‌دیده وازهمه مهمتر، تهیگاه اوبسختی مجروح‌شده‌است.

بیماربیهوش رابه‌اطاق عمل‌بردند و موقعی که «روبر» و«ژیلبر» پدرومادر «ماریوس»، خودرا به بیمارستان‌رسانیدند،

لطفا بقیه را در صفحه ۷۰ مطالعه فرمائید



پرونده های تاریخ

رپورتاژ - رمان از وقایع فراموش نشدنی تاریخ

ماه نخشب افول کرد...

مقنع، در

کار «مقنع» و سپید جامگانش «چندان» بالا گرفت که آخر، تازیان از دلاوری و بی‌باکی آنان به ستوه آمدند. پیغمبر نقاب پوش ویارانش، سالها در برابر سرداران تازی که خلیفه، به‌جنگشان می‌فرستاد، در ایستادند. بغداد سخت در کاراین مردم سرسخت فرومانده بود و «بسا که خلیفه‌از بیم و بیداد این قوم به گریه‌درمی‌آمد.»

«مقنع» ترکان رانیز در آن سوی «آمویه» به یاری خوانده بود وخون ومال تازیان و هواداران آیین تازیان رابرایشان مباح کرده بود. واین ترکان و سپید جامگان، در آن سوی «آمویه»، غوغایی شگرف برپا کردند.و در همه این گیرودار ها، «مقنع» در دژ کوهستانی‌استوارخویش «سیام»، تنها و بدور از هنگامه‌ها، بسرمی برد واز آنجا، فرمان‌هایش رامی‌فرستاد. این دژ، خود در دژ دیگری محصور بودو بدینسان «دست نیافتنی‌تر شده بود.

در روستاهای بخارا، گروهی از سپید جامگان «مقنع»، برتازیان بسیار سخت گرفتند. سردار این گروه، «حکیم‌احمد» بود که سه سرهنگ از هواداران «مقنع» نیز وی را یاری می‌دادند. اینان درحولو حوش بخارا، به کشتار و نهب‌وغارت‌تازیان ودست‌نشاندگان‌شان پرداختند، چنانکه پاره‌ای از مردم بخارانیز به‌جان خویش بیمناک گردیدند و برامیرخویش،«حسین‌بن معاذ» گرد آمدند و اورا به‌رودررویی بااین گروه خواندند.

«حسین» در سال ۱۵۹ هجرت بانیروی جنگی خویش که مرکب از تازیان ودست نشاندگان تازیان بود، از بخارا بیرون آمد و در «نرشخ» به آنان رسید و در برابرشان، لشکرگامزد. دهکده«نرشخ» ستاد سپیدجامگان منطقه بخارا بود.

قاضی بخارا هرچه پیروان «مقنع» رابه آیین رایج خواند، نپذیرفتند و «گفتندما اینها که شما می‌گوئید ندانیم».

وسرانجام، جنگی سخت میان این دوفریق درپیوست، لیکن سپید جامگان شکست دیدند و هفتصد کشته دادند وبه صلح تن‌دردادند و پیمان سپردند که‌دیگر گرد کشتار و تاراج نگردند ودین‌رایج را پذیرند.

اما این پیروزی بحال تازیان سودمند نیفتاد، زیرا پس از چندی که تازیان باز گشتند ایشان عهد شکستند و هنجارپیشین در پیش گرفتند و حصار «نرشخ» رااستوار ساختند و سازوبرگ وتوشه در آن گرد آوردند و نیروی بیشتر، فراهم کردند.

دراین لحظه دشوار تاریخ‌بود که مهدی خلیفه (جانشین منصور) هراسناک وشتابار از بغداد به خراسان‌روی آورد و درنیشابور خانه کرد تا از آنجا، جنگ را رهبری کند.

تاریخ بخارا، از این لحظه تاریخی چنین یاد می‌کند: ... سپیدجامگان‌بسیار شدند و مسلمانان درکار ایشان ناتوان ماندند و نفیر به‌بغداد رسید و خلیفه، مهدی بود درآن روزگار. تنگدل شد و بسیار لشکرها فرستاد به جنگ «مقنع» وبه آخر آمد به نیشابور به دفع آن فتنه «وبیم آن بود که اسلام تباه گردد و این«مقنع» همهٔ جهان بگیرد.»

مهدی چون کار را بسیار سخت دید، وزیر خود، «جبرئیل‌بن یحیی» را به جنگ سپیدجامگان فرمان داد، واو به بخارا رفت تااز آنجا به دژ «سیام» رود وبا«مقنع» بجنگد، ولی در بخارا، «حسین‌معاذ» ازاو خواست که در سرکوبی «حکیم‌احمد» که در دژ «نرشخ» مقاومت می‌کرد، یاریش دهد وگفت: چو این مرد را از پای‌درآریم آسان می‌توان برمقنع دست یافت.

جبرئیل نیز پذیرفت و به دژ «نرشخ» روی آورد و به‌قیام کنندگان حمله برد، لیکن از مقاومت شدید آنها خسته و ناتوان شد. آنگاه از بلخ، ۷هزار تن به یاری او آمدند، ولی او که بر نیروی نهضت سپید جامگان آگاه بود به جنگ تن درنداد و منتظر ماند تانیروی امدادی هنگفتی برای او از خراسان برسد. این نیرو، زمانی رسید که قسمتی از آن «در راه در نتیجه برخوردبا سپیدجامگان ازپای درآمده بود.

قسمت دیگر نیز پس از رسیدن به‌محل کاری از پیش نبردند، بدینسان، موقع جبرئیل روز بروز خطرناک‌تر می‌شد. انتظار درپای حصار «نرشخ»، فرسوده‌اش می- ساخت. نمی‌دانست چه باید کرد. پس‌از چندی همه نیروهای خویش را برای‌مبارزه قطعی باقیام‌کنندگان گرد آورد و چهاریار نرشخ را شهربند کرد، لیکن سودی‌نبرد و خسته‌ترشد.

چهارماه نبرد خونین، جز این که هر روز گروهی از تازیان را به کشتن دهد، سودی به‌بار نیاورد.

سرانجام، جبرئیل ویارانش به حیله دست بردند: نقبی برحصار زدند و ازاین رهگذار، قسمتی از حصار را. به‌آتش کشیدند و ویران کردند وآنگاه، در حصار ریخته، گروهی بیشمار از یاران سپیدجامهٔ «حکیم‌احمد» را کشتند وسپید جامگان، چون خویش را گرفتار دیدند، به صلح تن دردادند. قرار براین شد که ایشان را بی‌سلاح نزد خلیفه به نیشابور برند و ایشان، به ظاهر پذیرفتند، لیکن چون درباطن از تازیان ایمن نبودند.پنهانی سلاح برداشتند. دراین گیرودار، جبرئیل فرمان داد که حکیم‌احمد را پنهانی کشتند و «خشوی»، یار همپای اورا از اسب فرو کشیده، به‌قتل رساندند. سپیدجامگان، چون این پیمان شکنی را دیدندسلاح‌ها بیرون آوردند واز نوجنگ درگرفت، ولی این‌بار هزیمت در یاران مقنع افتاد و بسیاری از ایشان پراکندند.

جبرئیل سرهای کشتگان را برداشت و بسوی «سغد» برد تاپیروان «مقنع» را که درآن سرزمین، بسیار شده‌بودندبترساند. دراین جا نیز پیروان «مقنع» مردانه ایستادند و جنگهای بسیار کردند، ولی آخر کار، منهزم شدند و قربانیان بسیار دادند. جبرئیل از «سغد» به سمرقندشتافت ودر آنجا نیز با سپیدجامگان جنگ‌ها کرد و در صفوف ایشان، شکست‌ها افکند، لیکن سپیدجامگان از میان نمی‌رفتند وهر روز از جایی سردرمی‌آوردند و دژ اصلی آنان، «سیام» نیز تسخیر ناپذیر می‌نمود.

بار دیگر «سغد» که بنظر می‌رسید از سپید جامگان پاک شده است،سربرداشت و مبارزهٔ دلاورانه‌ای را آغاز کرد. مهدی خلیفه که در نیشابور بود سخت نگران‌بود حاکم خراسان و ماوراءالنهر را به‌اتهام بی‌کفایتی از کار برکنار ساخت و به‌جای او، «معاذبن‌مسلم» را امارت بخشید شاید که کاری بکند.

«معاذ»، دوسال با سپیدجامگان جنگید در سال ۱۶۱ در زمینی میان بخارا و مرو سپاهی گران‌گرد آورد و سپاهیان امیر هرات و همهٔ نیروهای سران محلی دست نشانده رابه این سپاه ملحق ساخت وپس از آن بیاری تازیان شکست‌خورده‌ای که نزدیک سمرقند متمرکز شده‌بودند،شتافت دران جا، سپیدجامگان، چیزی‌نمانده‌بود

در کرانه تاریخ

مقنع، افسانه میسازد ..

«مقنع»، دعوی خدایی می‌کرد و از همین راه بود که می‌گفت: «من خدای شمایم و خدای همه عالم ... و گفت من خودرا به هر کدام نام خواهم خواند ...و پس از آن که خودرا بصورت ادم‌خلق کردم و باز بصورت نوح وباز بصورت ابراهیم وباز بصورت موسی وباز بصورت عیسی وباز بصورت محمد و باز بصورت ابومسلم و باز بدین صورت که می‌بینید.

و گفت ایشان نفسانی بودند،من روحانی‌ام که اندرایشان بودم و مرا این قدرت‌هست که خودرا به هر صورت که خواهم‌بنمایم.» اما این سخنان را به هر کس ازاصحاب خویش نمی‌گفت. اوتنها به‌آنان که‌یارای شنوایی چنین سخنانی را داشتند از این سخنان می‌گفت.

«مقنع» به یاران خود می‌گفت که: من به آسمان رجعت خواهم کرد و می‌گویند دلیل این که او خودرا در تنور انداخت نیز همین است.

«مقنع» نمی‌خواست عقیدهٔ پیروانش به او سست شود و می‌خواست پس از مرگ‌او نیزدین وی باقی بماند، چنانکه تا دیر- زمانی باقی ماند.

● به‌پایهٔ اطلاعاتی که از پاره‌ای مآخذ بدست می‌آید، ظاهرا در مذهب «مقنع» برخی فرایض مذهبی مانند «نماز و روزه‌و غسل از جنابت» وجود نداشت، ولی‌تاریخ بخارا می‌گوید پیروان «مقنع»، مردمی امین و درستکار و راستگو بودند ... و این امر بروجود یك اصل عالی اخلاقی‌و عملی دراین مذهب گواهی می‌دهد.

● آورده‌اند «مقنع» روزگار را به نشاط‌و شادی می‌گذراند و این می‌رساند که‌نوعی فکر «ابیکوری» (اصالت لذت) در او و مذهب او بوده است. نسبت‌های بسیار دیگر نیز به‌او وپیروانش داده‌اند. درتاریخ بخارا آمده است:

«چنین گویند که سپیدجامگان، زن خویش رابه‌یکدیگر مباح دارندو گویند زن همچو گل است. هر که بوید، ازاو هیچ کم‌نشود» از این‌جا معلوم می‌شود که «مقنع» در زندگی خانوادگی به عقیده مزدك پای‌بند بوده است و همان آیین را رواج می‌داده است، چنانکه خرم‌دینان‌نیز عقیدهٔ مزدك را رواج می‌دادند و بسیاری از این خرم‌دینان دین «مقنع» رایاری کردند.

● چهرهٔ «مقنع» پیچیده در افسانه‌هاست‌و ماپاره‌ای از این افسانه‌ها را می‌آوریم:

ر آتش...

از : حسین مهری

که بنیاد هزاران تازی رابرانداز‌ند ،لیکن سپاه‌کشی «معاذ» با ناکامی فضاحت‌آمیز روبرو گشت .

قیام‌کنندگان در سرزمینی مسطح‌نزدیک «بیکند» باسپاه «معاذ» رویاروی گردیدند و چندین ضربت کاری برآنهافرودآوردند در نتیجه ، «معاذ» ناگزیر از سمرقندچشم پوشید وبسوی بخارا راندو پس‌از یکسال بخارا راگشود و از آنجا بسوی دژ«سیام» شتافت . این آخرین مرحلهٔ نبرد بود.اگر این دژ درهم می‌شکست ، سپید جامگان هرجای دیگر نیز تسلیم می‌شدند .

«معاذ» ، دژ را محاصره کرد . لیکن از پایداری دژنشینان ، خسته و فرسوده گشت ووایس نشست . پس ، خلیفه اورا از حکومت عزل کرد و در سال ۱۶۳ امیری خراسان و ماوراءالنهر به«مسیب‌بن زهیر» رسید و او پیش از هر کار ، در بخارا که از نو بدست سپید جامگان‌افتاده بود ، با«کولارتکین» ، ازسرهنگان«مقنع» جنك آغاز کرد و از سوی دیگر ، به‌فرمان او ، امیر هرات «سعیدالحراشی» باسپاهی بزرك به دژ «سیام» حمله برد و آن را محاصره کرد و پیرامون آن ، برای‌سپاه خویش خانه‌ها و گرمابه‌ها ساخت‌وتابستان وزمستان را آنجا گذراند ، اما «مقنع» و سپاهیان او سخت ایستادند . چه درحصار چشمه های آب و درختان و مزارع و کشاورزان بودند و خاصگان «مقنع» نیز آنجا بسر میبردند و سپهسالاران وی با لشکریان نیرومند ، حمله‌های تازیان را دفع می‌کردند : «دراین حصار ، حصار دیگری بربالای کوه بود که کسی بران دست نمی‌توانست یافت ، اما پس از چندی چون «سعید» ، کار رابر حصارنشینان‌تنك کرده بودناچار سپهسالار سپید جامگان تسلیم شد و اسلام پذیرفت و دژ بیرونی رابه‌تازیان سپرد و حصاریان‌پراکنده‌شدند و تازیان ، برآن شدند که راه دژ درونی را بگشایند .»

● این آخرین لطمه‌ای بود که بر«مقنع» پیامبر نقاب‌پوش وارد می‌آمد . در این لحظه او دانست که دیگر امید رهایی نیست . پس تنوری راگرم برافروخت ، چنان که گویند «آهن و مس در آن آب می‌شد و سه‌روز ، تنور همچنان تفته‌میبود» آنگاه ، خویشتن به‌تنور افکند تا پیکرش از هم‌متلاشی شود و بدست‌تازیان‌نیفتد ، لیکن در همین گیرودار ، فاتحان به دژ درونی دست یافتند اورا در تنور ،جستندو سرش را بریدند و برای خلیفه که‌اکنون در حلب بود ، فرستادند . لیکن جنبش او دهها سال وحتی قرن‌ها از حرکت بازنماند.

● در زمینه فرجام‌کاراو ، یکی ازدهقانان «کش» ، داستانی شگفت‌انگیز گفته است که در تاریخ بخارا آمده است : جدهٔ من از زنانی بود که «مقنع» از برای خویش گرفته بود ، و در حصار می‌داشت. جده‌ام گفت روزی «مقنع» ، زنان خویش را بر عادت دیرین ، به طعام و شراب نشاند و در شراب زهر کرد و هرزنی را یك قدح خاص داد و گفت چون من قدح خویش خورم ، شما نیز همه باید قدح خویش خورید .

پس‌همه خوردند و من نخوردم وشراب رادر گریبان خویش ریختم. چنانکه«مقنع» آگاه نشد . همه زنان بیفتادند و بمردند و من نیز خویشتن را مرده ساختم و در میان ایشان انداختم . پس «مقنع»برخاست و نگاه کرد . همهٔ زنان را مرده دید . نزدیك غلام خویش که برای کارهای‌خود در قلعه می‌داشت رفت و شمشیرزدوسروی برداشت . و فرموده بود که سه‌روز،تنور را تفتانیده بودند . به‌نزدیك آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تنور انداخت . و دودی برآمد و جسم وی بسوخت واستخوانهای وی طعمه آتش گشت .

من به‌نزدیك‌آن‌تنوررفتم‌وازاو هیچ‌اثرندیدم. جز من هیچکس درحصار زنده نمانده بود وسبب خودسوختن وی آن بود که‌پیوسته می‌گفت ، چون بندگان من‌عاصی شوندمن به‌آسمان روم و از آنجا فرشتگان آرمو بندگان راقهر کنم . وی از آن جهت‌خود را سوخت که خلق گویند که او به‌آسمان رفت تافرشتگان آورد و مارا از آسمان نصرت دهد و دین او درجهان بماند .

و من آنگاه در حصار گشودم وتازیان به‌حصار ریختند و جملهٔ خزاین و اموال برداشتند .

در انجام کار «مقنع» برخی دیگر به نوعی دیگر سخن گفته‌اند . «ابن‌آثیر»می گوید :

«مقنع» دیرگاه محصور ماند وسرانجام یاران آواز «سعیدحرشی» که «سیام» را شهربند کرده بود ، امان طلبیدند و«سعید حرشی» ، ایشان را امان داد.پس ۳۰٫۰۰۰ تن بیرون آمدند و با «مقنع» نزدیك۲۰۰۰ تن بماندند .

«درجاء» از امیران سپاه «حرشی» که بدرون دژ بیرونی رفته بود ، برخندق‌قلعهٔ مقنع (دژدرونی)زد و اورا در تنگنا نهاد. چون «مقنع» بر هلاك خویش یقین کرد زنان ویاران خویش را گرد آورد وزهر خورانید و سپس ایشان را مخاطب ساخت و گفت : من خودرا می‌سوزانم تا برتن خویش توانا شوم ویران دست یابم‌وهرچه راهم درقلعه از جنبنده و جامه‌هست‌جملگی خواهم سوخت .

آنگاه گفت : هرکه دوست دارد که بامن به‌آسمان آید باید خویش را بامن دراین آتش افکند . پس خودرا با یاران وزنان و نزدیکان در آتش انداخت‌وجملگی بسوختند و سپاهیان «حرشی» به‌دژ او درآمدند ، ولی آن را تهی یافتند و این امر خود باعث ازدیاد فتنهٔ پیروان او واتان که در ماوراءالنهر به‌سپیدجامگان‌مشهورند شد ، جز این‌که اینان عقیدهٔ خویش را پنهان می‌دارند ... و برخی هم گویند که «مقنع» نیز از آن زهر که به یاران‌خوراند مرد و «حرشی» ، سراورا بریدو نزدمهدی فرستاد و سر «مقنع» در سال ۱۶۳ که مهدی در حلب بود ، به‌وی رسید».

پاره‌ای نیز نوشته‌اند که «مقنع» خودرا در تیزاب انداخت و پیکرش در آن بسوخت .

ظاهر این روایت‌ها ، بی‌گمان از رنك افسانه خالی نیست ، لیکن این نکته را همه وقایع‌نگاران آورده‌اند که او پیش‌از آنکه تازیان بردژ وی دست یابند ، خود را هلاك کرد و بدینگونه ، روزگارخدای نخشب یاپیامبر نقابدار به‌پایان رسیدوماه نخشب که یك چند در آسمان آن سوی «آمویه» (سیحون) پرتوافشاند و روزگاری کوتاه ، مایهٔ امید کسانی شد که جور و بیداد و تحقیر تازیان ، به عصیان وطغیان وادارشان کرده بود ، افول کرد ، لیکن هنوز مردم امیدوار ، گوشه افق را می‌نگریستند . آرزوی آزادی از قید و بند تازیان آتشی بود که خاموش نمی‌شد.

ادامه دارد

«مقنع» طبعا مردی خوشگذران و طالب لذت بود . دژی را که درکوه «سیام»برای اقامت برگزید از مال و نعمت انباشت و نخستین کاری که پیش گرفت‌حفظ‌خویش از مخاطرات بود .

سپس بازنان بسیار که از میان پیروان خود ، از دختران دهقانان «کش» و«نخشب» برگزیده بود به دژ رفت . «مقنع» عادت داشت که هرکجا زنی باجمال بود کس می‌فرستاد و در حصارمی‌آورد . شمارهٔاین زنان را صدنوشته‌اند . «مقنع» از زمانی که دژ «سیام»رابرای اقامت برگزید بسا کسی جز این زنان نبود و غلامی داشت‌به نام «حاجب» که واسطهٔ او و پیروانش‌بود. «حاجب» سخنان وفرمان‌های «مقنع»و خواسته‌های پیروان اورا از دژ درونی به دژ برونی و به‌عکس ، می‌برد . آنچه را حاجت «مقنع» و زنان او بود این غلام بوسیلهٔ وکیلی که بیرون دژ بود برمی‌آورد و هرروز یکبار ، آنچه را می‌خواست به حصار می‌آورد و در حصار را می‌بست و تاروز دیگر نمی‌گشود . «مقنع» هرروزبا این زنان به‌طعام وشراب می‌نشست ، ولی ظاهرا از کارهای علمی و فیزیکی و مکانیکی نیز غافل نبود . او به یاری‌نیرنك های علمی ، مردم را که معمولا ازصاحبان دعوت ، معجزه می‌خواهند سرگرم داشت و بدین خویش داخل می‌کرد . گویند زمانی ۵۰ هزار تن از لشکر «مقنع» به‌در حصار او جمع شدند و سجده و زاری کردند و از وی دیدار خواستند و چون هیچ پاسخ نگرفتند ، الحاح کردند و گفتند باز نگردیم تادیدار خداوند خویش را ببینیم . «مقنع» به «حاجب» گفت :

به‌بندگان من بگو که موسی از من دیدار خواست ، نپذیرفتم،زیرا تاب‌نداشت و هرکه مرا بیند ، طاقت نیاورد و درحال بمیرد .

لشکریان ، تضرع و خواهش را از حد گذراندندو گفتند: مادیدار خواهیم، اگر بمیریم‌روا باشد. پس«مقنع» آنان‌را وعده کرد که : فلان‌روز بیایید تاشمارا دیدار نمایم ... پس «مقنع» زنان خویش راگفت که هریك آیینه‌ای بگیرند و به‌بام حصار برآیند و آیینه‌هارا برابر یکدیگربگیرند بدان وقت که نور آفتاب برزمین افتاده باشد. پس چون آفتاب بر آیینه ها بتافت آن حوالی پرنور شد و خلق آمدند .

«مقنع» به‌غلام خویش گفت : بگوی‌بندگان راکه خدای ، روی خویش به‌شمامی‌نمایاند بنگرید . بندگان بنگریدند . همه جهان پرنور دیدند . بترسیدند و همه بیکباره سجده کردند وگفتند : خداوندا ، این قدرت و عظمت که دیدیم بس باشد،اگر زیادت از این بینیم ، زهره ها بدرد . و همچنان در سجده بودند تا «مقنع» به‌غلام گفت :

امت مرا بگوی که سرها از سجده بردارید که خدای شما از شما خشنود است وگناهان شمارا می‌آمرزد .

آن قوم باترس و بیم سراز سجده برداشتند . آنگاه «مقنع» گفت : همهٔولایت ها برشما مباح کردم و هرکه بمن‌نگرود خون ومال و فرزندان اوبرشما حلال‌است. وآن قوم از آنجا روی به‌غارت نهادند وآن قوم بردیگران فخر می‌کردند و می‌گفتند ماخدای را دیدیم .

رزهای مالمزون

هورتانس به‌این ترتیب به جای مطمئنی سپرده شد، و بالاخره انچه را هم که مناسب وضع اوژن بود ، پیدا کردم ، مدرسه ایرلندیها نزدیک پانسیون هورتانس . بچه‌ها به خانه من نمی‌آمدند ،مگر ایام تعطیل . من ، اوژن و هورتانس را عمیقا دوست داشتم ولی محیط زندگی من با وضع نوجوانانی که بایداز هر چیز ، بهترین نمونه آنرا ببینند ،تطبیق نمیکرد .

از روی مآل‌اندیشی ، حلقه‌ای از آشنایان قدیم را دراطراف خود تشکیل دادم . مردان مسنی که مراملاقات میکردند ، عناوین مهم داشتند ،برای آنها ، من همان «ویکنتس‌دوبهارنه» بودم . آنها خیلی کم از تالین وباراس صحبت میکردند ، در صورتیکه هرکدامشان از گذشت و سخاوت آنها ، بهرمند شده بودند.

حتی «کولنکور» باوفا نیز دوباره پیدا شد . این ستایشگر باارزش به یک دست بوسی ، یک نگه ویک لبخند وعده دهنده ،قناعت میکرد . در موقع مناسبی که پیش آمد ، خود را از شر مادموازل لانوی ، خلاص کردم. بدون اینکه ریختن چند قطره اشک یا شرابخواری ویاد افتخارات گذشته را بباد استهزاء بگیرم روابطم را با رژیم جدید حفظ میکردم . وقتی باراس را نمیتوانستم ملاقات کنم ، برای او نامه های محبت‌آمیز و دوستانه مینوشتم . علاقه من نسبت به ترز ا تغییرناپذیر مانده بود . ترز ا تبدیل به یک قدرت بزرگ سیاسی شده و بصورت ملکه اجتماع آنروز درآمده بود . همیشه از افسانه‌تقریبا فراموش نشدنی نهمترمیدور بعنوان مایه اصلی موفقیت اجتماعیش یادمیکرد . تقریباتمام کسانی که ارزش‌شناختن داشتند ، در سالن ترزیا جمع میشدند.

***

تمام دعوت های شب‌نشینی را که ازمن میشد ، می‌پذیرفتم و بطور خستگی‌ناپذیر اغلب شبها را تا صبح در میهمانی ها شرکت میکردم . حافظه من که سابقا قادر نبود اسامی اشخاص را یاد بگیرد ،دیگر قوی شده بود. اسم و خانه‌هرکس را بخوبی بیاد می‌آوردم و هرآشنای جدید را با اثری که ملاقات او در من برجای گذاشته بود ، در حافظه‌ام ضبط میکردم . قلب مردان را تسخیر میکردم ،و میدانستم چطور با خانم ها بایستی برخورد کرد . من همان لاکنتس دوبهارنه‌ای بودم که در همه‌جا دیده میشد ، در مورد او زیاد صحبت میکردند و اغلب خانم ها غیبتش را میکردند . در حقیقت به نحوی زندگی میکردم‌که خود با کمال رضایت انتخاب نموده وآینده خود راروی آن طرح‌ریزی کردم‌بودم . البته‌اگر دقایقی‌که صبح ها تنها توی رختخواب می‌نشستم و فکر میکردم و متوجه گذشت سریع ایام میشدم ، وجود نداشت .. گذشت این ایام [illegible]غمی وخیره کننده که فردای غمگین و تیره و بسیار قریب‌الوقوعی بدنبال خود داشتند و بعد نگاهی بود که به آئینه میانداختم و چین و چروک و حلقه‌های جدیدی دور چشم میدیدم که خبر از اضافه شدن سالهای عمر میدادند . البته دلم نمیخواست این چین و چروکها و حلقه‌های زننده‌دور چشمم راببینم ، ولی‌ناگزیر بودم باکمال دقت روی آنها مطالعه کنم تا بتوانم بکمک آرایش وپودر ، دوران جوانی راکه‌روی پنجه‌های پاوبه آهستگی مرا ترک میکرد ، متوقف نمایم .

باتمام مراقبت ها ، مصیبت تازه‌ای بر من وارد شد. لکه‌های قهوه‌ای رنگ روی دندانهای سفید و زیبایم‌پیدا شده بتدریج زیاد میشدند . از معالجات پزشکانی که پول کلانی‌هم از من میگرفتند، هیچگونه نتیجه‌ای حاصل نشد. خنده دلچسب من که از همه مردم دلبری میکرد ، دیگر منجمد و بی‌روح شده بود . برای اینکه بتوانم طوری‌تبسم کنم که دندانهایم دیده نشوند ، و درعین حال ، جذابیت خودرا داشته باشند ، چه ساعتهای تلخ را که با چشمان پر اشک ، در مقابل آئینه‌های اطاق خوابم نگذراندم ؟

اغلب پیش می‌آمد که لوله روژ و پنبه پودر را زمین میگذاشتم و بچشمان آبی رنگم که هنوز مثل چشمان یک دختر سیزده سالمجلا ودرخشندگی داشت،خیره میماندم، چشمان جوانی که بنظر میرسید هنوز خیلی انتظارات از زندگی دارند و نظریه مرا درباره آینده ، تکذیب میکنند . در سن سی و سه‌سالگی ، چه چیز دیگری میتوانستم هنوز از زندگی انتظار داشته باشم ؟

در داخله جمهوری که بزحمت استقرار پیدا کرده بود ، زمزمه‌های مخالفت شنیده میشد . کسانیکه ازفساد عمومی حکومت و توسعه رشوه‌خواری درمملکت ناراضی‌و متنفر بودند ، به این فکر افتاده بودند که سیستم سابق را مجددا در کشور بپذیرند . بطوریکه پیدایش یک ضد انقلاب و گرایش‌بسیستم سابق،امری‌قطعی بنظر میرسید. باراس واقعا دیگر تمام وقتش گرفته شده بود . آیا برای اینکه شاهدوستان را برجای خود بنشاند ، ناگزیر خواهد شد از دوستان روبسپیر کمک بطلبد ؟ آخر همین باراس بود که بکمک دوستانش روبسپیر را به دست جلاد سپرد دور ازاحتیاط نبود خودرا در اختیار بازماندگان ژاکوبن هابگذارد ؟ شایع بوددستجاتی کەدراطراف پاریس مستقر بودند ، مورد اعتماد نیستند ، و در هرلحظه ممکن است بنفع‌لوئی شانزدهم قیام‌کنند . یکروز باراس ، مرد شماره یک هیات حاکمه ، تردید وخودداری را کنار گذاشت و در کمال صراحت ، تشویش و نگرانی خود را برای من تشریح کرد . باراس بسمت فرمانده نیرو های داخلی منسوب شده بود ، ولی آیا همین انتصاب تنها میتوانست خطر را مرتفع کند ؟

باراس بمن میگفت که احتیاج به یک سرباز لایق و سازمان‌دهنده دارد که بتواند با همین چند هزار نفر سرباز موجود ، نظم را در تمام نقاط کشور برقرار کند . چند لحظه‌ای فکر کردم ، ناگهان راه حلی بنظرم رسید و با صدای بلند به او گفتم :

ـ ممکن‌است ژنرال«هوش» بتواندآین وظیفەرا بخوبی انجام دهد .

تبسم زننده‌ای کرد و گفت:

ـ البته خیلی قابل تحسین است که انسان تا این درجه به یاد عشاق سابق خود باشد ، ولی آینده من ، بنظرم خیلی مهمتر از گذشته تو است . «هوش» بینهایت مستبد و سرکش است و من نمیدانم تا چه حد ممکن‌است به من وفادار باشد . به مردی احتیاج دارم سرسخت که زود تصمیم بگیرد ، دستخوش اضطراب و نگرانی نشود، با خونسردی و بدون احساس ترس وارد عمل شود و آرامش فکری خود را از دست ندهد :

دیگر صحبتی‌نکردم. بنظرمن هیچکس جزخود باراس نمیتوانست دارای این خصائص باشد.

باراس به گفته‌اش چنین ادامه داد :

ـ فکر میکنم مرد مورد نیاز خودرا پیدا کرده باشم. یک ژنرال کوتاەقد از اهالی کرس در پاریس زندگی میکند با اونیفورم کهنه و نخ‌نما و چکمه‌ای بدون پاشنه که برای تهیه کار این در وآن در میزند ، زیرا حقوق ناچیزماهیانه تکافوی مخارج‌او را نمیکند . آخرین دفعه او را نزدترز ا دیدم . گویا برای تهیه یک اونیفورم نو به‌او مراجعه کرده بود . اسم او بناپارت است و تصور میکنم بالاخره او را برای انجام ماموریت انتخاب کنم.

بناپارت ؟.. این اسم بنظرم آشناست ، ولی هرچه فکر میکنم بیاد نمی‌آورم کجا آنرا شنیده‌ام . اما این مسئله از نظر من اهمیتی نداشت ، آنچه مهم بنظرم میرسید ، وسبب شده بود که خشم شدید سراپایم را فرا بگیرد ، این بود که باراس بدون‌اطلاع من‌بمخانه ترز ا رفته بود و دوباره برق نگاه حریص او ، وقتیکه ترز ا تمام برهنه در مقابل دیدگ‌انش ظاهر شده بود ، بیادم آمد . ولی همان لحظه قیافه عرق کرده «اوورارد» نیز در نظرم مجسم شدو آثار غضب را از ذهن من پاک کرد آخر باراس مغرور، یکەچنان «اوورارد»مخربولی رقیبش‌بود . بااین‌فکر، تبسمی بر لب آورده گفتم :

ـ دوست عزیز ، اطمینان دارم‌کەقبلا انتخاب خودت را در این مورد کرده‌ای و مسلما انتخاب شایسته و بجائی است . آیا برای انجام این طرح من هم وظیفه‌ای دارم که باید انجام بدهم ؟ چه کاری از عهده من ساخته است که بحال تو مفید باشد ؟..

باراس‌با لحنی که بخوبی حق‌شناسی از آن خوانده میشد ، گفت :

ـ امشب هم بناپارت منزل‌ترز ا است . میخواستم تو هم در آنجا حاضر باشی ولی تا آنجا که ممکن است ، زیباو دلربا . من حساب میکنم روی اینکه تو خودت را تاسرحد امکان دوست داشتنی نشان بدهی . او مردی کم تجربه و در مقابل خانم ها بسیار کمرواست ، بنابراین برای تو ، دلبری ازاو هیچگونه اشکالی نخواهد داشت و بدون اینکه توجه پیدا کند ، میتوانی او را بطرف هدفی که با هم صحبت کرده‌ایم ، راهنمائی کنی . امیدوارم که مطلب را بخوبی درک کرده باشیم .

نویسنده : گابی فن‌شاونتان
(نویسنده معروف آلمانی)
مترجم : محمد جناب

۱۲

من «ژوزفین» در یك صبح سرد از زادگاهم مارتینك حرکت کردم تابا الکساندردوبهارنه ازدواج کنم ... من بسوی پاریس میرفتم و این ، دعوتی بود که باوساطت عمه‌ام‌«ودین پیش آمده بود ...

در پاریس ، الکساندر آنقدر سردبا من برخورد کرد، که قلبم نزدیك به ایستادن بود... با همه این سردیها در محیطی سردتر ما باهم ازدواج کردیم ...

با بدنیا آمدن «اوژن» اولین فرزندمان امید به گرم شدن الکساندرقدری مرا بزندگی امیدوار کرد، اما این گرمی دیری نپائید ... و آنزمان که دومین فرزندمان که دختر بودبدنیاآمد ،واقعه‌یی اتفاق افتاد که دنیا را در نظرم بسان گورستانی سردو بی روح کرد...

الکساندر عاشق شده بود و این را من درسالن آرایش از زبان زنی شنیدم ... بدنبال این ماجرا، مااز هم جداشدیم . از آن پس من دیگر الکساندر را ندیدم . زیرا او ، همه توجهش درپی انقلاب بود...و من مدام درپی‌عشق ... عشاق من همه ازصاحب‌منصبان بودند و برای‌اینکه از هنگامه اغتشاش بدور باشم به «کرواسی» نقل مکان کردم . در آنجا بود که قصر مالزون توجه مرا بسوی خودکشیدوروزی برای گردش قدم بدان نهادم ... اقامتم در کرواسی هنوز جانیفتاده بود که شبی مرا توقیف کردند و به‌زندان بردند ... در آنجا بودکه من دوباره الکساندر را دیدم وبا ژنرال «هوش» روابط عاشقانه برقرار نمودم ...

... ماجرای انقلاب بالا گرفت و هرروز عده‌یی به‌زیر تیغ گیوتین فرستاده میشدند . الکساندر نیز جزو محکومین به‌اعدام به زیر گیوتین رفت ... اما شانس بامن و ژنرال هوش‌یاری کرد .زیراهنگامی که حکم اعدام او صادر شد ،روبسپیر به‌قتل رسیدو ما اززندان آزاد شدیم ....

جواب دادم که :

ـ هم شهری دیرکتور ، بطورقطع شمااز من رضایت پیدا خواهی کرد . وعده ما امشب در منزل ترزا ، دوست من !

★★★

آنشب خیلی زیبا بودم . پیراهنی از موسلین سفید کار هند به تن داشتم که در کمال دقت و ظرافت از زیر پستانها چین میخورد وروی شانه بکمک دونگین طلائی بشکل‌کله شیر ،محکم میگردید . دستبند های سنگین طلا، بازوهای برهنه را جلوه خاصی میدادند . کفشهای ظریف طلائی‌رنگ روباز ، اجازه میدادند که‌انگشتان لاک خورده پا را بخوبی نشان بدهند . بندهای کفش که بطور ضربدر روی پا محکم میشد و این نگین ها از خلال پیراهن‌نازکتر از ابری که به تن داشتم ، میدرخشیدند و خودنمائی میکردند . حلقه های کوتاه مو روی سر ، پودر نقره‌ای رنگ تا محسوس پشت چشم و لبان سرخ رنگ با تبسم معنی‌دار ... آئینه‌ام بمن میگفت که با چنین آرایشی هر مردی را تحت تاثیر قرار خواهم داد، چه رسد به یک ژنرالی که از فقر و تنگدستی درحال مرگ است.

در طول راه هرچه به مغزم فشار آوردم ، نتوانستم بیاد بیاورم کهکجاوکی اسم بناپارت را شنیده‌ام ؟ ترزا مرا در میان بازوان خود فشرد ،در حالیکه از خود سئوال میکردم ، آیا همین امروز وباهمین بازوان «اوورارد» یا «باراس» رادر آغوش خود نفشرده است ؟... تونیکی از تور ریز بافت زردرنگ به تن داشت و در زیر آن ، دیگر هیچ !... نوک پستانهای سرخ‌رنگش‌از زیر این پارچه نازک ،در کمال وضوح دیده میشد . بنظر من خیلی لباس مبتذلی آمد، البته این موضوع بسته به سلیقه اشخاص است . سراغ بناپارت را گرفتم ، ترزا آهسته در گوش من گفت :

ـ در سالن سبز است ، اولین نفری است که آمده و بدون اینکه یک کلمه باکسی حرف بزند ، دستش‌را زیر چانه گذاشته و بسربخاری تکیه کرده است . آدم‌لاغر،نازک وزود رنجی است ، که ابدا اهل شوخی و بذله‌گوئی نیست . رفتار خشکی دارد و هر چیزی را جدی تلقی میکند . سعی کن‌بلکه بتوانی قیافه اخموی او را عوض کنی تا اجتماع امشب ، از حضور او احساس ناراحتی نکند !

کمکم احساس کردم‌به ملاقات بناپارت بیشتر علاقمند شده‌ام وارد سالن سبز شدم و جلو پرده مقابل در ورودی ایستادم ،درحالیکه بناپارت را خیره خیره نگاه میکردم . مردی جوان ، با قیافه‌ای نزار که بزحمت همقد من بود ، به سر بخاری تکیه داشت . با اونیفورم کهنه‌ای شبیه . صورت لاغر و رنگ پریده زیر موهای بلند و صافش ،جلب توجه میکرد . درحالیکه نوک چکمه مندرسش را منظما‌برنرده جلوی بخاری میکوبید ،دستان بی‌اندازه کوچک و ظریفش ، در کمال عصبانیت باتکمه های اونیفورمش بازی میکردند . صورتش را بطرف من برگرداند و ناگهان در قیافه‌اش یک احساس فقر توام با عزلت و گوشه‌گیری خواندم که بی‌نهایت مرا متاثر کرد، ولی موقع ترحم و دل سوختن نبود .

درحالیکه بسمت او پیش میرفتم، گفتم :

ـ سلام ژنرال. من همشهری بهارنه هستم که همیشه نبوغ نظامی شما را تحسین میکنم. راجع بشما خیلی مطالب شنیده‌ام .

چشمان روشن و نگاه سوزانش به‌صورت من دوخته شد. چه مرد عجیبی! چنان مرا خیرمخیره نگاه میکرد،مثل اینکه هرگز تاکنون زن بخود ندیده است. بالحن تندوسریع از من سئوال کرد :

ـ شما مرا می‌شناسید؟.. می‌توانم سئوال کنم کدام موفقیت نظامی من بوده که جلب توجه شما را کرده است؟ دستخوش التهاب شده بودم ونمیدانستم چه جواب بدهم. در فکر فرورفتم بناپارت...؟ کرواسی ؟ بله در کرواسی‌بود که اسم او را شنیده بودم. آن مراسم دهکده... آهنگ مارسییز (سرود ملی) ... مشعلهای روشن واداء احترام گارد ملی در حالیکه هنوز مردد بودم، جواب‌دادم:«تولن»

چهره رنگ پریده‌اش برقی زد و خیلی ناشیانه مثل اینکه دست وپای خود را گم کرده باشد، جواب داد:

ـ خود را خیلی خوشبخت احساس میکنم، از اینکه این عمل نظامی ناچیزی که من افتخار هدایت آنرا درراه میهن داشته‌ام، توانسته است در خاطر شما جای بگیرد .

در حالیکه روی یک نیمکت باریک که جلو بخاری گذاشته شده بود می‌نشستم، به او تعارف کردم که بنشیند. باحالت احترام‌آمیزی در کنار من نشست. باکمال دقت‌اورا اززیرچشم گذراندم‌وقیافه متعصبش رابررسی کردم. صفاتی که دراو تشخیص میدادم، مناسب حال باراس نبود.تعجب کردم از اینکه چنین کسی را انتخاب کرده و میخواهد به دست او طرحش را به‌انجام برساند. مرد پرانرژی و سرسختی که مثل فنر خود را جمع کرده درحالیکه دندانها را روی‌هم می‌فشارد انتظار روزی را میکشد کهشایستگی خود را دوباره بهثبوت برساند. از او سئوال کردم :

ـ چه چیزی سبب شده که شما بهپاریس بیائید ؟.. برای آینده خود نقشه‌ای در پیش دارید ؟..

ـ من در پاریس هستم برای اینکه امیدوارم در اینجا شانس بامن یاری کند و بتوانم لیاقت خود را بروز بدهم.

عجب! پس او بهمنظور بدست آوردن موقعیت مناسب بهپاریس آمده، درصورتیکه باراس قبلا وبدون اطلاع او، این شانس را دراختیارش گذاشته است. درحالیکه‌مستقیما توی چشمان او نگاه میکردم، گفتم :

ـ من معتقدم ژنرال که در حال حاضر، کشورفرانسه بهمردی مثل شما احتیاج دارد.

بنوبه خود مستقیما توی چشمان من نگاه کرد و مثل کسیکه دستخوش وسوسه شده باشد، گفت :

ـ طوری شما راجع بهشانس صحبت میکنید که مرا وادار میکند تا بهشانس خود اعتقاد پیدا کنم. بهرکجا قدم بگذارید، صدای دلنواز شما، محیط‌آنجارا دوست‌داشتنی می‌کند .

مثل اینکه خیلی صحبت کردهباشد، بافروتنی خاصی دستش را بهپیشانی کشید وبرای اینکه جرات و جسارت بیشتری پیدا کند، فکر کردم احتیاج به کمک الکل دارد. گفتم :

ـ ژنرال اینجا خیلی گرم است وانسان تشنه‌اش میشود. بروید قدری آشامیدنی برای ما پیدا کنید، اما زود مراجعت کنید چون من میخواهم بازهم باشما صحبت‌کنم.

مثل اینکه میخواهد در نبردی فاتح شود، بایک خیز خود را بخارج سالن رساند و بزودی با دو گیلاس‌شامپانی مراجعت کرد. درحالیکه گیلاس خودرا بالا میبردم، گفتم:

ـ بسلامتی شما ژنرال !

گیلاسش را لاجرعه سرکشید ونفس‌زنان آنرا روی میز گذاشت. در حالیکه قدری خود را به عقب میکشیدم، از او سئوال کردم :

ـ تاموقعیکه انتظار شانس را میکشید، در شهر ما اقامتتان را چگونه میگذرانید ؟

با عجله جواب داد :

ـ اگر منظور زندگی عشقی من است، خیلی از آن راضی نیستم. تاکنون زیاد مورد توجه خانمهاواقع‌نشده‌ام. البته خودم بخوبی میدانم که آدم کمرو وعبوسی هستم،اما باشما، وضع طور دیگری است. شمابمن‌اعتماد می‌بخشید ومن میتوانم در حضور شما، مکنونات قلبی‌امرا بدون‌زحمت ابراز کنم .

برای پیدا کردن کلمات مناسب بهذهنش‌فشارمیاورد

ـ درست مثل وقتیکه بامادرم صحبت میکنم ...

فوری بهگفته‌اش ادامه داد :

ـ مثل موقعیکه با خواهرهایم صحبت میکنم ...

سرش را باین طرف و آن طرف تکان داد وخاموش شد. با سرعت بهکمک او شتافتم :

ـ منظور شما را بخوبی درك میکنم. شما درشهری زندگی میکنید که آنرا هنوز بخوبی نمیشناسید و اغلب مردم شهر وشاید همه آنها برای شما ناشناس هستند.هنوز دوستانی در این‌شهرپیدا نکرده‌اید. شروع کردن هرکاری، معمولا قدری مشکل است.یادم‌میاید وقتیکه خودم تازه‌وارد پاریس شده بودم ...

حرفم را قطع کردم. نمی‌بایستی مطالب بی‌نتیجه را افشاء کنم. اصلا نبایستی آنقدر یگانگی بخرج بدهم که از حد ماموریتم تجاوز کند! باراس میخواست که من این لاغروی متعصب را بخود جلب کنم. نگاههای پرمحبتش بهترین دلیل است که توانسته‌ام بخوبی ماموریتم را انجام دهم، وهمشهری باراس، بایستی از من رضایت‌کامل داشته باشد، بنابراین روبه بناپارت کرده گفتم :

ـ ما باید بهدیگران ملحق بشویم، خیلی وقت است که دو نفری اینجا تنها هستیم. میهمانها به ما بدگمان خواهند شد .

ادامه دارد

داستان جالب ابن سینا و عارف بزرگ ابوسعید ابوالخیر که مشربه را بهوا انداخت و حرف عجیب ابن سینا که تومعامله کرده‌ای

صدقه دادن یك نوع معامله است ونمیتوان آن را بحساب خیرات برای ارواح گذاشت

دستور های علمی و عملی که درباره توجه بارواح وبیاد ارواح بودن وبرای آنها خیرات دادن نوشتم بیش از آنچه تصور شود توجه هموطنان و خوانندگان خارج کشور را جلب کرده و آثار و نتایج عملی مخصوص داشته که اعتراف میکنم از حد تصور قبلی خود بنده هم متجاوز است .

از این‌گذشته بحث مزبور مسائلی رابرای خوانندگان مطرح ساخته است که هرکدام آنهابنوبت خودش جالب ومهم‌است و درحقیقت استفاده کامل‌ازآن دستور هابدانستن جواب این چند سئوال مربوط میباشد.

یکی ازمسائل مزبور این است که وقتی برای ارواح بی‌باعث و بانی که باما نسبتی ندارند خیرات بدهیم آیا این عمل ما باعث ناراحتی روح بستگان متوفای ما نخواهد گردید که قطعا از ما توقعات بیشتری دارند . آیا بستگان متوفای ما گله نمیکنند که چرا بیاد ارواح بیگانه‌بوده‌ایم!

در جواب عرض میکنم : نه . بیاد ارواح بی‌باعث و بانی بودن وبرای آنها خیرات دادن نه تنها روح‌بستگان متوفای ما را ناراحت نمیسازد ، بلکه تعجب خواهید کرد اگر عرض کنم موجب خرسندی روح بستگان خیرات دهنده هم خواهد شد و این حقیقتی است که عملا بارها مشاهده شده و به ثبوت رسیده است .

این عالم ارواح است . با این دنیای مادی و خاکی و کثیف ما بسیار تفاوت دارد . اینجا تن است و آنجا جان . اینجا سنگ است و خاک و آنجا سیالات لطیف مغناطیس . اینجا بدن ما و شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ اسیر موادی است که از خاک باید بدست آید . نیازمند غذایی است که ماده اصلی آن یا گوشت حیوانات است یا محصول زراعت . اما درهر صورت چه گوشت باشد و چه‌غلات و حبوبات و سبزی و میوه ، مواد اصلی آنها ترکیباتی است که از خاک و سنگ تولید شده است و یا عناصری که‌بصورت گازاست ، اکسیژن ، آهن ، ازت، پتاس ، فسفر، سدیم ، ایدرژن ، ومقدار کمی مس و بعضی فلزات دیگر.

اما در عالم ارواح بطوری که‌درمقاله آینده بعرضتان خواهم رساند غذای مورد احتیاج و استفاده ارواح هم مناسب همان عالم است . همه چیز در آنجا بصورت سیاله است و بصورت‌عطر (اتر) و مواد عطری .

همان نان و شیرینی و خرما وپلو و خوراکی دیگری که بنام ارواح خیرات میدهیم در آنجا به سیاله مغناطیسی معطری تبدیل میگردد که برای ارواح قابل استفاده باشد.

این مطالب جالب را باید یکجا در ضمن همان موضوع بعرضتان برسانم که رشته مطلب گسیخته نگردد و کملا قابل درک برای همه خوانندگان گرامی باشد . در اینجا فقط اشاره میکنم دراین جهان هم غذا هایی که میخوریم اصلا برای بدن ما و معده ما قابل جذب نیست . یعنی بهمان صورت نان و برنج و حبوبات و مواد غذایی دیگر که به مصرف میرسد قابل جذب نیست و بدن انسان نمیتواند آنها را جذب کند . اول باید مواد غذائی (آنچه قابل استفاده است و در هضم اول در دهان هضم شده است) بصورت قند آنهم قند مخصوصی که آن را (قند شیر) میگویند درآید بعد جذب گردد.

غذائی که خوب جویده نشده و با ترشحات و آب دهان بخوبی مخلوط نگشته است ببدن انسان فایده‌ای نمیرساند بدون اینکه چندان نفعی داشته باشد و بدن را تقویت کند دفع میگردد.

باین جهت است‌بعضی افراد مثلا مرتاضان هندوستان و یا نقاط دیگر جهان فقط مقدار کمی غذا میخورند و آن [illegible]ای ایشان کافی است. اما خیلی اشخاص چند برابر آنها غذا میخورند و باز هم گرسنه و ضعیف هستند. علتش یا بهتربگویم یکی از علتهای عمده‌اش این است که افراد مزبور بطوری غذا میخورند که تمام مواد قابل جذب آن جذب نمیگردد . بگذریم ازاینکه اصولا این مقدار غذاکه‌معمول شده است برای انسان خیلی زیادتر ازاحتیاج است وخوردن این غذای اضافی یکنوع خودکشی‌تدریجی است .

عرض کردم بستگان متوفای ما نه تنها از اینکه‌برای ارواح بی‌باعث و بانی خیرات بدهیم ناراحت نمیشو بلکه خوشحال هم میشوند و این حقیقتی است که بارها عملا مشاهده شده و به ثبوت رسیده است.

قسمت اول این عبارت که بستگان ما خوشحال میشوندممکن است باعث تعجب گردد . قسمت دوم هم‌اکنون که این حقیقتی است بارها مشاهده شده است

برای اینکه مطلب بهتر و بیشتر روشن شود مثلی ساده میزنم که شاید خیلی اشخاص عملابرخورد کرده‌ودیده‌اند.

شما در تهران دوستی دارید که در ییلاق یا در شهر دیگری بستگانی دارد و بستگان او از اینکه شما با آن خویشاوندشان دوست هستید تاحدی اطلاع دارند .

شما به ییلاق یا آن شهر میروید و اقوام دوست شما از شما پذیرائی میکنند . شما را به باغ و خانه خودشان میبرند و در تکریم و مهمانی کردن هرچه از دستشان برآید انجام میدهند .

پذیرائی کردن از شما در ییلاق یا در آن شهر با اینکه بدون اطلاع قبلی دوست شما بوده‌آیا باعث‌سرفرازی او نیست . البته که هست و دوست شما از اینکه اقوامش شما را بخاطر او مهمانی و پذیرائی کرده‌اند خوشحال خواهد شد .

وضع ارواح نیز همینطور است . شما که بنام ارواح بی‌باعثو بانی خیرات میدهید در واقع مثل آن است که بستگان متوفای شما آنها را مهمانی کرده‌اند . مثل آن است که بستگان متوفای شما برای آنها خیرات داده‌اند.

تا اینجا کار جنبه عمومی داشت و بکلیه بستگان متوفای آن کسی که برای ارواح بدون باعثوبانی خیرات داده است مربوط میشد . اما از اینجا اگر پدر یامادر یا پدر و مادر آن شخص که خیرات میدهد از دنیا رفته باشند و در عالم ارواح باشند قضیه مهمتر می شود و از جنبه دیگری اهمیت اضافی پیدا میکند . اهمیتی که در خور بررسی است و خودش مستقلا مطلبی است مهم که دانستن آن از چند جهت سودمند است .

اهمیت اضافی و اختصاصی قضیه از آنجا است که عمل کسی که برای ارواح بی‌باعثو بانی خیرات میدهد برای روح پدر و مادرش یا هریك از آنها اگر از دنیا رفته باشند یك سرفرازی جداگانه‌ای دارد چون دلیل برآن است که فرزندشان خوب تربیت شده است و با معنویات آشنا است و زحمت آنها برای تربیت کردن او بهدر نرفته است .

این سرفرازی اضافی و جداگانه منحصر بوالدین آن شخص نیست . بلکه شامل کسانی دیگر هم می‌شود کـه در تربیت او دخالت داشته‌اند . مثلا پدر بـزرك و مادر بزرك یا عمه و خاله و عمو و امثال آنها درصورتی که در تربیت کردن آن شخص که خیرات میدهد دخالتی و تاثیری داشته‌اند .

باز مثلی بزنم و نمونه‌ای ارائه دهم که مطلب مستدل‌تر شود و بهتر روشن گردد .

در روایات دینی از ائمه اطهار نقل شده است که خطاب به پیروان خودشان گفته‌اند کاری کنید که مایه افتخار ما باشید نه‌اینکه باعث خجالت و سرافکندگی ما شوید .

این موضوع در چند روایت تکرار و تاکید شده و دانشمندان بزرك شیعه این روایت ها را معتبردانسته‌اند.

بصورت ظاهر و در نظر سطحی این معنی ندارد که بنده امروز عملی انجام بدهم ، خوب باشد یا بد ، و عمل من برای امامی که هزارو دویست سال یا هزارو سیصد سال پیش از دنیا رحلت کرده است باعث‌سرفرازی یا سرافکندگی گردد . اما عقل حکم میکند که اینطور است و حکم میکند که‌این روایت‌ها همانطورکه دانشمندان تصریح کرده‌اند صحیح و اصیل می باشد . چون اعمال هر فرد از هر فرقه و هر مذهب دلیل آن است که آن فرد از دستور های پیشوایان خود پیروی کرده است یا نه .

در زندگی عادی نیز هرروز نمونه ها و نظایر فراوانی برای این حقیقت مشاهده میکنیم .

کسی بیك انسان فلج یا کسی که زمین خورده یا کسی که نیازمند کمك است مساعدت میکند اشخاصی که عمل او را مشاهده میکنند بدون اراده میگویند خدا پدرت را بیامرزد . توی قبر پدر و مادرت نور ببارد . درصورتی که این آدم زنده است عملی انجام میدهد . اما نفع و واکنش آن خودبخود شامل پدر و مادرش هم میگردد . مردم (بدون تفکر و روی غریزه) پیش‌از آن که در حق آن شخص دعا کنند در حق پدور و مادرش دعا میکنند. چون عمل خیر او دلیل برآن است که والدینش او را خوب تربیت کرده‌اند . او را عادت داده‌اند بمستمندان و بیچارگان کمك کند .

این است معنی و مفهوم عقلانی آن روایت ها که بدون تردید حرف ائمه اطهار است .

آمدیم برسر قسمت اخیر عبارت بنده که عرض کردم این حقیقتی است بارها مشاهده شده و بثبوت‌رسیده است . چه از جنبه مثبت و چه از جنبه منفی .

قبلا در موضوع وقف نوشتم ملک موقوفه‌ای راکـه متاسفانه براثرغفلت‌بعنوان شخص تصرف شده بود تحویل وقف داد و همان شب پدرزن خودش را خواب دیدکه از یک صحنه آتشبار وحشتناك خارج شده و اظهار مسرت کرده بودکه الان از گرفتاری فلان قریه آسوده شـدم و اسم آن‌قریه‌راکه «فهرج» وسه فرسنگی یزد است برده‌بود.

اهمیت قضیه موقعی معلوم میگرددکه بدانید پدرزن او تقریبـا ده سال یـا پانزده سال بـود از دنیا رفته بود و درتصرف کردن ملک موقوفه هم دخالت مستقیم‌نداشت. اگر خودش آن ملک را بنام وقف بثبت نداده بود بعلت آن بود کـه در آن موقع (در زنده بـودن او) شایع بـود موقوفات ممکن است از تصرف وقف خارج‌گردد . با اینکه عمل او روی حسن نیت بوده گرفتاری آن دامنگیــر او شده بود .

اما اینکه عرض کردم بارها مشاهده شده‌است‌موارد متعددی را بخاطر دارم‌که احتیاجی بنقل آنها نیست . در یک مورد که مربوط به سالها قبل است خوب بخـاطر دارم کسی عمل خیری بنفع یک نفر بی‌بضاعت انجام داده بود و آن عمل او در نتیجه تربیت و تلقین پـدر بزرگش بودکه درتربیت‌او سهم عمده داشته وکسی از حضارجلسه اصلا اسم آن پدر بزرگ را نشنیده بود چه رسدکه اورا دیده باشد یا بشناسد و روح او بنو‌اش پیام‌تشکر فرستاد و خیلی اظهار مسرت و امتنان کرد اثر عملی آن تشکر و مسرت نیز بزودی نمایان گردیدکه داستان واقعا بسیار جالبی داشت و یکی از جریاناتی بودکه در بنده خیلـی تاثیر نمود .

جنبه منفی قضیه

این قضیه جنبه منفی هم دارد . یعنی همانطورکـه عمل نیک یک آدم زنده باعث مسرت و امتنان روح کسانی میگرددکه مربی او بوده‌اند یا درتربیت‌او سهمی داشته‌اند بی‌اعتنایی کردن بارواح نیز باعث ناراحتی وسرافکندگی و تاثر روح آنها میشود و بالنتیجه بـرای آن شخص در زندگی عادی مشکلاتی ایجاد میکند چه‌رسد باینکه درسیر تکامل روح او نقش موثر دارد و مانع از ترقی معنوی او میشود وچه بساکه نفرین ارواح را بدنبال خود میاورد که آنت خانمانسوزی است .

مسئله‌ای دیگر جالب ومهم

مسئله‌ای دیگرکه خودش درواقع شامل‌چند موضوع

از: ابوالقاسم فرزانه

اسرار مرگ، روح و زندگی

از کجا آمده‌ایم و بکجا میرویم...؟!

چرا میمیریم، چگونه میمیریم و چرا عمر جاودان نداریم؟!

است این استکه :

۱ـ خیرات بچه صورت باشد . پول یا چیز دیگر .

۲ـ آیا خیراتی‌که یکنفر برای‌جمعی ازارواح‌میدهد باید نام آنها را یکایک برزبان بیاورد یانه .

۳ـ آیا نتیجه و فایده آن خیرات میان آن ارواح بچه صورت تقسیم میشود . همه ارواح بیک میزان سهم میبرند یا سهم آنها کم و زیاد است .

٤ـ آیا در موقع خیرات دادن باید نیت کرد و نیت کردن شرط است یا احتیاجی نیست نیت کنند .

درجواب این سئوال‌ها عرض میکنم اگر خیرات‌برای ارواح بدون باعث و بانی باشد اسم بردن عملی نیست . فقط‌کافی است کسی‌که خیرات میدهد بیک‌قبرستان‌عمومی برود . البته قبرستانی‌که هنوز متروک نشده است ، و در دل خودش نیت کند برای ارواح کسانی‌که بازماندگان آنها بیادشان نیستند خیرات میدهم .

اگر برای روح‌بستگان خودش خیرات‌میدهد کسانی راکه در تربیت او دخالت داشتند و زحمت‌کشیده‌اند مقدم برارواح دیگر در نظر بگیرد چون مدیون آنها است . بعد سایر ارواح را مورد نظر قرار دهد .

اینکه خیرات بچه صورت باشد بهتر است پول یـا مواد غذائی یا چیزی دیگر عرض میکنم البته اصل مطلب آن استکه آدمهای زنده بیاد ارواح باشند. خیرات تفاوت نمیکند چه باشد . هرچیزی‌که منظور را تامین کند خوب باو سودمند است . اما اگر خیرات بصورتی باشدکه گره از کار یک مستمند بگشاید مهمتر و بهتر است . مثلا یک خانواده فقیر را بطوری کمک کندکه یک وعده غذای‌خوب بخورند یا کودك فقیری دارای پیراهن یا کفش وکلاه حتی کیف مدرسه شود و امثال اینها .

معذلک بطوری‌که عرض کردم اصل کار آن استکه زنده‌ها بیاد ارواح باشند . ولو اینکه خواندن یک فاتحه بـاشد .

اینکه نتیجه خیرات چطور تقسیم میشود جوابش اجمالا این استکلیه ارواحی‌که موردنظر بوده‌اند ازنتیجه عمل خیر منتفع میگردند و بهره میبرند .

● صدقه بهتر است یاخیرات دادن

باید توجه داشت صدقه دادن ارتباطی بـا خیـرات ویا یادکردن از ارواح ندارد و نمیتوان صدقه را بجای خیرات گرفت و بحساب ارواح گذاشت . صدقه دادن در واقع یک نوع معامله است که انسان بیک مستمند کمک میکند تا اینکه بلا و خطری که امکان داشت متوجه او گردد رفع شود .

در اینجا مناسب است داستان ابوعلی سینا و ابوسعید ابوالخیر را که عارف مشهوری است بعرضتان برسانم که قصه آموزنده‌ای است و ضمنا بروشن شدن مطلب کمک میکند .

ابن سینا با ابوسعید ابوالخیر ملاقات کرده نوشته‌اند آن دو نفر بقدری بیکدیگر علاقمند شدند که ابن‌سینا سه روز در منزل ابوسعید ماند و غالبا خلوت داشتند و کسی را جز خادم در مواقع ضرورت که مثلا غذا برای آنها ببرد اجازه حضور نمیدادند .

این را هم قبلا عرض کنم که ابوسعید ابوالخیر مثل اکثر (اگر نگوییم همه) عرفای بزرگ درس خوانده بود و تحصیلات عالی آن زمان را گذرانده بود . از جمله در منطق و فلسفه احاطه و تسلط کامل داشت . نمونه‌اش ایرادی است که در منطق در باره شکل اول قیاس مطرح کرد که‌پیش از او کسی به آن توجه نکرده بود .

از جمله بیاناتی که نوشته اند در ملاقات آنها رخ داد این است که میگویند ابن‌سینا و ابوسعید برای اولین‌بار در حمام با هم برخورد کردند . تصادفی بوده یا عمدی و ابن‌سینا خواسته است در مرحله‌اول ناشناس باشد را نمیدانم قضیه چه بوده است . چون جزئیات را طبق معمول قدیمی ها ننوشته‌اند .

ابوسعید به ابن سینا گفت : مگر شما نمیگوئید جسم مادی را اگر بیالا پرتاب کنیم در هوا نمیایستد ؟ ابن‌سینا گفت : بله . این چیزی نیست که محتاج استدلال یا قابل انکار باشد .

ابوسعید لگنچه یا مشربه را (ظرفی را که در حمام‌معمولا آب میریزند) برداشت و بهوا پرتاب کرد که در فضا ایستاد و بزمین نیافتاد و گفت : پس این چیست .

ابن سینا بدون‌ظ اینکه از آن نمایش شگفت‌ابوسعید خودش را ببازد گفت این کار شما حرف ما را باطـل نمیسازد . این لگنچه مانعی دارد که جلوش را گرفته است و نمیگذارد بیافتد .

ابوسعید گفت : مانع آن چیست . ابن سینا گفت : روح تو و قدرت روحی تو است که آن را گرفته است.

ابوسعید گفت : تو هم مثل من باش (یعنی برو ریاضت بکش که دارای این قدرت باشی) تو چرا راه من را تعقیب نکرده‌ای .

ابن سینا جوابی داد که انصافا شاهکار است . گفت :

تو معامله‌ای کرده‌ای . زحمتی کشیده‌ای و مزدت را گرفته‌ای ریاضت کشیده ای و این قدرت که داری مزدتواست . امامن نخواسته‌ام مزدی‌ازاین‌نوع‌بگیرم .

منظورم از این داستان پر معنی و پر از نکته این بود کاری که بصورت معامله باشد ارزش ندارد که بتوان بحساب ارواح گذاشت . صدقه دادن البته خوب و حتی لازم است و هر کس عملا ممکن است اثر آن را دیده باشد . اما صدقه دادن را هرگز نباید بحساب خیرات گذاشت .

● علاج دردهای عصبی و روحی

مسئله مهمدیگری که مطرح شده است این است که : دیده‌ایم‌خیرات‌دادن‌وبیادارواح و ازجمله ارواح بدون‌باعث و بانی که کسی بیاد آنها نیست بودن در زندگی‌اشخاص تاثیر و سود داشته است . این عمل آیا ممکن است ناراحتی روحی و عصبانیت و اختلال فکری و عوارض از این قبیل را نیز علاج کند و از میان ببرد و مرتفع سازد یا نه .

در جواب عرض میکنم البته دعای خیر ارواح‌بدون تاثیر نیست اما تاکنون ندیده‌ام و برخورد نکرده‌ام که اینگونه ناراحتیهای روحی براثر خیرات دادن از میان بروده. قاعدتا و عقلا هم باید اینطور باشد .

برای توضیح مطلب که موضوع مهمی اسـت بـه عنـوان مقدمه عرض میکنم تا آنجا که بنده فهمیده‌ام و برای بنده کاملا بثبوت قطعی رسیده است هر حادثه ای که برای انسان رخ میدهد و هر واقعه‌ای اتفاق میافتدو علت دارد . یکی علت ظاهری که می بینیم و درک می‌کنیم و یکی دیگر علت باطنی که کمتر ممکن است آن را بدانیم .

حالا نمونه‌ای عرض میکنم که گمان دارم این مطلب پیچیده و دقیق را تا حدی روشن سازد که بهتر متوجه شوید .

چند سال پیش مردی از روی تختخواب که‌ارتفاع پایه‌اش از سی‌سانت بیشتر نبود پائین آمد . پایش لغزید و ساق یک پای او شکست . باصطلاح «گردشکن» شد . صورت ظاهر و علت ظاهری حادثه این بود که پای او لغزیده است . اما بنده که از شکستن عمدی پای ستارخان اطلاع داشتم همان روز دانستم آن حادثه مکافات عمل او است و بکسانی که حضور داشتند گفتم این شخص پس‌از یکی دو ماه درد کشیدن خواهد مرد . همانطور شد که گفته بودم .

این شخص همان کس بود پای ستارخان را کهگلوله خورده بود بعنوان شکسته‌بندی بتحریک دشمنان ستارخان عمدا شکست‌کهقهرمان نامدار مشروطیت ایران از آن‌حادثه جان بدرنبرد . علت باطن لغزش پای او هم اتفاقا بربنده معلوم شد . وگرنه علت اکثر حوادث برای همیشه‌مجهول میماند. بنده هم اگر قبلا از جریان‌حادثه‌شکستن‌عمدی‌پای ستارخان اطلاع نداشتم و اسم آن شخص را نمیدانستم هرگز بعلت باطنی پیش آمدی که برای او رخ داد پی نمی بردم .

بازبرای کسی که زمانی درعالم هنر نسبتا شهرتی داشت ، حادثه‌ای سخت و دردناک رخ داد . وقتی‌قضیه را شنیدم گفتم من از چند سال انتظار داشتم او گرفتار فاجعه‌ای شود . چون وقتی بشهرت و نان و آبی رسید پدرش را تحقیر میکرد و چندبار از پدرش شنیدم که می گفت الهی از زندگی خیر نبیند . همان اوقات دوبار بااو صحبت کردم و گفتم چرا پدرت را اینطور تحقیر میکنی و ناراحت میسازی . اما او بحرف من گوش نداد .

علت ظاهری حادثه تصادف اتومبیل بود . اما علت باطنی آن نفرین پدرش بود که بنده تصادفا خبرداشتم .

این حقیقت که هرپیش آمدی بدون استثناء یک علت ظاهری‌دارد و یک علت باطنی ، باتجربیاتی که دارم برای بنده مثل روز ونور خورشید روشن و واضح و قطعی است و درصحت آن کمترین تردیدی ندارم . منتها اینکه علت باطنی قضایا را شاید صلاح نیست ما افراد بشربدانیم .

ناراحتیهای روحی‌هم‌مثل هرپدیده‌وهررویداد دیگری علاوه از علت ظاهری یک علت باطنی دارد و مطابق آن قانون ابدی ولایزال علت و معلول تاوقتی علت باطنی از میان نرود معلول آن که ناراحتی یاگرفتاریهای دیگر است از میان نخواهد رفت .

اگر بگویم چه داستان ها دراین زمینه دیده‌ام و چه تجربه ها و چه مشهوداتی دارم قطعا حیرت خواهید کرد . فقط یکی را بعنوان نمونه و برای اینکه بهتربمطلب توجه فرمائید بطور خلاصه بعرضتان میرسانم .

برای کسی یک گرفتاری رخ داده بود که علت باطنی آن وجود داشت و از میان نرفته بود . بنده قصد داشتم برای رفع گرفتاری او اقدام کنم . بار ها شاید بیش از بیست بار درصدد برآمدم اما چون علت باطنی از میان نرفته بود هربار مانعی پیش می آمد . اشکالی رخ می ـ داد . جریانی غیر منتظره اتفاق میافتاد . تا آنجا که یك روز وقتی تصمیم گرفتم برای کار او که بصورت ظاهرهم تاحدی ساده‌بوداقدام کنم بااینکه معمولا درراه رفتن محتاط هستم پایم بیک لوله آهنی که برای نصب میله پرچم یا چیز دیگری درزمین جای داده بودند و بیش از یک سانت ارتفاع نداشت گیر کرد و زمین خوردم و پایم شدیدا صدمه خورد و دستم که چند سال قبل براثر لغزش روی یخ شکسته بود نیز صدمه دید که مدتی مجبور باستراحت شدم و قادر به حرکت نبودم . قبلا متوجه شده بودم یک علت باطن باعث آن گرفتاری او شده است . آن روز یقین کردم که درست حدس زده‌ام .

بالاخره درصدد کشف علت باطنی برآمدم و بـا استفاده از اصول علمی علت باطنی، شناخته شد و مرتفع گردید . وقتی علت باطنی از میان رفت خدا گواه است بفاصله چند روز بایک جریان ساده‌ای گرفتاری او مرتفع شد و مشکلات کار حل گردید .

اگر همه مردم باین حقیقت که عرض کردم برای بنده ثابت و قطعی است توجه داشتند بسیاری از مشکلات و گرفتاری های زندگی که قیافه معما و بغرنج دارد به‌آسانی قابل حل بود . اما افسوس که کمتر کسی را دیده‌ام باین حقیقت قطعی توجه داشته باشد .

«ناتمام»

خاطرخواه



خلاصه‌یی از آنچه گذشت

داستان بدینسان آغاز شده که : «بهی» زن زیبا و جوان ، درمحله‌یی بدنام بود . جوانی بنام «سیروس» از یك خانواده ثروتمند به‌اودل‌باخت . قرار شداورا از آن‌خانه که بوی لجن گرفته بود به‌خانه‌ی‌خودببرد .

واینك‌دنباله‌داستان :

۲

کوچه ، چرکین و عفونت گرفته‌بود. همه جور مردتوی آن ولو بودند . جوان، پیر ، مست و هوشیار . یك مرد مفنگی سر راه آندو سبز شد . سلام کرد.آهسته به «بهی »گفت:

ـ برمی‌گردی بهی؟

و افزود:

ـ یك مشتری خوب دارم !

سیروس این‌حرف راشنید . روبه‌آن مرد سیاه سوخته‌ی لاغر مفنگی کردو

ـ برو گمشو !

و راه افتادند . مردان مست درخانه ها را می زدند . یك مرد لب جوی‌داشت عق می‌زد . چندتا مرد دورش جمع شده بودند . کوچه ، همه جاش دمل داشت و چرکین و عفونتی بود. مرداز‌جایش برخاست. باپشت دست کثافت لبانش را پاك کرد، وراه افتاد . امالوتلو می‌خورد .داد زد:

ـ مادر ... مرا از خانه بیرون کرد . بخیالش من مستم !

روبه مردم کرد:

ـ من مستم ؟!

یك‌نفر گفت:

ـ نه ، کجای تو مسته ؟

ـ آره ، من مست نیستم ، من دلم ...

و باز لب جوی نشست . سرش راوسط دوپایش خم کرد و شروع به عق زدن کرد. سیروس و«بهی » به یك کوچه دیگر پیچیدند . چندتا زن نیمه برهنه‌ی زوار دررفته ، دم در ایستاده بودند. حسرت‌زده‌و خسته بودند. مردان ، سربه سر آنان‌می گذاشتند و آنان چون ماهی های لجن گرفته بودند که بزحمت نفس می کشیدند!

یك مرد بیکی از آن زنهای خسته و پیر شده‌ی محله ، چی گفت که زنك‌خم‌شد، لنگه کفش‌اش را درآورد و باجیغ و فریاد بدنبالش دوید. دهانش چاك و بست نداشت و فحشهایش مخصوص محله بود .مردك فرار کردو رفت . زنك باز گشت.

ـ پدر سك پفیوز ،مادر...

و سیروس و بهی گذر کردند از آن کوچه نیز که یك کوچه به پایان بود. سرانجام به راه ورودی که پایان نیز می نمود ، رسیدند . بهی سربر گرداند ، کوچه رانگریست . قطره‌اشکی بر گونه‌اش راه جست و در یك لحظه‌ی کوتاه ، همه روز ها و شبانش در آن محله‌و در آن خانه، تند و سریع ،از پشت پرده‌ی گذر اشك رخ نمود . وارد خیابان شدند. سیروس گفت:

ـ بیا !

دست او را گرفت . اتومبیلی آن سوی خیابان بود . اتومبیل بزرگ‌و لوکسی بودهردو سوار شدند.

بهی گفت:

ـ مال خودته ؟

ـ آره !

وافزود:

ـ در حقیقت مال پدرم است ، اما خوب!

و پرسید:

ـ حالا باید به شابدوالعظیم رفت ؟

ـ آره ، من باید توبه کنم.

مرد گفت:

ـ من باین چیز ها اعتقاد ندارم.

زن گفت :

ـ اوه ، نه. این حرفها رانزن . من امروز سفره‌ی حضرت عباس داشتم . من امروز رفتم حمام و آب‌توبه ریختم و غسل کردم . می‌روم شابدوالعظیم و زیارت می کنم و توبه می‌کنم که برای همیشه پاك باشم ، خوب باشم.

ـ تو خوب هستی ؟.

ـ نه ، من از امشب خوب خواهم‌شد، خوب‌و پاك.

ـ من حرفی ندارم ، برویم.

سیروس اتومبیل را حرکت داد . خیابان شلوغ‌بود . او دور زد و راهی‌خیابان مولوی شد . ساعتی‌بعد در میدان «ری» سیروس اتومبیل را گوشه‌یی نگهداشت. پیاده شدند و از خیابان گذشتند . به‌بازار وارد شدند.

دم در که رسیدند ، زن یك بسته شمع خرید، در ورودی صحن بزرك ومجلل

از: ارونقی کرمانی



و پرابهت بود. زن‌تعظیم کرد. چهره‌اش رنگ باخته بود . بوسه بر زویه‌ی در زد. همراه مرد بسوی ضریح رفت. دست های سپیدش رابه پوشش مشبك مقبره گرفت و گریست . مرد کنار او ایستاده بود و او را می نگریست . زن باتمام احساسش می گریست و روحش را به صاحب مقبره سپرده بود.

او بار ها بوسه بردیواره مشبك‌زد. چشمانش پر از اشك بودو در دل برای آنکس که‌در مقبره خفته بود و پاك‌بودو مقدس ، حرفها داشت . لبانش آرام تکان می‌خورد و بااو سخن می‌گفت و می‌دانست که کسی‌نخواهد شنید ، جز او ، خدا و آن مرد بسیار پاك‌و بسیار مقدس.

سپس زن پای مقبره نشست . مرد خم‌شدو گفت:

—بس نیست بهی !

—نه ، من باید دلم را خالی کنم .

تو برو بیرون و منتظرم باش.

مرد گفت:

— باشه اما زود بیائی.

ورفت . و از میان جمعیت گذشت .

زنها و مرد ها شمع برمی‌افروختند . بوسه بر مقبره می زدند، می گریستند.

و آیا همه‌ی آنان گناهکار بودند؟

چند معمم زیارتنامه می‌خواندند ، با صدای بلند . وقتی چندپشت سر آنان ایستاده بودند . زن همچنان با «او» حرف می‌زد:

—من امروز آب توبه سرم ریختم . من میخواهم پاك زندگی کنم . به من کمك کن‌ای مردبزرك .

یك‌زن پای او راله کرد ، اما توجهی نکرد . آن زن هم بی اعتنا رد شد . مردان و زنان‌مقبره را دور می‌زدند . دست به دیواره‌ی مشبك مقبره می‌سائیدند . بوسه بران می‌زدند ، و می گریستند .

وزن داشت توبه می کرد.

او از جایش برخاست . به صحن دیگر رفت که شمعها ، نور لرزان به‌چهره‌ی زنان و مردان انداخته‌بود. بسته‌ی شمع را باز کرد . بیادآورد مدرسه را ، ودختران راکه دردرس انشاء از شمع و پروانه‌چه چیز ها که نمی نوشتند و چه حرفها که‌در مدرسه سر زبانها نبود.

زیر لب گفت:

—استغفرالله .

و شمع راروشن کرد . یك لحظه احساس کرد خدا آنجاست . آن مرد پاك و مقدس آنجابود ، باخدای خود، و او را می نگریست و صدایش را شنید که دخترم تو باخوبی و پاکی زندگی خواهی کرد. تو قلب مهربانی داری . باسختی ها بساز . تو آنجا هم که بودی ، خوب بودی !

یك زن او را به کناری هول داد تا شمع روشن کند . او گفت:

—خانم یواش تر !

زن گفت:

—مگه چی شده . ارث بابای من و تو که نیست.

زن‌حرف نزد . آخرین شمع راروشن کرد. به چهره‌ی مرد نگریست که تندتند شمعها رابرمی‌داشت ، و فوت می کرد وبه صندوق چوبی که در کنارش بود می — انداخت. گفت:

—آقا!

مرد توجهی نکرد . سرگرم کارش بود . دوباره او راصدا زد:

—آقا !

مردبه او نگاه کرد، اما حرف نزد . یك لحظه نگاهش پرسشگر شد. زن گفت: اینها راخاموش نکنید . از شما خواهش می کنم که اینها را خاموش نکنید ، برای این که من نذر کرده‌ام .

مردگفت :

— خب .

و سرگرم کارش شد. زن شمعها را و شعله ها را نگریست . چهره‌اش زیباتر از همیشه بود ، چون گلی در آفتاب و باران . گلی که آفتاب به چهره‌اش بتابد و باران‌در آن لحظه تنش را بشوید.

از کنار سینی بزرك شمع رد شد. بسوی مقبره بازگشت . آن را دور زد. گریست و در درون‌حرفهائی باآن مرد

لطفا بقیه را در صفحه ٤٧ مطالعه فرمائید

۷ نامه، و پایان یک زندگ

در این مخانه، شما هشت نامه میخوانید . نامه‌ها خود بازگو کننده قصه دردناک زندگی یک مرد و قربانی شدن او براه معصومیت و پاکی خود اوست .

نامه‌ها بعد از آنکه پایان گرفت شما رابفکر فرو خواهد برد و اندیشه خواهید کرد که‌هرگز هیچ گناهکاری بدون کیفر باقی نمیماند .

نامه‌ها را بخوانید .. لحظه‌های یک زندگی است .

این‌ماجرا را آقای مهندس مهدی ـ م برای‌ماارسال‌داشته‌اند ...

●●●

سه شنبه ۱۴ر۴ر۱۳۳۹ـ

آقای منصور خان سلام گرم مرا کمنشان دهنده پاکترین احساسات من است بپذیر . از اینکه بدون آشنائی قبلی به نوشتن این‌نامه مبادرت ورزیدم معذورم بدار . قسم میخورم ماههاست با خودم مبارزه میکنم ، ولی همانطور که می‌بینی نتوانستم در این مبارزه پیروزشوم، چکنم .اختیار از دست من خارج شده . اکنون به آن حالت رسیده‌ام که همه وجودم یک صدا نام ترا بلب می‌آورند . این واقعا مسخره است ، آخر من به دیدن تو ازارتفاع چند متری معتاد شده‌ام .

درست مثل یک انسان مبتلا بتریاک یاهروئین.. خدا میداند ، برای دیدن تو چقدر باید انتظار بکشم صبحها وقتیکه از خواب بیدار میشوم ، قبل از اینکه دست به ترکیبم بزنم . خودم را پشت این پنجره کمحالا برای من واقعا عزیز است می‌بینم . چون تنها این پنجره استکه میتواند ترا بمن نشان بدهد . گاهگاهی صدای مادرم از طبقه پائین که مرا برای خوردن صبحانه دعوت میکند،در گوشم طنین‌میاندازد...

اما من همچنان از پشت این شیشه ، کوچه را تحت نظر گرفته‌ام و برای آمدن تو دقیقه شماری میکنم . وای اگر روزی از تو انتظار بکشم و ترا نبینم . آنوقت مثل خوره خودمرا میخورم . فکر اینکه مریض شده‌ای ، قلبم را نیش میزند . در آن روز بیشتر بیک حیوان شبیهم ، اما وقتیکه ترا میبینم ، خودم راراضی حس میکنم . بعد از ظهرها وقتی ساعت ۵ر۱ را اعلام میدارد ، بهرکاری که مشغول باشم ، بازهم مثل صبحها خودمرا پشت این پنجره می‌یابم . و تو مثل همیشه مغرور وسرافراشته، همچنان میگذری . نگاه من تا جائیکه این دیوار لعنتی اجازه دهد ، ترا دنبال میکند . گاهی فکر میکنم دنیای تو ، دنیای خودپسندی‌وخود- پرستی است . فقط خودت را می‌بینی .. ونه دیگر هیچ چیزوهیچ کس را .. آخر من‌شش ماه آزگار از پشت این شیشه بتماشای تو نشسته‌امو بخاطر ندارم که تو حتی برای‌یکبار، یک لحظه بطرف این پنجره گردن بکشی . میدانم در زندگی تو دختر وزن فراوان است، من همجنسان خود را خوب میشناسم واطمینان دارم مردهائی چون ترا هرگز تنها نخواهند گذاشت .

ممکن است این سئوال برایت پیش آیدکه من از تو چه میخواهم ، و چرا این نامه را برایت می‌نویسم . خود من هم نتوانستم برای آن جواب مثبتی پیدا کنم . خنده میکنی ، برای چی ؟... به بدبختیم ! .. دنیا پر از شگفتی‌ها است ، انسانها برای خودشان بدبختی می‌آفرینند ... منهم یکی از آنهاهستم.. باتمام وجودم این بدبختی یا خوشبختی را میپرستم ، این همسایه تیرهبخت ، با همه‌نزدیک بودن به سعادتی که در دوقدمی آن قرارگرفته، احساس درماندگی میکند . این ساختمان‌سفید دوطبقه که در امتداد خانه تو قرار گرفته ، پرورش دهنده وجود من است . می‌بینی ، خیلی زیاد از همدیگر دور نیستیم ، آخه تو آنقدر در خودت فرو رفته‌ای که کمتر بدنیای خارج فکر میکنی ، بهرحال منصورخان ، ازتو میخواهم برای راضی نگهداشتن یک انسان‌که تنها امید و آرزوی او توبی با عاطفه‌ئی که طبیعتا در تو مقامی دارد ، گاهگاهی نیمنگاهی به کسی که پشت آن پنجره ، در منتهای بی‌صبری انتظارت را میکشد بیاندازی ، خیال نمیکنم برای تو خیلی مهم باشد .

خدا نگهدار ، عزیز

●●●

پنجشنبه ۲۴ر۴ر۱۳۳۹

آقای منصور خان ، اگر از من سئوال‌کنند، بی‌رحم‌ترین مرد روی زمین کیست ، بی‌هیچ تردید نام ترا بزبان خواهم راند . من‌نمیدانم در رگهای تو بجای خون چه جریان دارد ؟.. آخر من از تو چیز مهمی نخواسته بودم که باعث شکست تو یاغرور بمجایت گردد.برای تو چه فرق میکند که در موقع داخل یاخارج شدن از منزل بالا را نگاه کنی . ها ، این برای تو خیلی مهم است ؟..

دیروز وقتیکه باخودم خلوت کرده بودم ،مثل یک بازپرس لجوج و کهنه‌کار ، سئوالهای خیلی زیادی از خود کردم ، فکر میکنی چه جوابهایی پیدا میکردم ؟ .. هیچ راستی منصور خان ، دوست داشتن در دنیای شماجرم‌است. اگر کسی دوست داشت ، باید محکوم شود؟.. اگر اینطور است ، بیائید آنها را که دوست میدارند بپشت میز محاکمه بکشید . آنها را بجرم داشتن چنین احساسی به شدیدترین مجازات محکوم نمائید . ای لعنت بر زندگی. نفرین باین سرنوشت . راستی منصور خان آیا من قابل ملامت هستم ؟ ... بهرحال عزیزمن، مثل همیشه پشت همان پنجره برای دیدن تو انتظار خواهم کشید ...

خدا نگهدار ـ عزیز

●●●

شنبه ۳۱ر۴ر۱۳۳۹ـ

منصور عزیز ، امروز نگاهم کردی ...دیروز هم برای دیدنم گردن کشیده بودی ، این‌عمل بحدری خودآگاه صورت گرفته بود که من نتوانستم از پشت این شیشه لعنتی ، ترجمان چشمان سخن گوی تو باشم . من نمیدانمدر نگاه تو ملامت بود ، یا تحسین . ولی امروز جرائت و جسارت بیشتری بکار بردم، خوب خودت دیدی پرده را کنارزده بودم بی‌پرده تماشایت کردم . آنچنان لذتی در خوداحساس میکردم که اربابان ثروت و مکنت یکهزارم آنرا درک نکرده‌اند . برای اولین بار درطول‌هیجده سال زندگی ، خودمرا راضی میافتم .

برای یک لحظه در نگاه مشتاق تو غرق شدم . از آن ساعت تا این لحظه چه وقت بیداری و چه در خواب ، همه‌اش به نگاه‌گرمو درعین حال دریده تو فکر میکنم . اینطورنتیجه میگیرم که توهم مرا دوست داری، وای منصور جان ، تو چقدر خوبی من نمیدانم رضای تو آرامش و آسایش تو در گرو چه چیز میتواند باشد . ولی من فقط ترا میخواهمتو برای من دریا هستی ، و من ماهی کوچک این دریا ، بهر طرف که روکنم ترا می‌بینم، یعنی آب این همان چیزی است که حیات من به‌آن بستگی دارد . همه‌اش خداخدا میکنم تابتوانم جوابگوی اینهمه محبت تو باشم . تو مرابزندگی امیدوار کردی ، تو مرا خوشحال وراضی نگهداشتی . آرزو میکنم که پاداش این محبت را خدا بتو بدهد ، بهرحال منصور عزیز من روز سه شنبه ۲ر۵ر۳۹ از ساعت چهار بعداز ظهر در سالن هتل نادری منتظرت هستم . بی‌هیچ آرایش ... مثل دختران هرزه ساعتها مقابل آئینه نمی‌نشینم. اما بهترین وخوشدوخت ترین پیراهن خود را که برنگ آبی آسمانی است بتن میکنم . امیدوارم هرگز مرا درانتظار نگذاری .

بامید دیدار ... ـعزیز

●●●

دوشنبه ۸ر۶ر۱۳۳۹

ـ منصور جان ،بالاخره تصمیم گرفتی که بامن پای آئینه و قرآن بنشینی ؟ من میدانستم که توهم نسبت بمن احساس و علاقه داری ، چون من در اولین ملاقات که در هتل نادری صورت گرفته بود ، باین حقیقت پی بردم . حتی بدون اینکه کلمهٔی بزبان بیاوری ، نگاه گرمو گیرای تو همه چیز را بمن گفت . مازنها استعداد عجیبی در تشخیص نگاهها داریم، این هنر را خداوند تنها در نهاد ما زنها کار گذاشته . بعد از اولین ملاقات ، مرا بسینما دعوت کردی و من خوب میدیدم که در تاریکی دستت بدنبال دست من در تلاش و تقلا بود . خیلی زیاد بتو زحمت ندادم ، دستم را بادستت آشنا کردم و توا آنرا فشار میدادی ، تاجائیکه نزدیک بود صدای من به ناله بلند شود ، برای اولین بار درگوشم زمزمه کردی که دوستم داری ،چقدر لذت بردم ... خدا میداند ،برای شنیدن این کلمه چه شبها را بصبح رسانده بودم آخر من از یک سال پیش گدای‌شنیدن این جمله بودم .

حالا دیگر بمرز خوشبختی نزدیک شده‌ام... این همان چیزی است که من همیشه آرزویش راداشتم ،به‌این ترتیب من و تو تاسه روز دیگر پیمان خواهیم بست ، پیمانی که تا قیام قیامت به آن وفادار خواهیم ماند .

تو مالک و خدای من و من بنده تو خواهم بود . سه روز دیگر انگشتر عروسیم را تو بدستم خواهی کرد . در عوض من قلبم را بتو هدیه خواهم کرد . قلبی کمتا وابسین دم‌زندگی همچون طلاباعیارکامل‌خودباقی خواهد ماند.. سه روز دیگر من باپیراهن سفید ، درحالیکه شیفون بالای سرم خودنمائی میکند، وتوبالباس مشکی و پیراهن سفید و پاپیون دست دردست یکدیگر در مقابل مدعوین ظاهر خواهیم شد. همه بافتخار ورود ما دست خواهندزد ، سیل تبریک بطرفمان سرازیر خواهد شد و من وتو مثل دوسردار فاتح از مقابل مهمانهامیگذریم. باهمان غرور که خاص خود تست ، باهمدست خواهیم داد . بعد در صدر مجلس روی‌مبلی که برای من و تو کار گذاشته‌اند ، خواهیم درخشید . تو با زیبائی خیره کننده‌ات ،چشم مشکل پسندان را مات خواهی نمود .

بامید سه روز دیگر ...

پیش مرگت عزیز

●●●

چهارشنبه ۱۲ر۷ر۱۳۴۲

آقای محترم منصورخان ، وقتی از اداره برمیگردی ، وجود مرا از خانه خالی پیدا میکنی ، برای پیدا کردن من به آشپزخانه و بعد بهمه اطاقها گردن میکشی، از خدمتکار پیر سئوال میکنی ، نه او و نه حسن باغبان بتو چیزی نخواهند گفت . راننده هم اظهار بی‌اطلاعی خواهد کرد . یعنی چیزی نمیدانند که بتو بگویند . طبیعتا برای پیدا کردن من بیشتر تلاش میکنی ، فکر اینکه ممکن است مثل گذشته دست بشیرین‌کاری تازهٔی زده‌باشم وادارت خواهد کرد که تمام اطاقها ،حتی زیر تختخواب و داخل کمد را برای پیدا کردن من جستجو کنی . اما برخلاف انتظار این نامه را روی میز توالت می‌یابی با عجله به خواندن آن مشغول میشوی ، نمیدانم بعد از پایان آن نسبت بمن چگونه قضاوت خواهی کرد ؟ برای من مهم نیست ، چون من باید راضی باشم نه تو . من اکنون فرسنگها ازتو دورم ، همراه با مرد دلخواهم . گوش کن منصور خان ، گوش کن . ناراحتی رابخودت راه نده ، اگر اینطور فکر کنی ، واقعا دیوانه هستی، تو جوان خوش‌تیپو برازندهٔی هستی، باید پیرامون‌شمع وجودتو، دخترانی پروانه‌وار به پرواز درآیند . اگر خدای ناکرده ، غیراز این باشد ، باید اعتراف کنم که موجودبدبختی هستی . حیف نیست انسان از این همه‌امکانات وزیبائی که خدا در ساختن آن شاهکار کرده است ، بی‌بهره بماند ؟.. توبا تحصیلات عالیه باید بیشتر از من بدانی . تو چطور نمیدانی که باید بایک دختر یا زن چه جوری صحبت کنی . پس اگر واقعا اینطور است ، برو کلید قلبشان را پیدا کن و سعادت خودت راتضمین نما . خوب شد که من از تو بچه‌دار نشدم والا مرگ من حتمی و قطعی بود . من در خلال این دوسال و چند ماه ، هرگز ندیدم حتی برای یکبار هم که شده بسرم دادبکشی ، یا از کارمن بجایابی‌جا ایرادی بگیری ،مخصوصا بعضی وقتها دست به کارهای احمقانهٔی میزدم ، قصدم این بود که لجت را بالابیاورم، وقیافه‌ات را در حال عصبانیت تماشا کنم ، ولی تو آنقدر خوب بودی که مقصودم بی‌نتیجه میماند .

ـ عزیزم جان من ، تودرست میگی ... تو حق داری ، من اشتباه کردم . این هم شد حرف .. .من از تو مردی و خشونت‌میخواستم، دلم میخواست لااقل هفته‌ای یکبار هیکل مرا زیر ضربات مشت و لگد بگیری ، کتکم بزنی.. ولی تو هرگز اینکار را نمیکردی . در تمام دوران زندگی باتو ، هنوز رنگ چهره‌ات را در حال خشونت ندیده‌ام ، تو هنوز نمیدانی بایک زن چه جوری باید کنار آمد . بهرحال آقای منصورخان ، دیروز وقتیکه از بازار بخانه می‌آمدم ، ماشینی چند نوبت جلوی من ترمز کرد . مردی باکمال خشونت مرا دعوت بسوار شدن نمود . جرئت و جسارتش خیلی زیاد بود. بدون کوچکترین تفکری سوار شدم به چهره‌اش‌دقیق‌نشدم پیریاجوان برای‌من‌فرق نمیکندآن‌خشونت ارزش‌داشت،این همان چیزی‌بود که‌من‌مدتها دنبالش میگشتم،بالاخره پیدا کردم، وسوسه اینکه این مرد را برای خودم نگهدارم ، در من زنده شد .خوشبختانه اوهم جوان تنهائی بود ، من همه چیز را برایش گفتم ، قبول کرد که بامن زندگی کند. قرار شد فردا ، یعنی همین امروز باهم از تهران فرار کنیم ، چمدان را دیشب آماده کردم ، چیزی برنداشتم ۲ پیراهن ۲ جفت کفش باضافه جعبه توالت فقط همین ...

منصورخان ، برای تو دعا میکنم، انشاءالله زن قشنگی خواهی گرفت ، با او زندگی‌خوبی را شروع کن .. هنوزمقصد من معلوم نیست، من مثل یک بچه در اختیار مرد مورد علاقه خود قرار گرفته‌ام . خواهش میکنم در نامه بعدی که برای تو خواهم فرستاد طلاقنامه مرا بهمان آدرس بفرست . برای تو خوشبختی آرزو میکنم .

خدانگهدار عزیز

دگی!

خانه

باهمکاری گروه مشورتی

زیرنظر: پورنگ

لطفا بقیه را در صفحه ۵۹ مطالعه فرمائید



شیکاگو (امریکا) ـ «جان‌پیچی‌ریلو» در یک موسسه تجارتی کار میکرد . او از طرف این موسسه برای انجام ماموریتی به ایتالیا رفت ... «جان» ، هنگامی که در ایتالیا بود ، هر هفته نامه‌ای برای همسرش «ماری» می فرستاد . اما یکبار ، وقتی برای دوست صمیمی‌اش «پتروود» هم نامه پست میکرد ، اشتباها نامه‌ای را که برای «ماری» نوشته بود ، درون پاکت «پتر» نهاد ، و نامه «پتر» را درون پاکت «ماری» .

وقتی «ماری» نامه شوهرش را خواند ، چنان خشمگین گردید ، که بیدرنگ به دادگاه شکایت برد ، و تقاضای طلاق کرد . اما ، به این هم قانع نگردید ، و فردای روزی که بدادگاه مراجعه کرده بود ، به خانه بیوه جوانی بنام «رز» رفته ، بمجرد ورود ، ناگهان تپانچه‌ای را که در کیف داشت درآورد ، و با شلیک سه گلوله او را کشت ...

«جان» با شنیدن این خبر ، فورا بشیکاگو بازگشت. از طرف دادگاه احضار شد و آنها نامه‌ای را که «ماری» تسلیم دادگاه کرده بود ،به او نشان دادند ... در آنجا بود که «جان» متوجه شد ، چرا «ماری» معشوقه او ، «رز» را کشته است . زیرا ، «جان» در نامه‌ای که برای «پتروود» نوشته ، و اشتباها در پاکت همسرش گذارده بود، برای او شرح داده بود که به خانه معشوقه‌اش «رز» رفته ، از حال او جویا شود ، و چون از «جان» حامله است ، چنانچه احتیاج به کمک داشته باشد ، او را کمک کند .

اکنون ، «ماری» در زندان بانتظار محاکمه بسر می برد ، و پرونده طلاق این زن و شوهر در دست رسیدگی است

«آرنولدومی‌چیانی» ، که مردی ثروتمند بود، از ایتالیا روانه «ریودوژانیرو» گردید ، تا به شعبه شراب فروشی‌اش در این شهر ، سرکشی کند. او ، پس از چند روز که دراین شهربود،تصمیم گرفت، در یکی از نقاط‌نزدیک «ریو» نیز به استراحت بپردازد ... «آرنولدو» باقطارعازم‌این سفر شد . و هنگامی که از قطار پیاده گشت ، ناشناسی به او نزدیک گردید ، و از اودعوت کرد ، تا در پانسیونی کمدایر کرده است ، به استراحت بپردازد .«آرنولدو»مگرچه این مرد برایش ناشناس بود ،اما پذیرفت ، و همراه او براه افتاد ...

دو روز پس از عزیمت «آرنولدو» ، مدیرشعبه‌شراب فروشی او نگران شد . زیرا، قرار بود ، فردای روز سفر، «آرنولدو» در هر کجا هست، بوسیله تلفن‌بااوتماس‌بگیرد... و چون این غیبت بطول انجامید ، ماجری را بپلیس بازگفت ،و ماموران پلیس به جستجوی«آرنولدو»پرداختند، و عکس او را نیز در روزنامه ها چاپ کردند و روز بعد ، مردی به مرکز پلیس مراجعه کرد واظهارداشت شخصی شبیه «آرنولدو» ،در همان‌روز که اعلام گردیده که عازم سفر شده،همراه‌مردی بنام«فرانکو» دیده است . او ، نشانی خانه «فرانکو» را دراختیار پلیس گذاشت.اماهنگامی‌کهماموران وارد خانه «فرانکو» شدند ، حتی خود او را هم نیافتند . دیگر برای‌پلیس تردیدی‌نماند، که«فرانکو»مرتکب جنایتی‌شده است ، زیرا خانه‌اش خالی‌از اثاثه بود ، و او بی‌خبر و ناگهانی خانه را ترک گفته بود ...

سه روز بعد ، «فرانکو»را در یکی از هتل‌های درجه‌سه «ریو» دستگیرکردند، وناگزیر اعتراف کرد که «آرنولدو» را بخانه برده است و نیمه‌شب او را در خواب کشته و تمام پول هائی‌راکه همراه داشته، سرقت کرده است . پولی که «آرنولدو» همراه‌داشت،مبلغی معادل بیستو دوهزار تومان بود .

«فرانکو» اکنون بانتظار محاکمه و مجازات بسر می برد

لحظه‌ها و حادثه‌ها



«فوجیا» (ایتالیا) ـ مسابقه فوتبال بین دو تیم«آردور» و «نواوواجوو» در استادیوم «فوجیا» برگزار می‌شد، بازیکنان گرم نبرد بودند ، و اعضای تیم «آردور» که در هافتایم اول ، دوبار دروازه‌شان فرو ریخته بود ، تلاش میکردند ، این شکست را جبران کنند ... اما در دقیقه هفدهم هافتایم دوم ، یکی از بازیکنان تیم «نواوواجوو» موفق شد ، یك گل دیگر در دروازه حریف بنشاند ... و بازی بازهم ادامه یافت ، که نگهبان«آنتونیو بوریه‌لو »، یکی از طرفداران تیم «آردور» سوار بر اسب ، بوسط میدان آمد ، و به تعقیب اعضای تیم «نواوواجوو»پرداخت. او ، هریك از بازیکنان را که بهشان میرسید ، بزمین می افکند ... طرفداران تیم مزبور ، که چنین دیدند ، و برای بیرون راندن ، «آنتونیو» بوسط میدان آمدند ، و بدنبال او ، دوستداران تیم «آردور» نیز بمیدان پریدند ، ... شدیدی بین اعضای دو تیم درگرفت ...

هنگامی که با مداخله ماموران انتظامی،ماجرا پایان یافت ... از بیست نفر بسختی مجروح شده بودند ، که به بیمارستان انتقال یافتند . اکنون حال سه تن از آنها سخت وخیم است .

«پیترو» و همسرش «کارلا» در طبقه بالای مغازه جواهر فروشی خود واقع‌در خیابانی در شهر «سولاره» (ایتالیا) زندگی می کردند ...

نیمه شب ، با شنیدن سرو صدائی که از مغازه‌شان بلند شد ، سرآسیمه به طبقه پائین آمدند ، و با سه مرد مسلح ، که هریك با دستمال دهان و بینی خود را پوشانده بودند ، روبرو شدند . زن و شوهر ، برای آنکه‌مانع‌سرقت‌تبهکاران شوند با آنها گلاویز شدند .

اما یکی از سارقین سیلی محکمی به «پیترو» نواخت ، که نقش زمین شد ، و «کارلا» را با تهدید واداشتند ، که حرکتی نکند . سپس ،مقدار زیادی جواهر که قیمت آنها معادل هفتاد هزار تومان می شد ، برداشته ، گریختند ... پس از رفتن سارقین، «کارلا» فورا بوسیله تلفن پلیس را در جریان گذاشت ..



وقتی «پیترو» را کمبیهوش بود ، به بیمارستان بردند ، چند لحظه بود ، که دراثر شوکی که به او وارد شده بود ، درگذشته بود .

ماموران پلیس ، صبح‌آنروز ، هرسه تبهکاران را دستگیر کردند . و آنچه باعث شد آنها شناخته شوند ، دکمه‌ای بود،که«کارلا» ، حین‌زدوخورد بایکی از آنها بنام «آلفردو»، از بارانی‌اوکنده بود .هنگامی که ماموران پلیس ، به خانه «جیوانی» که از تبهکاران با سابقه بود،رفتند،دو همدستش در خانه او بودند . یکی از افراد پلیس ، از هرسه نفر خواست تا بارانی های خود را نشان دهند ... وقتی «آلفردو» بارانی‌اش را نشان داد ، و معلوم گردید یك‌دکمه ندارد ، و دیگر دکمه ها شبیه دکمه‌ای بود،که دردست پلیس بود ، فورا بازداشت شدند ...

ترجمه : علیرضا طاهری

آلفرد هیچکاک تقدیم می کند

بندباز!

«ری‌بروستر» ـرئیس گروه تحقیقات‌شرکت بیمه کلمبیاـ باشنیدن نام سیرك «فیلدینك» سراز جدول نیم حل شده برداشت و به صفحه تلویزیون چشم دوخت. «بروستر» می دانست که سیرك «فیلدینك»در مقابل پانصد هزار دلار بیمه شده است .

«بروستر»بر پرده تلویزیون فیلم عملیات خانواده پرنده‌رادید .خانواده‌یی که تشکیل می شد از«نیك‌زاخاری » ،همسرش وخواهر همسرش... «نیك‌زاخاری»همراه خواهرزنش تاب میخورد که‌طبلها بصدا درآمد . چند لحظه بعد ،دوربین روی «لولا» ـهمسرنیك زاخاری ـ متوقف شد . «لولا» دست پیش برد تا طناب را بگیرد ولی این عمل‌ساده‌را نتوانست انجام دهد !

«لولا» درپی این اشتباه لغزید و سقوط کرد. « بروستر» تردیدنداشت که «لولا» مرده است زیرا سقوط از آن ارتفاع‌بیگمان مرك بهمراه داشت ... چند لحظه بعد ، چهره‌گرفته گوینده بر پرده تلویزیون نقش بست .

ـ«لولازاخاری » در دم جان سپرد ولی برنامه سیرك چنان‌ادامه یافت که کسی از مرك او باخبر نشد و همه‌فکر کردند که «لولا» فقط دچار شکستگی استخوان شده است . به این ترتیب برنامه های سیرك فیلدینك قطع میشود .درین شرائط خطر ورشکستگی این سیرك قدیمی را تهدیدمی کند، زیرا خانواده «پرنده» شاهکار این سیرك بحساب می آمد.

«بروستر» تلویزیون را خاموش کرد و بانتظار ماند تا زنگ تلفون بصدا درآید ،یك ساعت بعد، انتظار اوبسر آمد و تلفون‌زنك زد [illegible] شرکت بیمه می خواست ، اوهرچه زودتر تحقیقات پیرامون این‌حادثه را آغاز کند.

کمی پیش‌از ظهر روز بعد ، «ری‌بروستر» به‌دفتر کار « کارل‌فیلدینك» مدیر و صاحب سیرك رفت . مدیر سیرك به اوخوشامد گفت در حالی که افسرده و مغموم مینمود .دردفتر کار «فیلدینك» مرد دیگری نیز حضور داشت و«بروستر» بزودی دانست که آن‌مرد، سروان «خوان‌مورالس» رئیس پلیس «سان آنتونیو» است . «بروستر» پرسید:

ـمشغول انجام وظیفه هستید سروان؟

ـ هم‌بله و هم‌نه ! من و «فیلدینك» از دوستان قدیمی هستیم . ما بچه که بودیم، خودمان توی سیرك باهم کار میکردیم .مثلا به حیوانات آب میدادیم .

« کارل فیلدینك» رشته کلام را بدست گرفت :

ـ بیشتر سیرکهای بزرك زمستانها به فلوریدا کوچ می کنند ولی من زمستانهارا به سان‌آنتونیو میایم ، چون پدرم در یك همچو زمستانی بود که این سیرك را دراین شهر تاسیس کرد.

سروان « مورالس» در تائید گفته های «فیلدینك» گفت :

ـبله ، خانواده «فیلدینك» دراین جا سرشناسند . برادرش از چشم‌پزشکان و جراحان بیمانند است وخواهرش ....

« کارل فیلدینك» گفته دوستش را ناتمام گزارد :

ـ مطمئنم که‌آقای « بروستر»برای‌شنیدن مطالبی از خانواده من به این جانیامده‌اند..

«بروستر» گفت :

ـ همین طور است آقای « فیلدینك» ، من برای تحقیق در باره حادثه آمده‌ام.

سروان «مورالس » سرفه کنان گفت:

ـمن به شما میتوانم اطمینان بدهم که آن حادثه کاملا اتفاقی بود . پرونده آن‌را در اداره پلیس بستیم چون پس‌از تحقیق راضی شدیم که حادثه کاملا اتفاقی بوده است.

«بروستر» محترمانه گفت :

ـ با تشکر از تذکر شما ، شرکت ماهم باید راضی بشود و اطمینان حاصل کند .

«فیلدینك» گفت :

ـ پزشك قانونی پس از معاینه جسد«لولا» مرك رابراثر شکستن گردن تشخیص داد.

«بروستر »پرسید:

ـ کالبد شکافی چه ؟ آیا جسد راکالبد شکافی کردند ؟

سروان«مورالس» پاسخداد :

ـ بنا به تقاضای شرکت شما ، ازجسد کالبد شکافی هم شد ،اما بدون فایده . نه‌اثری از زهربچشم خورد و نه داروهای مخدریا مسکن .

«فیلدینك» گفت :

ـبیخود زحمت میکشید ، چون تحقیقات شما به جایی نمیرسد مگراین که از اتفاقی بودن حادثه مطمئن بشوید . بهرحال‌شرکت شما باید پانصد هزار دلار حق بیمه را بپردازد، چون بدون برنامه خانواده «پرنده» سیرك من ورشکسته خواهد شد.

ـحق با شما است ولی ما باید قبلا کاملا تحقیق کنیم .

ـالبته .. پس شروع کنید . در محوطه سیرك با هر کس خواستید حرف بزنید و به تحقیقات خود ادامه دهید . من بعدا به شما خواهم پیوست ،چون منتظر تلفنی ازفاصله دور هستم .

سروان «مورالس» گفت :

ـ من هم باید به مرکز پلیس بازگردم، اگر به کمك ما احتیاج داشتید ، فوراتلفن کنید .

«بروستر» به محوطه سیرك پانهاد و هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که دختر زیبارو جذابی نزدیك او آمد و گفت:

ـ آیا شما مامور شرکت بیمه نیستید؟

«بروستر» به چهره جذاب دختر جوان خیره شد و جواب داد :

ـبله ، چطور مگر ؟

ـمن «ویکیکی کنراد»هستم ،خواهر«لولا ـ زاخاری» ..میخواستم در باره مرك خواهرم باشما حرف بزنم .

«بروستر» مشتاقانه گفت:

ـخوشحال میشوم . پس بهتر است اززیر این آفتاب سوزان فرار کنیم . چطور است درجایی بنشینیم یك نوشیدنی سرد هم بنوشیم ؟

چند لحظه بعد آنها در کافه‌یی بودند که برفراز یك‌برج‌قدیمی کار گذاشته شده بود.

ـخوب حالا میتوانید هرچه میخواهید به من بگوئید خانم « کنراد»...

ـبهتر است مرا «ویکیکی» صدا کنید.

«ویکیکی» پس‌از مکثی افزود :

ـآن چه میخواهم بگویم‌این است که مرك خواهرم اتفاقی نبود !

«بروستر » ابروانش را در هم کشیدو پرسید :

ـ اه که این طور .. اما آیا شما دلیل یا مدرکی دارید ؟

ـنه ، هیچ چیز ، هیچ مدرك یا دلیلی ندارم که در دادگاه بدرد بخورد، ولی من میدانم که در حادثه دیروز ، حال «لولا» طبیعی نبود . لولا نمی بایستی مرتکب آن

لطفا بقیه رادر صفحه ٥٦ مطالعه فرمائید

آنچه دامنگیر خیلی هاست، مسأله یی بنام: سقط جنین

● عوارض سقط جنین چیست ؟
● درچه صورت سقط جنین اجباریست؟
● ...و این مقاله ایست جالب ، برای آنانکه خودوسایل سقط جنین خویش را فراهم می آورند !

باید دانست که تعداد زنانی که به این بیماری دچار میگردند ، زیاد نمی باشند و تعداد این نوع آبستنی‌ها از یك در هزار تجاوز نمی کند . اما بعلت اینکه در اثر خونریزی و یا مسمومیت آبستنی مادر را بطرف مرك می‌کشاند ، باید از هر نظر مورد توجه قرار گیرد .

تردیدی نیست که هرزن آبستنی برای جلوگیری ازخطرات عوارض بیماریهائی که امکان بوجود آمدن آنها در هنگام آبستنی میرود ،باید تحت‌نظر پزشك متخصص بوده ، و لااقل هرماه یکبار تحت معاینه قرار گیرد .

●حاملگی چند قلو

حاملگی چندقلو یا چندزائی ،در انسان کم بودوبرعکس درپستانداران رده پائین مانند موش و گربه زیاد دیده میشود . حاملگی دوقلو در انسان ، به نسبت یك درصد وجود دارد . یعنی ازهر صد حاملگی ، یکی دوقلو می باشد . حاملگی چندقلو که به تعداد سه ـ چهار ـ پنج ویا بیشتر از حاملگی دوقلو نادرتر می‌باشند . دوقلوها ممکن است یك تخمکی و یا دو تخمکی باشند . قبلا اشاره کردیم که‌هرماه ۱۴ روز قبل از نظم ماهانه ، از یکی از تخمدان‌ها یك تخمك آزاد شده، ودر صورتی که اسپرماتوزوئید در مجاورت آن باشد ، تخم را بوجود می‌آوردند که از تقسیم این تخم جنین بوجود می‌آید .

در آبستنی دو تخمکی ، بجای‌یك تخمك ، دوتخمك از دو تخمدان ویا هردو از یك تخمدان جدا شده ، و بوسیله دو اسپرماتوزوئید مختلف بارور میشوند .

دوتخم در کنارهم رشد می‌یابند. بدون اینکه اشتراکی بین‌آنهاوجود داشته باشد ، هریك ازآنهاجفت وپرده مجزا داشته ، و جریان خون هرکدام مستقل می باشد و هرگز دیده نشده است که دوجفت با یکدیگر ارتباط خونی داشته‌باشند. دو کودکی که باین ترتیب بدنیا می‌آیند ، ممکن است دو برادر ویا دو خواهر ویا یك برادر و یك خواهر باشند . شباهت آنهابیکدیگر مانند شباهت سایرخواهران‌وبرادران می‌باشد که با فواصل مختلف‌بوجود می‌آیند . کیفیت توارثی آنها فرقی با حاملگی های یك‌قلو ندارد ، مثلا ممکن است یکی از آنها وارث یك عیب ارثی باشد ، در حالیکه‌دیگری کاملا سالم باشد . این حالت با قوانین ارثی منطبق می باشد که ما در آینده‌درباره‌آنها بحث خواهیم کرد .

یك مورد جالب توجه زایمان دوقلوئی بود که در یك زن سیاه پوست دیده شد . وقتی بچه‌هابدنیا آمدند ، یکی از آنها سیاه‌پوست و دیگری دورگه‌بود. این‌موضوع‌توجه پزشکی را که این بچه را بدنیا آورده بود ، بخود جلب کرد .زیرا بچه‌های دورگه ، اغلب ثمرازدواج دونژاد مختلف می‌باشند در حالیکه شوهرزن سیاه‌پوست بود!

تحقیقات پزشك نشان‌داد که این زن سیاه‌پوست ، بجز شوهرش با مرد سفید پوستی نیز رابطه داشته، وبرحسب تصادف ، در یك روزمعین، دوتخمك از تخمدانها آزادشده ، و هردو آنها بوسیله دواسپرماتوزوئید از دو مرد ازدونژاد مختلف بارور شده‌اند ! ..

باید دانست که آبستنی دوقلو دو تخمکی ، بیماری نبوده ، و یك نوع زایمان طبیعی محسوب میشود. چه ، دوجنین بطور مستقل رشدپیدا کرده دوبچه بوجود می‌آورند و این فرقی بازایمان‌های معمولی ندارد ، جزاینکه دو فرزند بجای اینکه در زمانهای مختلف بدنیا بیایند ، همزمان به ثمر میرسند .

درآبستنی‌های یك تخمکی ، یك تخمك بوسیله یك اسپرماتوزوئید بارور شده و یك تخم را بوجود می‌آورد . منتها این تخم درحین تقسیم بجای یك جنین،دوجنین بوجود می‌آورد . تحقیقات اخیر نشان داده است ، که علت این نوع آبستنی، اختلال رشد تخم می‌باشد که در یك مرحله حساس ، رشد آن کند شده ، وبجای یك مرکز جنین ، دو مرکز جنین‌بوجود می‌آید .اگر این دو مرکز ازهم دورباشند ، دوبچه سالم واگر بهم نزدیك باشند ، نوزاد عجیب‌الخلقه بدنیا خواهد آمد .

دوجنین یك تخمکی ممکن است در یك کیسه و هردو در یك مایع امینوتیك شناور باشند و یا ممکن است در دو کیسه مجزا باشند ... اما درهر دوصورت بیش از یك جفت مشترك که دوبند ناف از آن خارج شده وجود ندارد ، و باین‌ترتیب میتوان فهمید که جریان خون آنها مشترك می باشد .

دوقلو های یك تخمکی شباهت عجیبی بهم دارند ،وهردوازیك‌جنس دو برادر یا دو خواهر » بوده ، اختصاصات ارثی آنها یکی و حتی علائم انگشت نگاری هردو یکسان می‌باشد . تمیز آنها از یکدیگر نه تنها برای‌دیگران ، بلکه برای‌پدر و مادر نیز مشکل می باشد . باید دانست که این شباهت عجیب نه‌تنها از نظر شکل ظاهری ، بلکه از نظر روانی و بیماری نیز وجوددارد: « همان اخلاق و رفتار همان سلیقه، همان بیماری » ! بعبارت دیگر این دو علاقه زیادی بهم دیگر نشان میدهند . صمیمیت آنها قلبی‌بوده، هم دیگر را کاملا درك می کنند و اغلب تا آخر عمر با همدیگرزندگی می کنند . میتوان گفت که مثال یك‌روح‌در دوبدن درباره آنها کاملا صدق می کند .

گاهی جریان خون هردوجنین یکسان نبودمودر یکی از آنهابیشتر و در دیگری کمتر است واین حالت سبب میشود که یکی از آن ها رنجور و دیگری بعلت شدت جریان خون دچار ناراحتی های قلبی وگاهی هردو مرده بدنیا بیایند . گاهی‌یکی از آنها جریان خونش قطع شده و توسط برادرش به دیواره زهدان فشرده شده ، و بعد از مرك بصورت مومیائی در می‌آید !

اگر دومرکز جنین نزدیك هم باشند ، دوجنین بیکدیگر چسبیده و دوقلو های سیامی را بوجود می‌آورند . چسبندگی آنهابیکدیگر همیشه از یك نقطه مشترك بوده ، وباصطلاح چسبندگی‌آینه یی‌میباشد، یعنی همیشه از یك عضو مشترك‌بهم چسبیده هستند . بچه های عجیب‌الخلقه نیز شامل همین‌کیفیت بوده واز یك عضو بهم چسبیده می‌باشند

در فرهنك پزشکی سقط،یعنی خروج تخم یا جنین‌در مرحله‌ایکه قادر بزندگی در محیط خارج نباشد . سقط را سه نوع تقسیم‌بندی کرده‌اند :

سقط خود بخودی ـ سقط درمانی ـ سقط جنائی .

این تعریف هرچند هم که از نظر پزشکی گویا باشد ، نمی تواند نمایشگر کیفیت حقیقی‌این مسئله بزرك اجتماعی باشد، مسئله‌ایکه از دیرباز وجودداشته، و باوجود اینکه در قوانین کشورها کیفر سختی برای مرتکبین این نوع جنایت درنظر گرفته شده است همچنان قوس‌صعودی خودرا می پیماید . آمار وحشت انگیزآن نشان دهنده ضعف اخلاقی ،سست شدن عقاید مذهبی و داغ ننگی است که برپیشانی بشریت نقش بسته است .

آمار موسسه تحقیقات ملی فرانسه ، تعداد سقط های جنائی را در فرانسه بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ هزار ، در سال میداند . رقمی در حدود نصف رقم زایمان دراین کشور . این آمار واقعا وحشت انگیز است . اگر جنین را یك موجود زنده بدانیم ـ که واقعاهم موجودی زنده است ـ هم از نظر قانون و هم‌از نظر پزشکی‌وزیست شناسی‌موجود زنده‌ایکه تنفس دارد، تغذیه میکند و رشدمی کند این عمل یعنی عمل سقط یك اقدام جنائی برعلیه زندگی است.

کشتاری است وحشیانه ، قتل پانصد هزار نفر در سال آنهم‌تنها در یك کشور . تلفاتی بمراتب بیشتر از جنك های بزرك‌وبلائی سهمگین تراز وبا وطاعون : این تلفات ، تنها مربوط به کشور فرانسه نیست. آمارسایر کشورها نیز کم وبیش شبیه آن میباشد. درکشور های اروپای شرقی ، به رقمی بمراتب بیشتراز این‌برخورد می کنیم . یك سقط در مقابل یك زایمان ؟!

ازبین کشور ها ، تنها در کشور های اسکاندیناوی است که سقط سیرنزولی می پیماید . از نکات جالب این که از سالها‌قبل آموزش جنسی ، جزو دروس مدارس در این کشور هاست .

چرا آمار سقط ، در این کشور ها ، از سایر کشور ها کمتر است ؟ .. آیا مردم این کشور ها ازشعور اجتماعی‌بیشتری برخوردارند ؟ آیا قیودات مذهبی آنان مانع از این عمل می شود؟. هیچکدام !.. واقعا هیچکدام ... تنها باین‌دلیل که دراین کشورها، فروش قرص های ضدبارداری سرسام‌آور است !

بطور کلی باید مسئله را از هرنظر مورد بررسی قرارداد. از نظر قوانین‌جزائی،از نظر کسانیکه مرتکب این امر می شوند و از نظر پزشکی و عوارض بیماریزای آن.

یك وکیل دعاوی که پرونده بیش از پانصد سقط را در فرانسه بررسی کرده است ، حقایق‌تکان دهنده‌ای را بروی پرده می‌آورد. این رقم پانصد واقعا شایان هر نوع بررسی است ، و نشان می دهد که چرا باوجود این همه قوانین کیفری سخت ، بارسقط جنین سیر صعودی خود را می پیماید . از پانصد هزار سقط‌فقط پانصد فقره آن به دادگاه کشیده شده است . یعنی از هر هزارنفر که مرتکب این جنایت می شوند، فقط یکنفربپای میزدادگاه کشانده میشود،و بقیه‌ازکیفرفرار می کنند: زیرا برای هرجنایتی شاهدی‌باید وجود داشته باشد که در دادگاه شهادت دهد . در این نوع‌جنایت، شاهد همیشه شریك جرم است و هیچ شریك جرمی برعلیه خودش اقامه دعوی نمی کند .

این وکیل دعاوی می نویسد: براستی آمار این جنایت برایم حیرت‌انگیز بود . از هرصدنفری که جنین خود را سقط کرده بودند ، هشتاد نفرشان خود را بدست افراد کاملا فاقد صلاحیت سپرده بودند ، دوازده‌نفرشان‌جنین خود را بوسیله ماماها و نوس‌های بیمارستانها سقط کرده بودند،و شش نفر جنین خود را شخصا سقط کرده بودند و دونفر ، تنها از این عده جنین خود را بوسیله دکتر ها سقط کرده بودند .

خطرات این نوع سقط که بوسیله اشخاص فاقد صلاحیت‌ویا خودشان انجام می گیرد ، خود مبحث بزرگی است ، زیرا بعلت عدم رعایت شرایط ضد عفونی ، خود را در معرض عفونت های ایجاد شده ، بوسیله میکربهای معمولی یابی هوازی ها قرار می دهند .

گاهی وضعیت از این هم‌بدتر است . پزشکان متخصص بیماریهای کلیه و مجاری ادرار، با اجسام مختلف که از مثانه بیماران خود خارج کرده‌اند، نا آشنا نیستند . آمار بخش زنان بیمارستان های کالیفرنیا سه‌مورد جسم خارجی در مثانه سه بیمار زن را در مدت یکسال گزارش دادند . در یك مورد بیماری بود که با تب ۳۹ درجه و درد

لطفا بقیه را در صفحه ۵۵ مطالعه فرمائید

● ترجمه . تحقیق و نگارش از : دکتر حریری

آیا، تابش خورشید، از آغاز چنین بوده؟

بعقیده «کارل ساگان» فضاشناس بزرك امریکائی، در عرض مدت دو میلیارد سال بیش از هزار میلیاردتن مواد آلی بوسیله کومت‌ها و شهابها بزمین اورده‌شده‌اند.

بعبارت بهتر، مقدار زیادی از ترکیبات، مانند ازت و کربن و آمونیاك بهمین وسیله بزمین رسیده‌اند.

و اما اینکه جو اولیه تاچه مدت باقی بوده است، میتوان گفت که بطور کلی سن زمین را در حدود ۴٫۵۰ میلیارد سال میدانند و براساس تحقیقات زمین شناسان، معلوم گردیده است که از ۳٫۵میلیارد سال قبل، اکسیژن در جو زمین وجود داشته است و بادرنظر گرفتن اینکه، جو اولیه فاقد اکسیژن بوده، میتوان گفت که عمر ان به بیش از یك میلیارد سال نمیرسیده است.

باید گفت که پیدایش زندگی، قبل از اکسیژن بوده، چه پیدایش زندگی مسلما در مراحل اولیه‌گیاهی بوده است و بنابراین، پیدایش گیاهان در روی کره زمین براساس فرضیه ساگان بین ۴ تا ۴٫۴ میلیاردسال قبل بوده است، یعنی‌با فاصله کمی بعد از پیدایش‌زمین، گیاهان بوجود آمده‌اند.

مدتهای طولانی مسئله بوجود امدن مواد الی، ذهن دانشمندان را بخود مشغول داشته بود. «استانلی میلر» دانشمند مشهور توانست اسید های آمینه را بطورمصنوعی و در ازمایشگاه بوجود اورد.

میدانیم، پروتئین ها که اساس ساختمان موجودات زنده را تشکیل میدهند، از اسید های آمینه بوجود آمده‌اند. «استانلی‌میلر» توانست با مخلوطی از گاز متان، آمونیاك، ئیدروژن مولکولی، و بخارآب که تشکیل‌دهنده های جو اولیه زمین هستند، تحت تاثیریك تخلیه‌الکتریکی شدید گلیسین- آلانین - و سایر اسید های آمینه را بوجود اورد، و باین ترتیب توانست نشان دهد که اسید های آمینه چگونه در روی کره زمین بوجود آمده‌اند.

بررسی های بعدی، براساس تجربیات ازمایشگاهی نشان داد که میتوان‌بجای تخلیه الکتریکی از اشعه‌ماوراء بنفش نیز استفاده کرد. باین ترتیب که اگر گاز های مورد نظر را (جواولیه بطور مصنوعی) تحت تاثیر اشعه ماوراء بنفش قرار دهیم، باز اسید های امینه بوجود خواهند امد.

میتوان ادعا کرد که قبل از پیدایش اکسیژن، اسید های آمینه در اثر تابش شدید اشعه ماوراء بنفش بوجود آمده‌اند.

دراینجا این موضوع مطرح می‌شود، که‌ترکیبات بوجود آمده، چرا بوسیله اشعه‌باطول موج بلند خورشید، از بین نرفته‌اند. زیرا اشعه‌با طول موج بلند بمراتب‌بیشتر میباشند.

در حال حاضر، راه های زیادی برای حل این‌مشکل وجود دارد، میتوان تصور کرد که این مواد، بعد از بوجود امدن درآب دریاها که دران موقع وجود داشته‌اند، حل شده و از دسترس این اشعه تخریب کننده خارج شده‌اند.

با در نظر گرفتن شدت تابش اشعه ماوراء بنفش که در ان موقع بعلت نبودن گازازن بمراتب شدیدتر بوده وبا توجه به فرضیه «ساگان» که این مواد آلی مرتبا برروی هم انباشته شده‌اند، باین نتیجه میرسیم که در طی یك میلیارد سال بیش از چندین کیلو گرم مواد آلی در هر سانتی متر مربع، سطح زمین باید جمع شده باشد و اینکار غیر ممکن است، زیرا اگر این مقدار را در آب دریاحل میکردند، غلظت‌ان بیك در صد میرسید، و باز با در نظر گرفتن اینکه، در طی دوران های زمین - شناسی اقیانوس ها تغییرات جزئی متحمل شده‌اند، می‌بایست آب دریا امروزه نیز همان غلظت راداشته باشد و حال انکه چنین چیزی وجود ندارد.

در حقیقت با در نظر گرفتن مراتب بالا، میتوان ادعا کرد که در ان شرایط زمینه پیدایش پروتئین فراهم بوده است.

پروتئین‌ها برای اینکه بتوانند از اسید های آمینه

لطفا بقیه را در صفحه ۵۵ مطالعه فرمائید



جالب برای آنانکه طالب مقالات آموزنده وسنگین علمی هستند

غِربهداشتی!

از :
دکترجوانمرد



● درمان آلرژی ، ورم لوزتین ، ضعف اعصاب ، خون ریزی و اسهال .

گر که وسواس آلرژی داری
نقص کمبود انرژی داری
چاره‌اش تقویت اعصابست
گاه در راحتی‌و که خوابست
ورم لوزه‌و آماس گلـو
ساده گویم بعلاجش دارو
شست‌وشو دادن مطبوخ تمشك
مالش از خارج ، باروغن مشك
کاهو ومازوی جوشانده درآب
کلرات‌و عرق‌بیدو گلاب
غرغره چونکه شود گرماگرم
لوزه از دردوورم گردد نرم
پشمك یزدی‌و سوهان قمی
می‌شیرازی‌وخرمای بمی
می کند قدرت اعصاب زیاد
هر که را خواهش دل رفته زیاد
شود از پخته‌ی سیب‌وبه کال
رفع خونریزی‌و پیچ‌اسهال
مدکرم آخرشب یاکه سحر
مثل یك معجزه بینیش‌اثر
غربده غمزه‌یا عشوه بریز
صبح بارقص زبستر برخیز
پایکوبی کن‌و دست افشانی
شادزی یکسره تا بتوانی

● خواص زعفران وخوراك ریواس

کبك بریان وخوراك ریواس
به‌ز کنسروو‌سوسیس و کالباس
زعفران در خورش‌وآش پلو (۱)
میکند قلب زشادی مملو
تاگرسنه نشوی چیز مخور
پرخوری منشاء امراض‌شمر
اشتهاتاکه ترا هست بجا
دست‌خود بازکش از صرف‌غذا
بهتر آنست که در وقت خوراك
شادباشی‌ونباشی غمناك
چون غم‌وغصه بهنگام غذا
میگذارد اثر سوء بجا
هضم بدمی‌شودو معده تباه
مایه‌ی غصه‌و رنج‌وغم‌وآه
گرخوری هرچه بشادی‌و خوشی
هیچ‌که رنج‌و ملالت نکشی
بخوری هرچه بسازو اواز
غصه کم‌میکنی‌وعمر دراز
خوردن‌وخفتن و گفتن بسیار
می‌نماید تن‌وجان‌را بیمار
صبح بارقص زبستر برخیز
غربده غمزه‌یا عشوه بریز
پایکوبی کن‌و دست افشانی
شادزی یکسره تا بتوانی

۱- زعفران مقوی قلب است ، بمقدار کمی، تقریبا یکی دوگرم دم کرده ، مانند چای و یا محلول کرده ، باپلو یاچلو موقع دم‌کشیدن به برنج بپاشند .

● درمان بیماری‌قند (دیابت سوکره)

مبتلایـان به بیماری قند
زین غذاها همگی محرومند
لوبیاو عدس‌و قنـدو لبـو
سوزو شلغم کدو وخرمالو
گندم‌وسیب‌زمینی وبرنج،
لپك بیكوست هـویج ونارنج
فلفل‌و گوجه فرنگی‌و خیار
کم کند دردو مرض از بیمار
ویتامین ث که‌به‌لیموست‌نهان
مرض قند نمایـد درمـان
فلفل سبزودگر سبزیجات
مبتلا را دهد از غصه نجات
روز هر میوه لبترش‌نکوست
شب غذانان‌وپنیرو گردوست
کره‌ی تازه‌و سرشیرو کباب
ماهی دودی جامی ز شراب
نان بوداده‌ی خشخاش زده
خوب‌هم‌چون شدی‌ازدست‌مده
گربیاری توبکار این دستور
ناخوشی زودشود ازتـوبدور
صبح .بارقص زبستر برخیز
غربده غمزه یا عشوه بریز
پایکوبی کن‌و دست افشانی
شادزی یکسره تا بتوانی

● خواص تعریق بدن در حمام و درمان شوره سر وریزش مو

همه‌جا کیسه بکش درحمام
تاسراپات شود پاك تمام
گر که ریزد عرق از چندبدن
شوی از اغلب امراض ایمن
هرچه آید عرق از تن بیرون
پاك گردد تبدو فلوه‌وخون
چون بحمام خوری آب خنك
میبری ره‌بسلامت بی‌شك
گربشوئی سر خود را باشیر
میکنی ریزش مورا تدبیر
موشود محکم‌وشاداب‌وسیاه
مردوزن برتو شود خاطرخواه
شوره‌ی سراگرت داده عذاب
که‌پزشکان همه کردندجواب
شستشو کن سرخود باترشی
گربخواهی نه مرارت نکشی
مخور از چربی‌و شیرینی‌وقند
که‌به‌بهبودی‌حالت ضررند
جوش شیرین‌و کمی سرکه‌وآب (۱)
شب سرخویش بشو بعدبخواب
صبح بارقص زبستر برخیز
غربده غمزه‌یا عشوه بریز
پایکوبی کن‌و دست افشانی
شادزی یکسره تا بتوانی

۱- جوش شیرین ۲۰ گرم ، سرکه ۴۰ گرم، آب گرم یك لیتر مخلوطا سررا بشوئید .



زنجان، شهری که بدین وقار بر پهنه گیتی کمتر توان جست!



عکسها از : یونس علیشیری

صحنه‌یی از بازار زنجان

اختصاصی 

این سلسله رپورتاژها دربارهٔ شهر زنجان بوسیله‌ی یك نویسنده مجرب ایرانی و گروهی ازخبرنگاران و عکاسانی که تحت نظر او بکار پرداخته‌اند تهیه شده است ... نقل و اقتباس این رپورتاژها در نشریات ایرانی ممنوع است ...

زنجان شهر مردمان «آهسته» است. این را مولف کتاب حدودالعالم در هزار و اندی سال پیش از این ، درباره مردم زنجان گفته بود . تازه زنجان را هم «زنگان» ثبت کرده است . اعراب اگر «زنگان» رازنجان کرده‌اند ، اما در «آهستگی» این مردم هنوز تغییری روی نداده است . این مـردم ، همچنان هزاراندی سال پیش مهربان و آرام و آشتی جوودوستی خواه هستند . غرض مولف حدود العالم از «آهسته» بودن آن مردم تکیه براین صفات بوده است ، مردم زنجان ، بسیار چالاک ، تندو چابک دست هستند . زنجان ، زنگان و[illegible] چنانکه بقول حمدالله مستوفی «شهین» [illegible] داشت. زنگانه وزنگین هم آمده است

وبهرحال ، چنین پیداست که شهر نام خود را از رودی که درکنار شهر می گذرد وام‌ستانده است .

زنجان که اینک درسه چهار ساعتی تهران واقع شده است ، برفلسفه وفقه و برهیز گاری حق بسیار دارد ، شیخ شهاب‌الدین سهروردی ، غول فلسفه و اندیشه اسلامی از قریه سهرورد زنجان است که احکام و افکار او ، چنان شور و غوغا در فلسفه آورده بود که شیخ سرانجام جانش رادرسی وهفت‌سالگی‌برسر عقایدش‌گذاشت. بجز سهروردی ، دیگر فیلسوفانی چـون شیخ‌اخی‌فرج‌زنجانی وابوالفتح یحیی‌بن‌حبش و ابوالحفض محمدالبکری و عرفای خمسه هرکدام کبادمکش افکار سودایی بودند .

حتی میتوان گفت که زنجان پس‌از قرنها رویگردانی از فلسفه ، درطی صدو پنجاه سال ، برجسته ترین مغز هایش را وقف فلسفه وعرفان کرد و دراین راه بدستاورد های پرثمری نیز رسید .

درعرفان کار شهرت زنجان بسیاربیشتر است . نام آورانی چون نظامی گنجوی و سعدی شیرازی و اوحدالدین کرمانی و شیخ‌شمس‌الدین‌صفی،صفاوشیدایی‌وبی‌نیازی را از شیخ‌اخی فرج زنگانی آموخته‌اند ، و شاگردان او بوده‌اند . این شیخ در خانه خود گربه‌ای داشت که چون میهمانی تازه وارد می شد ، بانگ می زد و از بانك او آشپزخانه درمی یافت میهمانی افزونتر شده است.پس چمچه‌ای آب‌بردیك می‌ریخت . یک روز میهمانی آمد ولی‌گربه بانگ نزد .سهل است ، بی‌تابیها کرد و بالاخره خود را به آن میان رسانید و براو بول کرد . آنگاه بود که حاضران دریافتند این تازه وارد خارج از دین اسلام است و بی‌جهت به خانقاه شیخ درآمده است .

عبدالرحمن جامی درکتاب معروف‌خود بنام نفحات‌الانس درباره این گربه می - افزاید :

یک روز شیر در دیگ می جوشیدندتا به دراویش خانقاه بدهند . از سقف ماری سیاه دردیگ افتاد . گربه غوغا راه‌انداخته بود و بی‌تابی می کرد ، اما خادمان گربه رامی‌راندند و میزدند . گربه سرانجام چون از فریاد هایش سودی برنگرفت خود را دردیگ انداخت و مرد . ناچار شیر را بیرون ریختند و آنگاه بود که فهمیدند گربه چرا آنهمه بی‌تابی می کرد . شیخ‌اخی - زنگانی فرمود :

این گربه خود را فدای درویشان‌کرد و دستور داد تاگربه را درقبر کنند و بـه مریدان گفت از قبر گربه زیارت کنند . می‌گویند هنوم قبر وی بجای خود باقی است و مردم آنرا زیارت میکنند .»

شیخ‌اخی‌زنگانی سرسلسله صوفیان و خود باختنگان‌بود. خانقاه او پناهگاه‌مریدان بود و خود اوهرچندی به کوه های شمال زنجان میرفت و چله می‌نشست . هنوز نیز «چله‌خانه» او همین نام را دارد . زنجان اگرچه بظاهر شهر کوچکی بنظر می - آید ، اما درطول تاریخ هموارهتواناثیهای درخورتوجهی از خود نشان داده است. علاوه براین زنجان که درسر راه‌آذربایجان به تهران قرار گرفته است ، تقریبا گذرگـاه همه سیاحان خارجی بوده است و اینگونه است که دربسیاری از سفرنامه ها ، زنجان سهم بسزائی دارد . پروفسور ادوارد براون درکتاب «یکسال‌درمیان ایرانیان» مینویسد:

«روز دیگر بشهر زنجان ... رسیدیم. زنجان درجلگه‌ای واقع شده که از هرطرف تپه هایی آنرا احاطه کرده است . رود زنجان که اطراف آن باغهای زیادی وجود دارد از نزدیک شهر می گذرد ... ما از

این «فواره‌میدان‌بزرگ شهرزنجان است که بر اثر سردی هوا «یکجا» ، در حال جوشیدن یخ زده . . . واین چنین است که زمستانها نیز زنجان دیدنی است.. . این عکس‌در زمستان گرفته شده ..

دروازه غربی شهر زنجان وارد شدیم و از کنار قبرستان بزرگی که گنبد دوامامزاده درآن دیده می شد ، عبور کردیم . در کاروانسرایی اتراق کردیم و خود برای تماشای بازار که غربی شرقی است و شهر را تقریبا نصفمی‌کند ، از کاروانسراخارج شدیم .

چون شب فرارسید ، یکنفر تهرانی‌که ظاهری شبیه به لوطی ها وداش مشدی‌ها داشت از من پرسید : آیا شما «می» دارید؟ گفتم : بلی ! گفت : پس بگذارید رفیق‌خودم را صدا بزنم . پس رفیق خود را صدا زد و دوتایی باطاق من آمدند و شروع بنوشیدن کردند ... پس‌از آن،همان مرد داش‌مشدی گفت:اجازه بدهید کمی برایتان آوازبخوانم. و بدون آنکه منتظر موافقت من شود زدزیر آواز .آهنگهای گوش خراشی را آغاز کرد و دنباله‌هرشعر را همزیر گوش‌دوستش می خواند و آن دوست نیز گوئی کمسوالی از او شده باشدمی‌گفت : «بله ... ایوالله» وقتی این آواز خوانی عجیب تمام شد و داش‌مشدی نیز با دیدن بطری ویسکی من تمهیدی برای بدست آوردن‌آن‌چید و موفق نشد ، اطاق مرا ترک کردند ...»

از میان خیل سیاحان خارجی که درباره زنجان بسیار چیز ها نوشته‌اند ، الکسیس سولتیکف به شیوه خود خیال وباسانتی تازانده . این شاهزاده روسی که متجاوز از صد و سی سال پیش از این به زنجان آمده بود ، درباره این شهر می‌نویسد:

«زنجان مانند همه شهرهای دیگری که تاکنون دیده‌ام ، شهر کوچکی است که منظره تیره و ناپاکی دارد ، ولی بااینحال بنظرم بسیار آباد وپربرکت آمد . اول‌قسمتی از بازار را با اسب طی کردم ، سپس با عبور از در های مختلفی که هرچه پیش می رفت تنگتر و کوتاهتر میشد ، خرابه های یك قصر قدیمی رابمن‌نشان‌دادند. بایستی بزانو دربیایم تاسر من بجایی نخورد ... بعد مرا از پله های مارپیچی هراس‌انگیزی بالا بردند و آنوقت بود که ناگهان‌درحیرت تمام قصری دیدم‌که‌شکوه آن بتصوردرنمی‌آید ... این خانه حکمران زنجان بود .

هرگز میهمان نوازی باصفاتر و باشکوهتر از آنچه توسط حاکم زنجان درحق من برگزار شد ، دیده نشده است . سفره ها چون سفره های افسانه‌ای از غذا ومیوه سرشار بود . قلیانی عالی از طلا برای من آوردند و حاکم بدون‌اینکه حرفی بزند ، در مقابل من نشست . بعد هادانستم ادبایرانی حکم می کند که به سرخوان حرف نزنند ... پس‌از غذا حنا و رنگ برای خضابکردن موهاوریش و دست و پای آوردند ... من پس‌از استراحت باتفاق چهار فراش برای گردش ببازار شهر رفتم ... دربازار بار ها مجبور شدم‌ازفعالیت های فراشان جلوگیری کنم ، زیراآنهاباضربه چماق و لگداشخاصی را که درسر راه ما بودند از پای درمی‌افکندند . بزودی دریافتم که این نوعی تشریفات و ادای احترام به میهمان حاکم است تابجای خودمردم‌نیز بفهمند که‌شخصی مهم و برجسته‌ای به زنجان آمده است ...

شام ، از زیادی انواع و اقسام پلو ها و خورشها و ماهیها و کبابها و ماست‌محشری برپا بود . شربتها ، مرباها ، خوشابها و انارها ، خربزه‌های لذیذ فراوان بود . شیشی های بی‌شمار از پنجره پشت سر هم داخل میشد . در کف سالن فرش روی فرش‌افتاده بود که نقش و نگار این فرشها عقل وهوش می‌ربود و براستی نیز عبور از میان اینهمه تنعم که میهمان نوازی ایرانی در زیر پای مسافرین که سعادت دیدار زنجان را دارند فرو میریزد ، آسان‌نبود. . نقش های این فرش ها قلب را می‌لرزاند.»

سولتیکف که‌اینگونه مسحور میهمان‌نوازی زنجان شده است ، حق دارد . در طول این صد و سی سال اگر زنجان بکلی شهردیگری شده است که میدانها و برق پرنور و خیابانهای پاکیزه‌اش روح‌راصفا میدهد ، اما هرگز در میهمان نوازی ایلی مردم شهر تغییری روی نداده است . زنجان همیشه چنین خواهد بود.

«آمده ژوبر» که‌در زمان ناپلئون به ایران آمده بود از زنجان گذاری داشت . او در سفرنامه مشهورش ، جای‌جای دربارەزنجان مطالبی نوشته است . در ورود به زنجان چنین می‌نویسد : «ما روز ۲۴ مه ازخلخال راه افتادیم و پس از دو روز راهپیمائی به زنجان رسیدیم ... می‌توان در حدود ۲ هزار خانه‌درزنجان شمرد . این شهر دارای بازاری زیباست که در آن طایفه افشار ، قالیها ، نمدها و بافته های پشمی خود را می‌فروشند و اسلحه و ماهوت و باروت و ساچمه می‌خرند . کاخ حکمران فراخ وبنای آن زیباست . در غیاب حاکم غلامانش از من پذیرائی کردند ...»

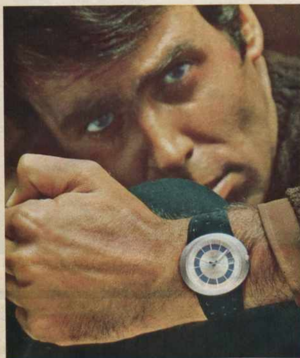
این «آمده‌ژوبر» نیز بنوبه خود ازمهمان‌نوازی حاکم‌زنجان بهره‌هابرده است . یکبار دیگر نیز او گذارش به زنجان افتاد واین بارهم‌حاکم زنجان درشهرنبود، اماکارگزاران و مستخدمان حاکم حق میهمان‌نوازی را به تمام بجای آوردند . او می‌نویسد:

«... از سلطانیه به زنجان رسیدیم و شب را در آنجا گذراندیم . حاکم این شهر کوچک در مقر حکمروائی نبود ولی مارا پیشکار و کدخدایش در کاخ او پذیراشدند. تالار این کاخ از نقاشی ها واسلیمی‌های ارزشمندی آرایش یافته بود . پنجره های مشبک همه از شیشه های رنگین و با نقش های گوناگون زینت‌یافته‌بود . باغهای سایه‌آلود کاخ را نیز بمن نشان دادند ... آب در باغ فراوان بود و همه جا در جویبار ها فواره های آب می‌جست و اطراف را

لطفا بقیه رادر صفحه ٥٦ مطالعه فرمائید

ساعت دینامیک امگا را بر دست مردان و زنان سازنده دنیای فردا خواهید یافت

ساعت دینامیک امگا بر اساس فرم مچ دست شما طرح ریزی شده است





ساعت دینامیک امگا

بر هر ساعتی که در دست دارید ۷ امتیاز دارد

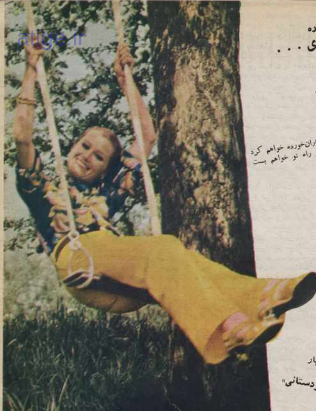
۱ ـ قاب بیضی شکل باطرحی تازه
۲ ـ صفحه زیبا با خطوط مشخص برای اندازه‌گیری وقت
۳ ـ زائده و میله برای بند ندارد
٤ ـ بند پهن و مناسب از کرفام که آب بخود نمی‌گیرد
٥ ـ دسته کوك داخل قاب
٦ ـ سوراخهای روی بند برای تنفس پوست
۷ ـ تکنیك ساخت جدید که انقلابی درصنعت ساعت‌سازی بوجود آورده است



Ω
OMEGA

آمباسادور خیابان شاهرضاجنب ویلا ساختمان امگا ـ لاله‌زار نبش برلن

خوشه چینی



اگرامسال برگردی . . .

از : غلامرضا ابوقداره

زمستان رفت
بهار آمد
درختان صحن باغ و خانه را
آذین به گل بستند
پرستوها دوباره بازگشتند از
دیاران فراموشی
•
اگر امسال برگردی
تمام مقدمت را فرش – با گلهای باران‌خورده خواهم کرد
و طاق نصرتی از نسترن ها بر سر راه تو خواهم بست
اگر امسال برگردی
ترا در شهر میگردانمت با خود
و خواهم گفت بر خیل کبوترها
تو همراز منی شبها
و وقتی شعر میخوانم
تو دمساز منی شبها
و من دیگر ترا
چون آرزوهای جوانی
دوست خواهم داشت ...

درخت ارغوان ..

از: ژاله نظیری

مرا به بوسه‌ی گرم خود آشنا کردی
تمام هستی من یاشنیاز وهم‌آلود
تمام پیکر من داغ‌تر ز آتش سرخ
دلم گرفته‌تر از نغمه‌های باران بود
مرا ببوسه‌ی گرم خود آشنا کردی
درون چشم تو صدها ستاره می‌خندید
تو گوئی از همه سو بوی سبزه می‌آمد
لبان گرم تو هم عطر پونه‌زاران‌بود
تو آن درخت شکوفای ارغوان بودی
دمی بگرد تو نیلوفرانه پیچیدم
مرا به بوسه گرم خود آشنا کردی
لبت بدانی خورشیدهای سوزان‌بود

لب برلب

مستی زدو نرگسان مستت خواهم
می از لب لعل می‌پرستت خواهم
مهتاب شبی دور ز چشم اغیار
لب برلب‌وپیمانه ز دستت خواهم

مصطفی قمشه «مژده»

دریغ

دریغا از وفا دیگر نشان نیست
نشان از دلنوازی مهربان نیست
نه‌تنها بیوفائی شیوه تست ،
وفا در خوبرویان جهان نیست

یدالله لرنژاد «شیدا»

باور نمی کنم

با شعر
باسرود
آیا –
توان ستود،
زیبائی تو، را
باور نمی کنم

«شکیبائی لنگرودی»

لعلت کجا و غنچه کجا، چون به هربهار
خون در دل چمن بلب نوش میکنی

«گلشن کردستانی»

بیم از گلچین کجا باشد گل‌پژمرده را
نیست از باد حوادث غم ، چراغ مرده را

«رنجی»

ترانه‌های بهاری

از : رویا

بهار آمد بصحرا لاله باشید
زکوه ودشت صدها چشمه جوشید
کبوترجان! بیا پرواز گیریم
بسوی چشمه جوشان خورشید
چمن از سبزه چون دریاست، دریا
★
صدای کبک پیچید در بن‌کوه
بیابان سربسر رویاست، رویا
که: اینک زندگی زیباست، زیبا
★
زمین خندید وصحرا شد گل‌امروز
بیابان را همه دربر گرفته
بهار آمد، بهار عشق آموز
سرود گرم بارانهای نوروز
★
بروی شاخه می‌جنبد جوانه
بروی طاق هستی بار دیگر
فضای باغ سرشار از ترانه
پرستو میگذارد آشیانه
★
درختان سبزو، بخندان شکسته
شکوفه برسر هرشاخه بسته
روان گشتند سوی چشمه ساران
کبوترهای چاهی دسته دسته
★
دوید از پیچ دره بچه‌آهو
میان بوته‌های سبز و خوشبو
فضای جنگل انبوه پر شد
سرغوغای گنجشکان برکو

رویای بهاری

از : لی‌پو – شاعر چینی
ترجمه : شجاع‌الدین شفا

دیشب در باغ خودبخواب رفتم. نسیم بهاری برمن وزید ومرا در عالم رویـا به رود «یانگ‌تسه» برد که در کنار آن شبی دختری جوان بمن لبخند زدوبا خنده‌مستانه‌اش سراپای مرا لرزانده بود.

افسوس که‌رویای من‌کوتاه بود. وقتیکه بخواب رفتم، ماه از پشت شاخ وبرگ درخت بادام بمن مینگریست. موقعی که بیدار شدم ، هنوز ماه به بالای درخت نرسیده بود..

فهمیدم که تنها یک لحظه کافی بوده است تا مرا از صدها فرسنگ راه بگذراند و بکنار رود «یانگ‌تسه» برد که درآنجا شبی دختری جوان، بمن لبخندی مستانه زده‌بود.

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر– ترسم
رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را

«میرمشتاق»

از شعر «فصل بهار میگذرد، ای بهار من»

اثر : عماد خراسانی

فصل گل است خیز که با هم صفا کنیم
حق بهار و عشق و جوانی ادا کنیم
جامی که می زنیم حکیمانه پای بید
وانگاه عاشقانه ز هم شکوه‌ها کنیم
گیرم گناه از من و گیرم خطا ز تو
کوته ز بوسه عاقبت . این ماجرا کنیم
ای چهرمات حقیقت افسانه بهشت
باز آی تا تفرج صنع خدا کنیم
قهر من و تو فصل گل و مل بود شگفت
ای گل بیا که چون و چرا ها رها کنیم
دنیا وفا ندارد و ایام اعتبار
عاشق نه‌ایم و رند که بر خود جفاکنیم
فصل بهار میگذرد ، ای بهار من
باز آ که سوخت طاقت و صبر وقرار من

شب بهار مده فرصت پیاله زد
چراغ لاله جو در لالهزار می ...

«فیضی کاشانی»

مگر بدامن گل سر نهاده‌ای شب دوش
که آید از نفس غنچه، بوی آغوشت

«رهی معیری»

توان شناخت ازآن گل که‌روید از گل من
که آرزوی گلی‌بوده است در دل من

دکترصدارت «نسیم»

جوآن گلی که نگردد زنوبهار جدا
نمیشود زدلم رنج بی‌شمار جدا

«نجوا گیلانی»

قمری ترانه‌خوان شدو بلبل غزلسرا
یعنی شکفت غنچه و فصل بهار شد

«جلیل بدری»

خلاصه آنچه گذشت

ماك‌بولان، گروهبان امریکائی در ویتنام ، که یارانش او را «دژخیم» می‌خوانند ، ناگهان مطلع میشود که‌تمام کسانش به‌جز برادر کوچکش‌خودکشی کرده‌اند . او سرآسیمه به امریکا می‌آیدو پس از گفتگو با برادرش می‌فهمد ، سازمانی که وابسته به «مافیا» است باعث از بین‌رفتن پدر مادر و خواهرش شده است ... او تصمیم به انتقام می گیرد و بلافاصله پنج تن از روسای سازمان را به قتل میرسانند ...

بولان ، بانقشه‌یی دقیق، واردسازمان مافیا میشود .. اما هنوز از این ماجرا چند روزی نگذشته که سران مافیابا شناختن او، تصمیم به از بین‌بردنش میگیرند ...

دونفر از آدمکشان حرفه‌یی ناگهان به آپارتمانش حمله‌می آورند ، اما بولان ، هردو آنان را به قتل می می رساند ...

در این میان پلیس امریکا نیز در صدد دستگیری او و مبارزه‌باسران مافیاست ... امابولان بدون توجه‌باین مسایل کار خود را دنبال می‌کند... او باکشیدن نقشه‌یی دقیق به کانون های مختلف مافیا حمله می کند وآن مکانها را از بین میبرد و آنگاه که زخمی میشود ، به خانه دوشیزه والنتینابناه میبرد...درمدت‌التیام یافتن زخمهای او ، بین آندو عشقی شدید بوجود می‌آید .

بولان پس از بهبودی ، دوباره کار خود راازسرمیگیردواین‌بار مقرسران مافیا را منفجر می کند .

او اکنون ، در صدداجرای نقشه، برای کشتن بقیه سران مافیاست...

بولان ، پس از بهم‌پاشیدن تشکیلات مافیابه‌لوس‌آنجلس میرود و با انتخاب دوستان جنگی خود در ویتنام ، به مبارزه دامنه‌داری باسازمان مافیا برمیخیزد ـ او اکنون سرگرم دست‌وپنجه نرم‌کردن با «امیلیوجیوردیانو» است .

۳۲

حرارت وحشتناك براستی‌تحمل ناپذیر بود . و هرچیز و هرکس که در محدوده حریق‌دوزخ‌وار قرار میگرفت ،انا ذغال و خاکستر میشد . «چابرفونتنالی» با خوشحالی گفت :

ـ پسر ، ببین چه جهنمی است ، گوش کن چه‌جور جزجز میکند . «تام‌جونز» ، «الویس پریسلی» ، «سیلوی‌وارطان» ، «آدامو» دارند میسوزند ، هه ، هه ، هه،هه حالا ان جانورها از این وسایل و صفحه ها چه استفاده‌ای میبرند ، هان ؟

«دژخیم» آمرانه فرمان داد :

ـ حرکت کن ، «چابر» بجنب !

سپس بطرف‌اتومبیلش ، در کناردیوار سیمی عقب محوطه انبار دوید ، پشت فرمان جست ، رادیو راروی داشبورد انداخت و باسرعت ، در حالیکه لاستیك های ماشین شنهای کف حیاط رادیوانه‌وار به‌اطراف میپراکند ، دورزد و بجانب‌دختر انبار ، در گوشه دور محوطه راند ... آنجا ایستاد تا «بوم ـ بوم هوفاور» را، که مثل نگهبانان «اس . اس» اردوگاه های مرك‌نازی ، با مسلسل دستی بالای سر گروه کارکنان انبار کشیك میکشید ، سوار کند .. .این مردان را «بوم‌ـبوم»قبل از شروع حمله «بولان» و «فونتنالی» با نارنجك‌های آتش‌زا ، آنجا گرد آورده بود واکنون ، وقتی اتومبیل شکاری «دژخیم» رسید ، «هوفاور»خندید و بادست سلامی به اسیران وحشت‌زده‌اش که‌هراس آلود کف‌اتاق خوابیده بودند و خود رابه همدیگر میفشردند ، داد و بی‌شتاب رفت، کنار دست «بولان» توی ماشین نشست‌و گفت :

ـ حیف که این مسلسل خوب بدون مصرف ماند !

«ماك» دنده راجا انداخت و اتومبیل شکاری کوچولو غرش‌کنان بطرف خیابان اتومبیل‌روی سنگفرش پیش تاخت . آن‌ها مانند گلوله از دروازه بزرك انبارگذشتند توی خیابان اصلی پیچیدند ، بعد وقتی لغزش تند چرخهای ماشین‌بند آمد ، «کوروت» سریع‌السیر خیز برداشت‌وبسوی رشته زنجیر تپه‌های دوردست کورس‌بست آن‌ها از محدوده جهنم بسلامت جسته بودند ... «دژخیم» روی فرمان خم شد و دگمه فرستنده رادیو را فشرد :

ـ چابر ... کجائی ؟

جوابی نیامد . پای «بولان» پیوسته‌روی پدال گاز فشار می‌آورد و سرعت اتومبیل فزونی میگرفت .

«هوفاور» باناراحتی سرجایش تکانی خورد و دست بطرف رادیو برد ، امادرست در همان لحظه صدای «فونتنالی» به صورت فریادی خفه و نفس‌بریده توی دستگاه پیچید :

ـ گروهبان ، پلیس‌هابه اینجا ریخته‌اند راه‌های فرار همه بسته است !

«دژخیم» زیرلب چیزی گفت که «بوم ـ بوم» نشنید ، دستش وپایش بایك حرکت واحد جنبیدند ، دست بطرف رادیو رفت، پاروی ترمز قرار گرفت و آنرا فشرد ... اتومبیل هنوز زوزه میکشید و کف جاده میسرید که «ماك» توی رادیو گفت :

ـ اوضاع تو از چه قرار است ،«چابر»؟

صدای هیجان‌آلود بلافاصله جواب‌داد:

ـ مخزن بنزین اتومبیل من ترکید . ماشین دارد میسوزد ، من مجروح شده‌ام، پلیس‌ها پیش می‌آیند ، عده‌شان خیلی زیاد است . آن‌ها دروازه را گرفته‌اند و من گیر افتاده‌ام ...

ـ کسی تورا دیده‌است ؟

ـ هنوز نه ، اما پلیس ها با اینجافاصله زیادی ندارند .

اتومبیل «کوروت» سریعا داشت توی جاده پایه یك تپه ،دور میزد . «بولان» با یکدست فرمان را میچرخاند ، و با دست دیگر ناطق رادیو بیسیم را مقابل دهانش گرفته بود ... او گفت :

ـ خوب ، «چابر» بروبه زاویه شمال شرقی محوطه انبار و کنار دیوار سیمی توری بیحرکت بمان من برای بردن تو می‌آیم !

ـ خیلی تندباش گروهبان‌وضع‌خطرناك است .

ـ خونسردی‌ات را حفظ کن ، «چابر»، نترس وگوش بزنك آمدن من باش . ماتورا نجات خواهیم داد ! ...

● «کارل‌لایونز» شعله‌های عظیم آتشی را که از کف دره بدل آسمان می‌جهیدند ، دید و ابروهایش بالا رفت . آنجا حقیقتا مرکز دوزخ بود . شیون آژیرها ، غرش موتورماشین‌های آتش‌نشانی و فش‌فش یکنواخت آبی که از لوله‌های دراز فوران میزد ، درسکوت شب ولوله‌ای افکند وبر غیرواقعی بودن صحنه‌می‌افزود .

راننده لایونز گازرا رها کرد. اتومبیل بایك تکان شدید وارد پیچ‌خیابان‌محوطه انبارگاه شد ... همان موقع دستگاه‌رادیو بیسیم برقی زد و صدای خشك سروان «برادوك» از آن برخاست که میگفت :

ـ واحدهای یکم ، سوم و پنجم «قضیه دشوار» توجه ! آژیر آماده‌باش داده می‌ـ شود ، منطقه ۲را هرچه‌زودتر تحت‌مراقبت بگیرند ... نیروها تا ناحیه «ویورت» گسترش یابند»

گروهبان «ایورز» راننده «لایونز»، با چشمان گشاد نگاهی به «کارل» انداخت:

ـ خدایا ... آن‌ها به «هالیوود»هم حمله کرده‌اند .

و پایش محکم روی گاز فشار آورد «لایونز» باتشدد گفت :

ـ آن را فراموش کن . ما باید به این یکی رسیدگی کنیم .

آن‌ها داشتند از میان دوردیف اتومبیل های پارك‌شده پلیس گشتی میگذشتند . ماموران اونیفورم‌پوش بـا کلاه‌های خود سفید وتپانچه مخصوص ضد آشوب همه جا بچشم میخوردند ، و محتاطانه درمحوطه انبارگاه اینطرف و آنطرف میرفتند . یك سروان آتش‌نشانی وحشیانه با دست بـه راننده «لایونز» اشاره میکرد تا بگذرد و راه رابرای عبور اتومبیل های آب پـاش تقویتی باز کند . آتش‌نشانان در گرمای جهنمی محیط اینسو و آنسو میدویدند ، ولوله‌های آب و دیگر اسباب اطفاء حریق را دنبال خود میکشیدند...صدای«برادوك» مجدداً از رادیو شنیده شد :

ـ ... واحد شماره ۳ «قضیه دشوار» ، گزارش بدهید ...

«ایورز» عبوسانه به «لایونز» خیره نگریست و پرسید :

ـ میخواهی گزارش بدهی ؟

گروهبان که داشت از اتومبیل بیرون میرفت ، اخم‌آلود برگشت ، سرش را تو آورد و گفت :

ـاگر میخواهی جواب بده ، بگو مـا الساعه اینجا هستیم ومن‌برای‌بازدیدازاطراف میروم .

«ایورز» پاسخ داد :

ـبهتراست اورادر جریان بگذاریم.

ودست بطرف میکروفن برد...«لایونز» توی‌تاریکیهای پشت‌انبار ناپدید گـردیده بود ...

اومیرفت‌تاباواقعه‌ای هیجان‌انگیز وغریب روبرو شود .

● «جورج‌زیتکا»باگام‌های بلند درامتداد کوچه تنك وتاریك میدوید ، و یك کیسه، کرباسی از شانه‌اش‌آویخته‌بود .«واشنگتن» سیاه ، عقب سراو شلنك برمی‌داشت ، وپا های درازش بدون تلاش زیادی‌اندام‌نیرومند ویرا جلومی بردند ... مسلسل اتوماتیك روی‌سینه‌فراخش‌تکان‌تکان‌میخورد ، و سر کیف‌چرمی آویخته‌به‌انگشتان‌دست‌بزرگش، به‌زانوی‌او میسائید . آن ها عرض یك پارکینك خلوت‌را پیمودند ، از کنارخانه‌ای خاموش عبور کردند ، و چند ثانیه‌بعدتوی خیابان «واین» جستند ... یك اتومبیل «فوردسدان» آهسته درگوشه‌خیابان‌حرکت می کرد ، مردان چندین متر همپای ماشین دویدند و سلاح ها وبارهایشان را از پنجره های باز توی‌آن‌انداختند ، سپس درهای اتومبیل‌باز شد ... «زیتکا»و «واشنگتن» پریدند و «فورد» آبی سرعت گرفت ...«جیم هارینگتون» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود ، او بانگرانی پرسید :

ـخوب ، چکار دارید ؟

«واشنگتن »خندید :

ـماآن کله‌گنده «مافیوزی» «وارون »را تاسرحد مرك ترسانیدیم . او التماس کنان‌از ماخواست‌به‌خودش کاری نداشته باشیم ،و فقط پول‌هارا ببریم ـ حتی اصرار می ورزید که محتویات جیبش را هم به موجودی «گاوصندوق» اضافه کنیم . ما نیز پذیرفتیم وگذاشتیم یك خرده‌دیگر زنده بماند .

«زیتکا» که از خستگی نفس نفس میزد گفت :

ـناکس‌را در حال هم آغوشی با یك دختر بلوند کوچولو و پر حرارت غافلگیر کردیم !

ـبله !؟

«هارینگتون» سربرگرداند و نگاه‌طولانی وخیره‌ای به«زیتکا» افکند ، سپس‌با اکراه دوباره توجه خودرا به‌خیابان جلو معطوف ساخت ، وهمانطور که‌دنده میزد ، وتوی جاده خارج‌شهر می پیچید غرید :

ـچرامن همیشه از فیض لذات‌وسرگرمی هامحروم میمانم ؟ شما لاکردارها مخصوصا چنان نقشه‌ریخته‌اید که من همه‌اش ...

«واشنگتن »خنده کنان گفت :

ـهی «جیم» آن حرامی عشق می‌کرد ، نه‌ما ! بهرحال دختره ازدیدن ما خوشحال شد ، «وارون» احتمالا داشت «رشوه »می گرفت‌تا صفحه‌ای ازاو پر کند .شنیده‌ام کار این‌ها همین است .

یك‌اتومبیل پلیس ، در حالیکه چراغ خطربالایش خشمناك روشن وخاموش میشد، از طرف مقابل آمد وباسرعت از کنارآنها گذشت . «هارینگتون »پوزخندی‌زدو گفت:

ـاین‌بابا کجامیرود ؟!

«زیتکا»جواب داد :

ـشرط می‌بندم به کمپانی صفحه‌پرکنی «تری‌کوست»!

بعد نگاه شوخی‌آمیزی به «واشنگتن» انداخت :

ـراستی آن سروصداهائی که از پشت اتاق «وارون» می آمد ، مال چی‌بود ؟

نیش مرد سیاه تابناگوش بازشد:

ـ بنظر من اینطور میرسید که‌شخصی دارد آن دستگاه های گرانقیمت «اسکوتك» وضبط آهنك را بایتك خرد می کند ، عجب حرام‌لقمه بیرحمی ... چطور دلش می آمد چنین بلائی سر آن چیز های نازنین‌بیاورد؟!

«زیتکا» و «هارینگتون » قاه‌قاه خندیدند، و «جیم»تهدید کرد :

ـای سیاه برزنگی ، اگر به آن «حرام لقمه » نگفتم !

اکنون اتومبیل فورد روی برجستگی محل تقاطع جاده «هالیوود »و شاهراه آزاد «لوس‌آنجلس» قرارداشت ، «هارینگتون» با سرعت‌و مهارت آنرا به میان وسائط نقلیه دیگرراند ...در همان لحظه اتومبیلی بوق‌ـ زنان آمد و از ایشان جلوزد و تند رفت ...

قتل درکمتر

تر ازیک دقیقه

اثری فوق العاده جالب وقوی...

نوشته : دان پندلتون
ترجمه : محمود نادعلی

«جیم» کمی راست شد و چشمانش دنبال اتومبیل مزبوردوید و گفت :

ـ هی ، این سرخپوست ما بود ، وقت شناسی‌ما کامل است . در فکرم کار حمله گروهبان به کجا کشیده ؟

«واشنگتن» به نرمی جواب‌داد :

ـ درباره آن مرد نگران نباش «جیم» ، او میداند چه می کند ... پسر ، میداند کجا میرود ، میداند چگونه کارانجام دهد ، میداند چطوراز مهلکه بگریزد ...هرگز ، هرگز راجع به «دزخیم» نگرانی نداشته‌باش !

●

عرق تمام چهره وبازوان «کارل‌لایونز» را پوشانیده بود واز نوك انگشتان دستش قطره قطره به زمین می‌چکید . گروهبان نمیتوانست بگوید آیا این گرمای باور نکردنی هوا و هرم‌آتش بود که چند لحظه قبل اورابه آن‌گوشه خلوت محوطه انبارگاه کشانید ، یا نوعی غریزه سرسختانه پلیسی ، اما پس از شنیدن غرش خفه انفجاری درپای دیوار تورسیمی ، ناگهان اطمینان یافت که تقدیر وی‌را به آن نقطه هدایت کرده‌است. حالا روی چه اصلی؟..نمیدانست . «لایونز» آهسته پیش رفت ، و یك مرتبه حرکت مشکوکی در میان علف های بلند باغچه‌پای دیوار توری احساس کرد ، و قبل ازاینکه واقعا درك کند چه خیالی دارد ، هفت‌تیر پلیسی توی پنجه‌اش جهید ، مرد جوان چرخید و آنوقت برجاخشکش زد و بی‌اختیار چشم در چشم یك میمون ادم نمای خندان دوخت .. مردی‌قد کوتاهی داشت ، صورتش از دوده سیاه ، و موهایش اندکی سوخته ووزکرده بود . دیدگان درشت‌و مشکی‌اش مانند دو قطعه الماس در پرتو شعله های فروزان ودود آتش برق برق میزدند ... لباس نظامی‌اش سوخته ، خون‌آلود و پاره بود کلاه خود ارتشی تیره‌اش بر نیمی از چهره او سایه‌می‌انداخت ، مرد یك دستگاه رادیو بیسیم کوچك و دو طرفه بر گردن اویخته ، توی علف‌ها بیك‌زانو درافتاده‌بود ، و از بالای ضامن یك مسلسل خودکار و مدرن بروی «لایونز» لبخندمیزد ... گروهبان برحیرت خود فائق آمد و آرام گفت :

ـ مسلسل را بیانداز زمین !

شمپانزه همچنان میخندید و صدای غریبی از گلویش بیرون جست .

ـ هوم ـ هوم ؟

در سکوت ناخوش آن محیط سر و صدا و جنبشی که از ده ـ پانزده قدمی پشت سر «لایونز» برخاست ، بنظر پلیس جوان خیلی دور ومبهم غیر واقعی آمد ـ درست مثل واقعه‌ای که السّاعه باآن روبرو بود ونور تفنده آتش ، بر خارق‌العادگی صحنه صد چندان می‌افزود . گروهبان در حالی که صدایش قدری از هیجان و ترس میلرزید گفت :

ـ من یك دزد مکزیکی نیستم . «بولان» ، من یك کارآگاه پلیس هستم و بتو فرمان میدهم سلاحت را زمین بگذاری .

ـ هوم ، من «بولان» نیستم رفیق ، بفرما ، شلیك کن ، اما مطمئن باش که خودت یك قدم جلوتراز من به جهنم‌میروی .

ناگهان صدای سرد و کش‌داردیگری به گفتگوی آنها پیوست ومردی از سمت راست «لایونز» گفت :

ـ انگشت را از روی ماشه بردار ، «چاپر» ، برو ، دورشو !

لایونز ، احساس کرد که خون توی رگهایش یخزده .. آهسته سر برگرداند مردی بلند قامت در آنسوی تیرك دیوار توری‌ـ‌ایستاده بود . گروهبان جوان فورا فهمید انفجاری که چند لحظه قبل دراین زاویه انبارگاه شنید ، مال چه بوده است ، تیر اهنی مرکزی دیوار تا نیمه ، میان دود سیاه پنهان گشته‌ودرهم پیچیده بود ، وسیم های کلفت بسته به آن پاره شده بودند و شکافی بزرك در دیوار بچشم میخورد . مرد بلندقد تپانچه ارتشی کلت چهل و پنجی توی دست دراز کرده‌اش داشت ، و«لایونز» بایکدنیا حیرت دید که رولور بروی آن شمپانزه خندان قراول‌رفته است ، نه‌خودش! لایونز همانطور که اعجاب‌زده مرد بلند قامت را مینگریست ، دریافت این «ماك ـ بولان» واقعی و «دژخیم» افسانه‌ای است . شمپانزه خرناسه کشید :

ـ من عادت ندارم فرار کنم ، گروهبان!

صدا امرانه وسرد ، اما نصیحت کنان گفت :

ـ یا باید بروی ، یا من جنازه تو را روی دوش خود حمل خواهم کرد ، «چاپر»!

«کارل لایونز» دستخوش آشفتگی روحی غریبی شده بود ... آن مرد بلندقد و عجیب داشت نقش اورا بر عهده میگرفت. گروهبان با اخم گفت :

ـ دست نگهدارید ، اقایان ، هیچکس از اینجا نمیرود .

مرد بی اعتنا به اعتراض لایونزامرانه فرمان داد :

ـ راه بیفت ، «چاپر» !

شمپانزه هنوز میخندید ، اما بدون خوش خلقی .. غرشی در گلویش پیچید ، سپس آهسته برخاست ، و در حالی که چشمانش برق میزدند ، و او خصمانه به مامور پلیس‌خیره مینگریست ، مردد ایستاد .. «لایونز» احساس گیجی‌میکرد . گوشهایش سوت میکشید . تپانچه ۳۸ و مخصوص پلیس چنان مینمود که به اراده خودش آنجا ، میان زمین و آسمان معلق است . لیکن مرد جوان کاملا از افزایش فشار انگشتش روی ماشه بود ... شمپانزه قدم آهسته‌ای به عقب برداشت و بعد یکی دیگر .. او با دقت پایش را روی زمین ناهموار مینهاد . «لایونز» مجددا رو به مرد بلندقد گرداند و گفت :

ـ من با تو جنك ندارم ، پلیس .

گروهبان پرسید :

ـ از کی ؟

او صدای خودش را نشناخت . اکنون «دژخیم» اهسته بطرف شمپانزه میرفت و خویشتن را میان اندام دور شونده «چاپر» و «لایونز» قرار میداد ، اوموقرانه گفت :

ـ من هیچگاه باشماها جنك نداشته‌ام ، و نخواهم داشت . شما حق دارید ، منهم حق دارم ..

بعد با چشم به انبار سوزان اشاره کرد :

ـ خطاکاران آنجا هستند ، من باآنها می‌جنگم .

اینك شمپانزه بسرعت در تاریکی محو میگردید . «لایونز» ناخودآگاه متعجب بود که چرا همینطور آنجا ایستاده است و اقدامی نمیکند ؟ تپانچه ٤٥ «بولان» آهسته پائین آمد و آن را در قاب‌زیر شانه‌اش فرو برد وبه نرمی گفت :

ـ حالا من میروم !

«لایونز » تپانچه‌اش راسوی اندام‌بلند و سیاه پوش «دژخیم » پیش برد و باخشونت گفت:

ـ تو تحت توقیف هستی «بولان» .

«ماك » جواب‌داد:

ـ من میروم !

سپس خونسردانه روی پاشنه پایش چرخید ، پشت به گروهبان گرداند ، و لحظه‌ای بعد ظلمت شب او را بلعید . «لایونز » مثل آدم های برق گرفته و گنك برجای ماند و به نقطه‌ای که تا چند لحظه پیش «دژخیم » آنجا ایستاده بود ، خیره نگریست ... خودش هم نمی فهمید چرا چنین رفتار کرد ... آنوقت ، انگار ازخوابی گران بیدار شد ، تکانی بخود داد تپانچه‌اش راپائین آورد ، و با عصبانیت در جلدش چپانید ... همان هنگام صدای قدم های دونده‌ای از پشت سرش‌به گوش رسید و لحظه‌ای دیگر دو مامور رسمی پوش پلیس پدیدار گردیدند ویکی‌شان فریاد زد:

ـ من فکر کردم صدای انفجارازاینجا آمد.

او بزانو افتادو دست روی تیرك‌افتاده دیوار سیمی گذاشت ، سپس باشتاب انرا پس کشید وگفت:

ـ آه ، هنوز داغ است ... شماچیزی دیدید ، سرکار ؟

«لایونز» زیر لب زمزمه کرد:

ـ قطعا یك بمب ساعت شمار بوده. لعنتی درست توی صورت من منفجر شد.

ـ شما چیزی ندیدید ، هان ؟

ـ نه !...

«لایونز » خیره به تاریکیهای آنسوی دیوار نگریست ... پس او رویاروی باآن مردمرموز مواجه شده بود. اما چرا ویرا نگرفت یانکشت ؟... چرا گذاشت دژخیم برود ؟... خودش‌هم نمیتوانست جوابی برای این سئوال هابیابد ... و در پاسخ پرسش پلیس همکارش گفت :

ـ نه ، من چیزی ندیدم !

●

چند دقیقه از ساعت ۳بعداز نیمه‌شب میگذشت و «زنوواربون » ، مافیوزی بزرك ، میدانست که امشب برای او خوابیدن‌امکان ندارد . گانگستر خشن ده دقیقه تمام بود که مانند دیوانه ها در طول و عرض اتاق کار مجلل‌اش قدم میزد . از غضب مانند دریا میجوشید ، فحش میداد ، لب به دندان می گزید و مشت بر آن می‌کوبید. ماموران تحقیق پلیس ، ده دقیقه پیش او راترك گفته‌بودند و «زنو » باهزار زحمت توانسته بود جلوی آن ها خونسرد باشد ، اما اکنون شعله خشم وعصبانیتش هردم بالا و بالاتر میگرفت . کینه و دزد مثل یك گلوله آتش ، توی گلویش می سوخت و میسوزانید و مرد «مافیا»ئی حس میکرد ، دارد منفجر میشود. او میدانست این گلوله آتشین آنقدر در حلقومش‌باقی خواهد ماند تابتواند آن را به حلق‌حرامزاده های دیوانه‌ای که باعث و بانی آن دزد بودند فرو کند . آنها نه تنها کمپانی‌ضبط صفحه‌ی وی راخرد کرده و آتش برهستی انبارگاه کالاهای گرانقیمتش زده بودند ، بلکه مقداری از پول‌هایش را دزدیده ، خود او را درمقابل یك دختر احمق بشدت ترسانیده ، و از عیش شبانه‌اش بازداشته بودند. « زارون » ناگهان باپا های گشاد وسط اتاق ایستاد ، برگشت و مشت‌محکمی روی پشتی یك صندلی چرمی کوبید ونعره کشید:

لطفا بقیه را در صفحه ۵۵ مطالعه فرمائید



افسون بیهودگی

نوشته : پدید

از پشت پنجره ، دو چشم ، سایه مردی جوان را بدرقه می کردند . شب ، تیره و مه آلود بود و سایه مرد می رفت که دردود سایه های دیگر گم شود .

آن دو چشم ، از شراب تمنا لبریز، به شوق ، درمیان سایه ها درفضای شب جستجو میکردند ، اما سایه مرد، چه زود ناپدید شد .

دختر ، از پشت پنجره بازگشت . دربرابر آئینه ایستاد و چهره و قامت خود را نگریست . صورتش ، گل انداخته بود . آتش بوسه ها ، چند جای گردنش را کبود کرده بود . احساس می کرد قلبش هنوز تند می تپد . هنوز مستی و تشنه‌آن ملاقات از سرش بیرون نرفته بود . صحنه های آن شب ، یک دم از برابر دیدگانش دور نمی‌شد . مرد جوان ، حتی بازو های برهنه او را موقع رقص بوسیده بود و شور عشق و مستی را باردیگر درتن او بیدار کرده بود. هنوز از گرمای تب‌آلود ملاقات با مرد جوان ، مردی که همین چند لحظه پیش ،

...ات از
...ای آن
...ر نمی‌
... برهنه
...ر عشق
...ر کرده
... با مرد
... پیش ،

اورا به درخانه رسانده بود ، می سوخت . هیجانی را که از غروبدم درجسم خود ، [illegible] هنوز درخود داشت . درجان بی‌مقاومت او ، جوشش پیوسته‌ای جریان وابستگی که نمی گذاشت دمی از خیال مرد جدا شود . آن شب هم درنور کمرنگ ، درمیان امواج متلاطم آهنگ‌های‌تند، آغوش بروی همگشوده بودند و بی‌تابی و بی‌خبری

رابرای‌چندمین‌بار درتماس خیال انگیزشان، تجربه کرده بودند . دربازگشت ، هیچکدام نمی خواستند آن فاصله کوتاه به پایان‌رسد و به‌این امید بودند که عشق ، راه ها و فاصله ها را ممتد و طولانی سازد و آن دودرجاده ابدیت ، بازوبه‌بازو قدم بردارند. کاسیز ، زیر بازوی او راگرفته بود وهروقت به گوشه‌ای که از نظر شبروان پنهان‌بود ، میرسیدندمی ایستادو او را محکم درآغوش می گرفت ، می بوسید و می بوسید ، اما بوسه درتاریک روشن مقابل خانه ، طولانی‌تروشور انگیزتر بود .

★★★

شب پیش می رفت . فضای تنهائی دختر ، ازیاد بوسه های غیر قانونی ، معطر شده بود . نیز پرسش های سوزان برلب داشت : آیا باید تاپایان زمان ، چنین زندگی کند ، پس‌او ، آن مرد جوان ، کی بستر زندگی مشترکشان‌را خواهدگسترد ؟

رویای چشمانش، سنگین از این پرسش ها ، گرم شد و درمتن صحنه های‌شورانگیز آن شب و شبهای پیش ، غرق شد . در بیداری ، خواب میدید .

لباس خواب گل بهی نازکش راپوشیده بود و رویای خود را به بستر می برد که به درون دنیای خواب ، امتداد دهد .

تازه چشمانش گرم شده بود کـــه صدای پایی را پشت دراتاق خود شنید . «فروز» گوشهایش را تیز کرد . چه کسی پشت دراتاق اوآمده است ؟ مگرنه آنکه وقتی او به خانه رسید ، چراغ ها خاموش بود ؟ چه کسی آمده است ؟ صدای پـا نزدیکتر شد . سرآسیمه از جابرخاست و به محض آنکه از تخت بزیر آمد ، در باز شد .

طرح اندام زیبای زنانه‌ای درچهار چوبه در ، نقش بست . ناهید بود ، خواهرش .

ناهید دو سال از او بزرگتر بود . هردو باهم بزرك شده بودند و تقریباآزاد زندگی می کردند . بعداز مرگ پدرومادر و برادرشان دریک تصادف خونین ، آن ها تنها می زیستند .

ناهید ، مثل یک ملکه افسانه‌ای زیبا بود ، و به همان اندازه ، غمگین . «فروز» ، زبانش بند آمد . از صدای پای او پشت دراتاق ترسیده بودوحالا باییم و نگرانی به این شاهکار زیبای خلقت ، به این موجود همیشه غمگین ، می نگریست . بعداز چند لحظه بالکنت گفت :

ـ ناهید ... تو ... مرا ترساندی ! تو که هیچوقت این موقع بیدار نبودی !

ناهید که تااین لحظه ساکت بـود ، لبهای غمزده‌اش را که همیشه لبخندی سرد و تمسخر آمیز ، درگوشه آنها نقش بسته بود ، گشود :

ـ امشب توهم خیلی دیرآمدی . من خوابم نبرده بود . من ترا از پشت پنجره اتاقم دیدم . بعداز شنیدن خبر مرگ پدرو مادر و برادرمان درآن تصادف لعنتی ، اولین بار بود که قلبم لرزید . «فروز» ، برای چه این سکوت را می شکنی ؟ من دیدم که او ترا می بوسید . برای‌چه بیک آرزوی موهوم دل بسته‌ای ؟ مگر ندیدی برمن چه گذشت ؟ مگر نگفته بودی‌ازتجربه من درس میگیری و هرگز مردی را بـه زندگی‌ات راه نمی دهی ؟

این مرد ها را رها کن . همیشه داستان مرا بیاد داشته باش . ما محکومیم این زندگی‌سردرا بسر رسانیم . آتش‌بوسه، سرد می شود . هیجان به یاس مطلق تبدیل می شود . هماغوشی ، نیرنگ است. عشق ، یك جریان بیهوده است که از بیهودگی شروع می شود و به بیهودگی ختم می شود . ما آدم ها ، همه غمزده بدنیا می آییم و ماجرایی به نام عشق ، این غمزدگی را شدیدتر می کند . بگذار همین قدر که غمزده هستیم ، بمانیم . فروز ، غم بیشتری را به این خانه نیاور . من از فردای هردومان می ترسم .

ناهید ، سالها پیش ، یک مرد را دوست میداشت . و مرد چون به کام رسید ، رفت و ناپدید شد .

آنوقت ، ناهید دریاس مطلق فرورفت . تصمیم گرفت برای آنکه فراموش کند ، خود را به کاری سرگرم سازد . پرستاری بهترین وسیله بود . اما باآنکه چند سالی بود به این کار ادامه می داد ، هنوز نیش غم را درقلب خود حس می کرد ، هنوز ملکه غمگین افسانه ها بود .

★★★

آن شب ، فروز خوابش نبرد . هشداری که ناهید به او داده بود ، تا صبح چون کابوسی دربرابر چشمانش ظاهر می شد . باوجود این ، صبح وقتی ناهید ، موقع رفتن به بیمارستان از او خداحافظی کرد ،

لطفا بقیه را در صفحه ۵٤ مطالعه فرمائید

محمل فروغ جاودانه

از: ابوالقاسم فرزانه

اینک هنگام آن رسیده بود که دعوت پیامبر مرزها را بشکند و نام اسلام در کشورهای دیگر هم گوشها را نوازش دهد.

ترجمه آن دو بیت این‌است:
«... خدای خودت رابیاری بخوان . امامن جز از جنگاوران دو قبیله «عك‌واشعر» یاری نجستم . چگونه از جنك این مردان‌شمشیرزن جان میتوانی برد . شتاب کن و پیش از آن که سپاه من بتو برسند راه گریزی در پیش بگیر ...»

سپاه اعزامی شام بفرماندهی «مسلم‌بن عقبه» به مدینه رسید که سر راه شام به حجاز نخستین شهر است.

مردم مدینه که از ستمکاری و بیرحمی «یزید» و سرداران برگزیده وی آگاهی داشتند و از یاد نبرده بودند بانواده پیامبر و خاندان پیامبر چه کردند آماده دفاع گشتند . هرکس در شهر توانایی جنك‌داشت سلاح جنك بر خود آراست . گذشته از بنی‌هاشم گروهی از کسانی که پیامبر را دیده بودند و از صحابه پیامبرشناخته میشدند و در نظر مسلمانان بسی گرامی بودند پیشاپیش مدافعان شهر جای داشتند.

مردم مدینه در زمین «حره‌واقم» در مشرق شهر که باکوه «احد» پیوسته بود آماده دفاع گردیدند و ازآنجا جلوتر نرفتند . آنجا رابویژه ازآن روی سنگر خود ساختند که یکی از کویهای مدینه و داخل در حرم‌مدینه بود. همه مسلمانان حدیث پیامبر را که «مسلم» نیزدر صحیح خودنقل کرده‌است شنیده بودند که گفته است: مکه حرم خدا و مدینه حرم من است . هرکس مردم مدینه را بیازارد یابترساند لعنت خداو فرشتگان ولعنت مردم جاودان براو باد.

سپاه شام دست به شمشیر بردو جنگی بس‌خونین و هولناك درگرفت . مردم مدینه که بیم داشتند مبادا زن و فرزندشان بدست شامیان ستمکار اسیر گردند مردانه دفاع میکردند . اماتاب فشار سپاه انبوه دشمن‌را نداشتند که از چهار سمت مدافعان را بدم تیغ‌مرگبارشان گرفتند.

جنك هنگامی به پایان رسید که کوهی از جنازه کشتگان سراسر دشت راپوشاند و جوی خون روان گشت . از مردم شهر آنچه پس از جنك توانستندنامشان را بشناسند و آمار بگیرند بیش از چهار هزار تن کشته شده بودند که دو تن از نوادگان «ابوطالب» چندتن از عموزادگان پیامبر ، نودو چند کس از مهاجران و گروهی انبوه از انصار که همگی آنان از صحابه بشمار میرفتند در آن نبرد سهمگین در خون خویش غوطه‌ور گشتند.

جامعه اسلامی ، مردم همه شهر های کشور پهناور اسلام که فاجعه را شنیدند آن کشتار هولناك رادومین انتقام نواده ابوسفیان از کشتگان جنك «بدر» دانستند. [illegible] انتقام که خود یزیدهم پرده در شعرش به آن اعتراف کرده بود فاجعه کربلا بودو کشتن نواده پیامبر.

اینك باگسترش چشمگیرروز افزون‌اسلام درسرزمین پهناور عربستان هنگام آن رسیده بود که دعوت اسلامی مرز ها را بشکند و بانك دل‌انگیز تکبیر در کشور های دیگر نیز گوشها رانوازش دهد.

پیامبر ، نامه‌ای‌چند بپادشاهان و فرمانروایان‌فرستاد، بپادشاه حبشه و فرمانروای مصر و شاهنشاه ایـران و امپراتور روم خاوری و کسانی از فرمانروایان تازی نژاد شام و عراق و یمن‌که‌داستان بکایك را بازگو خواهم کرد.

دراین داستان ها آنچه بیش از همه باعظمت و درخور بررسی است این است که کسانی میگویند دو نامه از همان نامه ها که در آن سال فرستاده شده است هم‌اکنون دردست است و نامه هایی را نشان میدهند که گویا همان نامه هااست که پیامبر مهرزده و از دست پیامبر گذشته است که این خود گفتگوئی دراز و شنیدنی‌را برانگیخته است و به آن اشارتی خواهد رفت .

ای‌کاش براستی همان بود که این مدعیان میگویند . ای‌کاش دست کم‌یکی‌ازآن نامه ها هم‌اکنون در دست بود و دیده مسلمانان جهان به آن تکه پوستی که از دست پیامبر گذشته است روشن و دلها گلشن میگشت . نامه هایی که اگر اصالت داشت و براستی از همان نامه های پیامبر بود مسلمانان جهان برای بدست آوردن یکی از آنها کوهی از زرو گوهر می پرداختند و میلیون و ملیارد را دربرابر یک سطر از آن نامه ها ارزش نمی نهادند . اما افسوس که این حسرت دردل ها پایدار است . نامه هایی که نشان داده شده و نشان داده میشود دلایل چند دارد که اصیل نیست . همان نامه‌ای نیست‌که‌از زیر دست‌پیامبر گذشته است . این دلایل علمی را درجای خودش در معرض داوری شما خواهم نهاد .

دراینجا بس بجا است بگوشه‌ای از این رویداد ها اشارتی کنم که نمونه‌ای است و خود بزبان بیزبانی‌گویای حقایقی .

درروزگار پادشاهی ناصرالدین شاه سفیری ازسوی سلطان عبدالمجید پادشاه عثمانی از «استانبول» بتهران رسید که ارمغان هایی برسم تحکیم دوستی دو دولت با خود آورده بود . یکی از آن ارمغان ها رونوشت و تصویری از یک نامه بزبان تازی بود که گفته شده بود همان نامه پیامبر است که بنام «مقوقس» فرمانروای مصر نگاشته شده است .

پادشاه عثمانی درنامه خود یادآور شده بود که نواده محمدعلی پاشای مصری ، خدیو کشور مصر ، در خزانه پادشاهان پیشین مصر دولوح کهن یافته است که نامه پیامبر بفرمانروای مصر درمیان آن دولوح بوده و خدیو آن نامه را برای سلطان عبدالمجید بارمغان‌فرستاده و سلطان عثمانی اینك تصویر و رونوشت آن نامه را بنام گرانبهاترین ارمغان بپادشاه ایران میفرستد .

شاید نیازی نباشد که یادآور گردم دروغ و ساختگی بودن از سراپای داستان نمایان است . هرمسلمان تیزهوش به آسانی این را میتواند دریابد .

اگر براستی همان نامه پیامبر بدست خدیو مصر افتاده بود آن را باکوهی ببزرگی اهرام مصر از زرو گوهر نمیفروخت چه رسد باینکه نامه پیامبر را آنگونه رایگان بسلطان بفرستد .

وانگهی چه شده است خاندانهای چند که یکی پس از دیگری برکشور مصر فرمانروائی داشتند و یکی از آنان «فاطمیان» و یکی دیگر صلاح‌الدین ایوبی و فرزندان آن قهرمان بودند درآن مدت دراز ، بیش از هزار و دویست سال ، آن نامه را ندیدند و یافتن آن نامه را برای‌نواده خدیو گذاشتند .

میدانیم دو خانواده خلفای اموی و عباسی عصائی‌و عبایی داشتند که گفته میشد عصا و عبای پیامبر بوده است . آن عبا پارچه‌ای بود از پارچه های بافت «یمن» که آن را «برده» مینامند و گفته میشد آن روپوش همان بوده است که پیامبر آن را بنام خلعت و عطیه بشاعر نامدار «کعب‌بن‌زهیر» بخشیده است که داستان آن را درجای خودش خواهیم دید .

عصا و عبا بااینکه یقین نبود عصا و عبای پیامبر باشد و کسانی از دانشمندان سده های نخستین در اصالت آن تردید داشتند درمیان ذخایر وجواهر خزانه امویان و عباسیان گرامیترین و برجسته‌ترین بشمار میرفت و درمیان خلفای آن دوخاندان دست بدست میگشت . تا آنجا که آن عصا و عبا را شعار خلافت میشناختند . با آنهمه جنگها که درمیان خلفای عباسی رخ داد نگذاشتند به آن‌دویادگارپیامبرآسیبی برسد . کسانی‌که‌ازمقام خلافت برکنار می شدندآن‌عبا و عصا را برای دشمن خودشان که جانشین ایشان شده‌بودمیفرستادند که این داستان چندبار تکرار گشت .

آنهمه تجلیل و تعظیم درباره عصایی و عبایی بود که گفتم بسیاری از دانشمندان دراصالتش و دراینکه براستی عصای پیامبر و عبای پیامبر باشد تردید داشتند .

اگر نامه پیامبر دردست سلاطین مصر یا خلفای فاطمی بود چه غوغا ها که‌درجهان اسلام برپا نمی‌کردند وسراسر جهان را از آوازه آن نامه که از دست پیامبر گذشته است بولوله نمی انداختند .

داستان «ذوالفقار» را که پیامبر مختار بحیدر کرار بخشیده بود درپیش نوشتم که نخست بچهارصد دینار زر بفروش رسید که درآن روزگار خراج یک کشور بود و سرانجام بدست هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی افتاد که آن را گرانبهاترین ذخیره و گرانبهاترین گوهر درخزانه خودمی دانست و چون یک روز خواست دوست همنشین خودش «اصمعی» را مشمول بالاترین عنایت سازد بوی اجازت داد نیام شمشیر را ببوسد .

همانگونه که گفتم درباره آن نامه ها که ادعا می شود همان نامه اصیل است درجای دیگری گفتگوخواهم کـرد .

کشوری آشنا

شام باحجاز همسایه بود . کشور های کنونی‌سوریه‌و لبنان و «اردن»و فلسطین رادرآنروز بنام سرزمین «شام» و بیشتر بنام «شامات» می گفتند . سرزمین شام درآن روزگار زیر فرمان امپراتوری روم خاوری بود .

مردم شامات ، بیشترشان بزبان «سریانی» سخن‌می‌گفتند . کارمندان دیوانی زبانشان زبان «لاتین» بود و در شهر هایی که باحجاز همسایه و نزدیکتر بود گروهی از نژادتازی بودند که زبانشان عـربی بود . اما دیگر مـردم آن شهر ها و روستا ها بویژه آنچه برسر راه بازرگانی بود بازبان تازی آشنایی داشتند .

انگشتری از سیم خام

هنگامی که پیامبر برآن شد بپادشاهان و فرمانروایان نامه بفرستد گفته شد نامه‌هاباید مهر زده شود . پادشاهان و فرمانروایان نامه‌ای را که مهر نداشته باشد نمی پذیرند . این بود پیامبر فرمان داد مهری بصورت انگشتر از نقره ساختند که برنگین آن این سه کلمه «محمدرسول‌الله» نقش بسته بود و نامه ها را از آن پس باآن مهر که بجای‌امضاء بودمهر میزد .

از مردم حجاز کسانی که ببازرگانی بسرزمین شام میرفتند باان کشور آشنایی داشتند . کسانی بودند کـه هرسال از حجاز بشام میرفتند و ببازرگانی و دادو ستد می پرداختند.اما کاروانهای حجازازشهر کوچک «بصری» کمتر اتفاق می افتاد آنسوی روند . بیشتر کاروانیان در ان شهر که کانون بازرگانی شده بود دادو ستد کرده و بحجاز باز می گشتند . گاهی و بندرت تا «بیت‌المقدس» که «اورشلیم» نامیده میشد می رفتند .

دحیه کلبی ، از مسلمانان مدینه از کسانی بود که بار ها برای بازرگانی بسرزمین شام رفته بود و یکی دوبار برای خریدن برخی کالا ها از شهر «بصری» نیز گذشته بود و باسرزمین شام بویژه آنجا که همسایه حجاز بود آشنایی‌و در شهرهاوروستا ها و دیر های راهبان‌مسیحی که برسر راه بود دوستانی داشت . از این روی بود که پیامبر نامه‌ای را که بامپراتور روم خاوری «هراکلیوس» نوشته بود بدست وی سپرد که بامپراتور برساند .

پیامبر «دحیه» را گفت : هم‌اکنون امپراتور روم خاوری درسرزمین فلسطین است . برای ادا کردن نذر خود به آن سرزمین رفته است و از اینکار تو آسانتر و راه تو کوتاهتر شده است . نیازی نیست که تاپایتخت امپراتور بروی ...

آنچه پیامبر گفت راست بود . امپراتور روم در آخرین نبرد سپاه روم بالشکریان پادشاه ایران نذر کرده بود اگر پیروزی یابد پای پیاده تا بیت‌المقدس برود و در آنجا چند روزی را درنماز و نیاز بگذراند . چون بپیروزی رسیده بود بسوی فلسطین روانه گشته بود . اما چه پیاده رفتنی .

همه جا درراه امپراتور پارچه حریر می گستردند . نخست جاده را از سنك و کلوخ پاک می کردند آنگاه پارچه حریر میگستردند که امپراتور از پایتخت خودش تابیت‌المقدس همه جا برپارچه دیبای ابریشمین رومی گام مینهاد . از این گذشته دوسوی مسیرش را درسراسر آن راه دراز باگل های رنگارنگ عطر بیزمیاراستند که آن بیابانهای‌خشك‌درنظر امپراتوربصورت گلستانی زیباجلوه‌گر شود و امپراتور همواره و درهمه آن راه ، خودش را درکاخ خویش بپندارد .

برای این کار ، هرروز چند ارابه پراز گل و ریحان از کشور آسیای صغیر براه میانداختند و خراج کشوری را درآن کار که بیابان خشك را گلزار سازند بمصرف می رساندند .

پیامبر «دحیه» را فرمان داد : چون بشهر «بصری» رسیدی درنگ کن و از فرمانروای آن شهر بخواه کس را راهنمای تو سازد که تو را بنزد امپراتور روم رساند .

«ناتمام»

در گوشه و کنار شهر

از: نوشیروان کیهانی‌زاده
معاون سردبیر روزنامه اطلاعات

انتقام عوضی !

مردی،که از شهر خود به تهران آمده بود تا از یک قمارباز حرفه‌ای که برادرش‌را به روز سیاه نشانده‌بود انتقام بگیرد ، دریکشب همه پول خود را باو باخت .

این مردکه پس‌از ورود به تهران در مسافرخانه‌ای واقع دربخش ۱۲ سکونت گزیده بود ، اظهار داشت :

ـ چندی پیش برادرم برای خرید ماشین آلات به تهران آمد.دراینجا بوسیله یکی از دوستانش بـا مردی قمارباز آشنا شد و در چند بازی همه پول خود را از دست داد و دست خالی بشهرمان بازگشت. من‌پس از شنیدن ماجرای او تصمیم گرفتم ، از این شخص انتقام بگیرم . چون در قمار کسی را حریف خـود نمی‌دانستم . پس‌از رسیـدن به تهران ، بسراغ این مرد رفتم ، و بدون اینکه از ماجرای برادرم صحبت کنـم ، اورابه‌مبارزه طلبیدم.در مدت‌هشت ساعت بـازی ، همه پول مرا بـرد . بطوری‌کـه حتی پول تاکسی نداشتم‌کـه به مسافرخانه بازگـردم . از او خواستم‌که پنجاه ریال بمن بدهد تا خودرا بمسافرخانه برسانم، وقتی فهمید مسافر هستم گفت : یک قران هم نمیدهم . چرا باید قمارمیکردی. از شنیدن این حرف ناراحت شدم . به او گفتم : که آمده بودم از تـــو انتقام برادرم را بگیرم . من می‌خواستم به همان ترتیبی‌که پول برادرم را بردی پولهایت را ببرم . اما حالاکه باخته‌ام بنحو دیگری انتقام میگیرم .

حریف وقتی این مطلب را شنید ، کمی فکر کرد وگفت : پولت را پس میدهم تا بتوانی یکبار دیگر با من بـازی کنی . اما نه در اینجا ، بلکـه جای دیگر. قبول کردم . به اتفاق از محلی‌که بازی میکردیم خارج‌شدیم. در خیابان یک تاکسی پیدا کردیم به راننده گفت برود شهرآرا . میـان راه مقابل یک پاساژ ازتاکسی خواست توقف کند تا او از داخل پاساژ سیگار برگ خریداری کند . راننده تاکسی قبـول کرد . او وارد پاساژ شد و دیگر باز نگشت . پس‌از نیم ساعت توقف من و راننده تاکسی در تعقیب او وارد پاساژشدیم، معلوم شدکه پاساژ دو در دارد. یکی‌بخیابان شاه و دیگری بخیابان امیراکرم .

برای من دیگر شکی باقی نماندکه‌کلاه سرم رفته است . به‌مسافرخانه بازگشتم ، اما پول نداشتم‌که به تاکسی بدهم . و راننده تاکسی‌که حرف مرا باور نداشت . مرا با خود نزد مامور خیابان برد و او پس‌از اطلاع از وضع من ، پول تاکسی را پرداخت کرد . من به مسافرخانه رفتم و اینک به اینجا آمده‌ام تا ماجرای خود را بگویم‌که عبرت دیگران باشد .

این مطلب‌را مردی بلندقدکه هفته قبل به‌اطلاعات هفتگی مراجعه‌کرد، برای ما بیان داشت .

عروسی ، بعداز ۲۰ سال !

پس‌از ۲۰ سال دو دلداده بـا یکدیگر ازدواج کردند .

این مطلب را یکی از شهود عقد به ما خبر داد ، او گفت :

۲۰ سال پیش حسینعلی که در آن موقع یك مامور سیارتلقیحات بود ، در یکی از دهکده های گیلان با دختری به‌نام سکینه آشنا شد و ازاو خواستگاری کرد، و باهم نامزد شدند . حسینعلی ازدواج را به سال بعد موکول کرد و چون ناچار بود به دهکده های متعددی برود و اهالی را واکسن بزند ، پس‌از چند روز از نامزد خود جدا شد .

این دو ، دیگر حتی با هم مکاتبه‌ای نداشتند ، زیرا یك‌هفته بعداز خروج حسینعلی از ده ، نامزدش ، از قاطر سقوط کرد ، پایش شکست ، و جهت معالجه به تهران منتقل شد .

او شش ماه در یك بیمارستان دولتی تهران بستری بود ، و در طول‌این مدت،ازیکی ازپزشکیاران این بیمارستان خواستگاری کرد و باهم ازدواج کردند . حسینعلی باوجود ازدواج‌بااین‌خانم پزشکیار همچنان در فکر سکینه بود، روی همین اصل زندگی زناشوئی آنها دوامی نیافت و از هم‌جدا شدند.

حسینعلی با اینکه مایل بود به گیلان برود ، و سراغ نامزدش‌را بگیرد ، ولی باور نمیکرد که در این مدت شوهر نکرده باشد .

ازاین ماجرا سالها گذشت تا اینکه چندروز پیش ، حسینعلی تصمیم گرفت به مشهد برود .در آنجا سکینه را که با پدر و بستگانش به‌قصد زیارت به آن شهر رفته بودند مشاهده کرد. با اینکه قیافه سکینه‌تغییر کرده‌بود، معذلك بایك‌نگاه ، حسینعلی اورا شناخت و معلوم شد که سکینه با داشتن دهها خواستگار به او وفادار مانده و ازدواج نکرده است .

این دو، نامزدی یکدیگررا تجدید کردند و به تهران آمدند و در این شهر ازدواج کردند .

باز ، جای شکرش باقیست ؟!

مردی ، که «پول» عمل جراحی مادرش را قمار کرده است بوسیله چهاربرادرش کتك مفصلی خورد .

یکی از ضاربین که مضروب را جهت پانسمان به‌بیمارستان آورده بود گفت :

مادر شهرستان زندگی می‌کنیم و محمد و مادرمان درتهران. چندهفته قبل مادرمان نامه نوشت که بیمار شده ، و بایدتحت عمل جراحی قرار گیرد و هزینه بیمارستان و حق‌الزحمه‌دکتر ۷هزارتومان میشود . هرکدام یکهزاروپانصد تومان دادیم ، شد ششهزارتومان . این پول را برای محمد فرستادیم و ازاو خواستیم که هزارتومان هم خودش بگذارد و مادر رابستری کند .

دوسه هفته گذشت ، تااینکه اطلاع یافتیم که مادرمان‌در یك بیمارستان دولتی مجانی بستری وعمل شده است. اشنائی راکه به‌تهران می‌آمد ، مامور کردیم از ماجرا مارا خبرسازد. اونامه نوشت که مادرتان شدیدا گله دارد و می‌گویدباداشتن پنج پسر ، در مریضخانه‌ای که مخصوص آدمهای بی‌بضاعت است تحت عمل جراحی قرار گرفته ، ودر یك اطاق ۱۲ نفری خوابیده است .

بااین خبر هرچهارنفر به تهران آمدیم و فهمیدیم که‌محمد ۶هزارتومان راقمار کرده وموضوع رابه‌مادرمان نگفته است . به‌این لحاظ اورا به‌بیابان بردیم و تامی‌خورد کتك‌زدیم .

هدفمان از این تنبیه این‌بود که دیگر گرد قمار نگردد . وقتی رئیس بیمارستان از محمد پرسید که آیا از برادرانش شکایت دارد ؟ اوجواب داد : خیر ، وعلاوه کرد ، برادرانم به‌جای من باید خودشان را کتك می‌زدند . آنان بودند که مرا در ۱۶ سالگی تك‌وتنهابه‌تهران فرستادند ، غافل از اینکه‌یك پسر تنها و غریب دراین شهر ممکن است همه‌گونه آلودگی پیدا کند ، و من خوشبختانه فقط «قمارباز» شدم .

پیری و خست ،بلای‌جان زن‌جوان!

شش ماه پس از خودکشی شوهرم که در چند معامله‌چندصد هزارتومان ضرر کرده بود ، برایم خواستگار پیدا شد . خواستگار من مردی ۵۵ ساله وسنش سه‌برابر من بود .

من در ۱۵ سالگی به‌خانه شوهر رفته بودم ، و در۱۸سالگی بیوه شده بودم .

چند انگیزه باعث شد که تقاضای خواستگار را بپذیرم‌که مهمترین آنان کمك مالی خواستگار به‌پدر و برادرانم بود . اوحتی قول داد که یکی از برادرانم را که در کنکور قبول‌نشده بود ، به‌آمریکا بفرستد . از طرفی‌من‌به‌علت ازدواج قبلی،مفهوم وایده‌ای راکه یك دختر جوان ازازدواج داردنداشتم ، برای من ازدواج این معنی را داشت که‌زندگی آسوده‌تری داشته باشم ، وتکلیفم یکسره شود . حال آنکه یك دختر تاقبل از ازدواج افکار رمانتیکی دارد . مثلا هروقت اتومبیل لوکس می‌بیند ، آرزومی‌کند که باشوهر آینده‌اش باچنین‌اتومبیلی به‌گردش وکنار دریابرود .

ازدواج مابه‌سادگی برگزار شد ، تااینکه از آن تاریخ۵ماه گذشته و حالا شوهرم حاضرنیست هیچیك از تعهدات خود را عملی سازد . اونه‌تنها همه تعهدات رازیرپا گذاشته ، وکمکی به‌پدر و برادران من نمی‌کند ، بلکه اخیرا مراموردِ بازخواست هم قرارداده است که چرا ارثی‌راکه ازشوهر سابقم به من رسیده است ، به‌برادرانم بخشیده‌ام.چون ادامه زندگی بامردی که‌تااین‌حد خلف‌وعده می‌کند ، وچشم‌تنك است امکان‌پذیر نیست ، آمده‌ام ازاو جداشوم . اما اشکالم این است که دلیل قانونی جهت طلاق ندارم ، وخست‌وخلف‌وعده در مورد طلاق پیش‌بینی نشده است وباید داور انتخاب کنیم . دوستان و آشنایان هم مرا ملامت می‌کنند که چرا قبل ازازدواج‌مطالعه نکرده‌بودم

این درددل زنی بود که ازدوهفته قبل در صدد جداشدن از همسرش برآمده است .

پدری که در عشق برپسرش پیروزشد !

یك دختر ۲۲ ساله ، ازدواج بامرد ٤٦ ساله را برپسر ۲٤ساله او ترجیح داد .

این ازدواج دوروز قبل از ماه محرم به‌ثبت رسید .

دختر به‌ماگفت :

در موسسه‌ای استخدام شدم که یك پدر و پسر همکار من بودند . چون منزل مادریك‌خیابان خارج شهر است و آنهااتومبیل داشتند ، من اغلب اوقات باآن‌دو از اداره به‌منزل باز می‌گشتم . گاهی هم بامادرم به منزلشان‌می رفتم . علت این‌رفت‌وآمد آن بود که اهالی محل به من که از اتومبیل این پدر و پسر پیاده‌می‌شدم ، بدگمان نشوند .

این‌دوبه‌تنهائی زندگی می‌کردند. زیرا بانوی خانواده فوت کرده‌بود وتنها دختر آنها به‌خانه شوهر رفته بود .

پس از مدتی احساس کردم‌که هردو به‌من علاقمند شده‌اند ، و میان آنها برسر من رقابتی‌پنهانی ایجاد شده است . این رقابت از موقعی شدت یافت که پدر ازسوار کردن پسرش به‌اتومبیل خودداری کرد و دونفری باهم از اداره به خانه بازمی‌گشتیم . او ضمن راه اغلب مرا نصیحت می‌کرد. لحنی بسیار دلنشین داشت . کمتربه‌من نگاه می‌کرد . مودب وباشخصیت بود . چون پدرم فوت کرده‌است از همان اول به‌او احساس علاقه کرده‌بودم ، واین نصایح بیشتر مرابه‌وی نزدیك ساخت .

پسر به‌خاطر رقابت باپدر یك اتومبیل نو خریداری کرد . اما من حاضر نبودم بااو به خانه باز گردم . زیرا نه‌تنها پدرش را ترجیح می‌دادم ، بلکه ازبدگوئی همسایگان نیز می‌ترسیدم .

بی‌اعتنائی من نسبت به پسر سبب شد که پدر و پسر به‌حال مرافعه درآیند و پدر پسرش رااز خانه اخراج کند .

اتفاقا جمعه بعد از این حادثه ساعت ۹بامداد پسر و ساعت۹و۲۰ دقیقه پدر نزد مادر من آمدند تا مرا خواستگاری کنند . آنهاوقتی باهم روبرو شدند ، ابتدا کمی مشاجره کردند و سپس بـدون شرم و حیا از یکدیگر درخواست خودرا مطرح ساختند . مادرم بررسی درخواست را به‌من‌واگذار کرد . من ٢٤ ساعت مهلت خواستم وسرانجام پدررا بر پسر ترجیح‌دادم ...وبااو ازدواج کردم .

موقع تفکر عقلم می‌گفت‌پسر را انتخاب کنم . اما دلم پیش «پدر» بود ، زیرا او مردی بود که من همیشه آرزو داشتم در کنارش باشم . شاید علتش هم این باشد که من پدرم را در خردی ازدست داده‌ام .

ترجمه: دکتر انصاری

«الن» چون فرشته‌ای زیبا از پله ها پائین دوید . آن شب سالگرد تولداو بود . هیجده بهار از عمرش می گذشت . ازدوسال پیش، یعنی شروع دوستی ما ، بمراتب زیبا تر و جذاب تر بنظرمی‌رسید.گیسوان بلندسیاهش بدور چهره دلپذیرش می رقصید . چشمان درشت و سیاهش در نگاهم می خندید . در حالی که بدور خود می چرخید و دامن لباسش را با دست بالا می گرفت ، گفت: خوب ؟ چه شکلی شده‌ام ؟

آب دهانم را فرو دادم :

ـ عالی ... جدا عالی !

هیچ چیز در «الن» وجود نداشت که آدم بتواند عیبی روی آن بگذارد . از فرق سر تا نوك پنجه های پایش حکایت‌اززیبائی مطلق می کرد . دست های لطیفش را بدور گردنم حلقه زد . کمرش را گرفتم و او را بخودم فشردم . با لحن خاصی پرسید :

ـ پس بوسه تولد من کو ؟

خم شدم تا لب هایم را با لب هایش‌آشنا کنم ، ولی ناگهان خودش را کنار کشید و گفت : آه ، بهتر است از بوسه صرفنظر کنیم ، چون ماتیك لبم خراب می شود .

تصمیم داشتم باردیگر دستدر کمرش بیاندازم که مادرش وارد اتاق شد :

ـ دارید می روید ، بچه ها ؟

درحالی که نگاهی به ساعتم می انداختم، گفتم : همینطور است ، خانم «کارتر» . بهتر است زود تر بجنبیم والا به تئاتر نمی‌رسیم.

«الن» بازویش را در حلقه بازوی من انداخت و گفت :

ـ امشب بهترین شب زندگی من خواهد بود ، من اطمینان دارم .

دلم می خواست همانجا ، مقابل چشم مادرش لبان او را ببوسه بگیرم . تصور می کنم «الن» حال ووضع مرا درك کرد ،زیـرا بسرعت دستم را کشید و باهم از در خانه خارج شدیم . صدای خانم «کارتر» راشنیدم:

ـ خوش بگذرد ، بچه ها . «جك» ، از«الن» خوب مواظبت کن .

ـ خیالتان راحت باشد ، خانم «کارتر» .

برنامه خوبی برای آن شب تدارك دیده بودم .

بعد از دیدن یك نمایشنامه جالب به یك رستوران مدرن و شیك رفتیم . «الن» درتمام مدت می خندید .اخلاق خوش‌و زیبائی‌هوش فریبش مرا از پای درمی آورد . من تنها کسی نبودم که شیفته «الن» بود . تقریباتمام پسر های کلاس ششم دبیرستان ما او را دختر رویا های خود می دانستند . ولی در این میان من از همه خوش شانس تر بودم، زیرا «الن» تنها بمن می اندیشید . یادم می آید دوستی ما از توی خیابان آغاز شد . داشتم به خانه برمیگشتم که ناگهان او را کنار خویش دیدم . درحالی که لبخندی شیرین لبانش را از هم می گشود ، گفت : سلام !

از شدت حیرت گلویم کیپ شده بود ، به زحمت سلامش را جواب گفتم .مدتی‌خاموش در کنار هم گام برداشتیم . سپس او بـه گوشه‌ای از خیابان اشاره کرد :

ـ من آنجا سوار اتوبوس می شوم . خوب ، فردا می بینمت ،«جك» .

از اینکه نتوانسته بودم حتی یك‌کلام بااو صحبت کنم ، بخودم ناسزا می گفتم . ولی روز بعد دیگر حماقت روز گذشته را تکرار نکردم وقتی «الن» با من همگام شد او را به یك فنجان قهوه دعوت کردم ، و او با خوشحالی دعوتم راپذیرفت .این‌آغاز دوستی و عشق شور انگیز ما بود . از آن پس ما دیگر همیشه باهم به خانه باز میگشتیم.

از اینکه «الن» به من توجه داشت از شادی روی‌پا بند نبودم . کم‌کم رابطه‌ماحالت جدی‌تری بخودش می گرفت . گهگاه باهم به گردش و تفریح می رفتیم ، ولی هیچگاه رفتارمان از حد یك دوستی ساده بیشتر نمی رفت .من از بودن در کنار او ، استشمام‌عطر مست کننده‌اش و شنیدن صدای‌روحنوازش بدنیای رویا ها کشیده می شدم . اتمام دبیرستان خدشه‌ای بەرابطه سادەو دوستانه ما نزد . یکبار که با دوستان پسرم قرار ملاقات گذاشته بودم ، چهره «الن» درهم رفت و رنجیده پرسید :

ـ دلت نمی خواهد همیشه با من باشی ، «جك» ؟

بجای جواب خم شدم و خودم را در جذبه بوسه هایش گم کردم . لرزشی شیرین توی وجودم دویده بود و احساس می کردم مرا با خود به آسمان ها خواهد برد . ناگهان «الن» خودش را از میان بازوان من بیرون کشید و گفت :

ـ دیگر دیر شده است ، «جك» ، بهتر است برگردیم . می ترسم ماما نگران بشود.

آه ، خداوندا ، چقدر او را می خواستم!

از آن شب ببعد متوجه شدم «الن» برای من چیزی‌بیشتر و بالاتر از یك‌دوست ساده است ... عشق او تمام وجودم را پر کرده بود .

از رستوران بیرون آمدیم و سوار اتومبیل شدیم. «الن» بنرمی گفت : «جك» ... بیا کمی توی شهر گردش کنیم .

درحالی که همچنان نگاهم را به جاده دوخته بودم ، گفتم : باشد ، عزیزم ، هرطور تو بخواهی .

به محلی که اغلب دو نفری به آنجا می رفتیم ، راندم . بمحض اینکه اتومبیل از حرکت باز ایستاد . «الن» را درآغوش گرفتم :

ـ روز تولدت خوش گذشت ، گربه‌ملوس من ؟

ـ اوه ، «جك» ، هرکجا و هرزمان که با تو باشم برایم لذتبخش و شادی آفرین است .

آنگاه لبانش را بروی لب هایم فشرد . حاضر نبودم بسادگی او را رها سازم . وقتی لب از لبش برداشتم ، زمزمه کردم :

ـ «الن» ،دوستت دارم ، ترا می خواهم، یکباره خودش را کنار کشید :

ـ «جك» ، فکر می کنم دیگر باید بخانه برگردیم . من از آن تیپ دختر های مدرنی نیستم که باین قبیل روابط قبل از ازدواج عقیده دارند . من معتقدم دختر ها باید بیشتر صبر کنند . البته اگر تو بخواهی با من ازدواج کنی ، موضوع فرق می کند ... ولی تا آنوقت ...

باوخیره شدم . قادر نبودم افکارم را متمرکز کنم . احساس می‌کردم کسی با لگد محکم به شکمم کوفته است . «الن» وقتی سکوت و حیرت مرا دید ، سرش را برسینه‌ام نهادو گفت :

ـ چرا نه ، «جک» ؟ من الان کار خوبی دارم و تو هم می‌توانی با پولی که بدست می‌آوری مخارج دانشکده‌ات را تامین کنی. بعلاوه من مطمئنم که ماما و پاپا نیز تاوقتی وضع‌ماکاملا روبراه بشود ، کمکمان خواهند کرد .

کم‌کم احساس وحشت دروجودم میدوید. حس میکردم نمی‌توانم نفس بکشم . گوئی بدنه اتومبیل مرادر خود می‌فشرد . بزحمت گفتم : ترا به خانه می‌رسانم .

آنگاه بدون اینکه کلامی دیگر بین ما رد و بدل بشود ، اتومبیل را روشن کردم و بسوی‌خانه«الن» راندم . وقتی می‌خواست پیاده بشود ، من‌من کنان نالید :

ـ من ... من نمی‌خواستم ترا ناراحت کنم ، «جك» تو میدانی من چقدر ترا دوست دارم . ما بالاخره بایدیک‌روزی با هم‌ازدواج کنیم . بسویش برگشتم و بشدت درآغوشش کشیدم :

ـ «الن»فرصت زیاد است . ما هنوزخیلی جوان هستیم .

ـ نه ، «جک» ، درست‌است که ماجوانیم ولی احساسمان تفاوتی با مردم بالغ ندارد. تو اگر براستی مرا دوست داشته باشی با من ازدواج می‌کنی . نمی‌خواهم دوستی ما باین ترتیب خاتمه پیدا کند ، ولی اگر تو حاضر بازدواج نیستی ، باید بگویم منهم حاضر به ادامه این وضع نیستم!

از این حرفش به خشم آمدم . خم شدم ، ودرحالیکه دراتومبیل را برایش می‌گشودم، غریدم :

ـ خیلی خوب،اگر تو اینطور می‌خواهی ، منهم حرفی ندارم . ولی یک روز پشیمان می‌شوی .

«الن» در اتومبـیل را بـه شـدت بهم کوبید و بداخل خانه دوید . چندهفته‌ای که پس از آن گذشت ، برای من عذاب‌آورو غیر قابل تحمل بود . نه اشتهائی داشتم ونه شبها خواب به چشمم می‌آمد . چند بار با دوستانم به سالنهای رقص و بارهای مختلف رفتم ، ولی از هیچ چیز لذت نمیبردم . چندین دفعه‌نزدیک بود گوشی تلفن رابردارم و با «الن» صحبت کنم ، ولی غرورم مرا از اینکار باز میداشت . من هنوز برای ازدواج آمادگی نداشتم .

تصور میکردم ، بالاخره خود «الن»‌دست ازلجبازی خواهد کشید و بسویم باز خواهد گشت . همینطور هم شد . یک روز مشغول کار بودم که تلفن زنگ زد . همکارم گوشی را برداشت و سپس بمن گفت : هی ، «جك» ، خانم «کلارک» با تو کار دارد . ولی‌من شخصی را بنام خانم «کلارک» نمی‌شناختم . بمحض اینکه صدای طرف صحبت من توی گوشی پیچید بر ضربان قلبم افزوده گشت . با حیرت گفتم :«الن» ؟

با خنده گفت : چطور توانستی بفهمی من هستم ؟

ـ ببینم ، آیااین هم یک نوع شوخی‌است؟ میدانی که من الان سرکار هستم .

ـ میدانم ... ولی لازم بود بتو تلفن بزنم و فرصت اینرا بهت بدهم که مرا از کاری که قصد انجامش را دارم بازداری.

ـ از چه کاری ، «الن» ؟

لحظه‌ای سکوت‌کرد، آنگاه‌بسنگینی گفت: از اینکه خانم «کلارك» بشوم !

ـ ببین، «الن» ، من‌الان‌فرصت حرف زدن ندارم . امشب جلوی‌بار نزدیک خانه‌تان ترا می‌بینم . باشد ، «الن»؟

ـ باشد ، «جک» ، سر ساعت ۸ .

تا فرا رسیدن ساعت ۸ حال خـودم را بدرستی نمی‌فهمدیم.بالاخرەمقابل باررسیدم. «الن» منتظرم بود . با هم سرمیزی نشستیم ، واوبا تانی دستکشهایش را از دستش بیرون کشید . حلقه زرینی در انگشت دست‌چپش برق می‌زد .احساس می‌کردم گلویم دارد گره می‌خورد . بزحمت پرسیدم :

ـ آن برای چیست ؟

ـ بتو که گفتم ... من نامزد شده‌ام... با «چارلز کلارک» . او یکی از دوستان قدیمی پدرم است و مدتی پیش همسرش را از دست داده است .

ـ ترا بخدا ، «الن» ، از اینکار ها چه منظوری داری ؟

سرش را غمگین تکان داد:

ـ «جك» ، من هیچکس را جز تو دوست ندارم . هنوز هم به حرفهائی که شب‌تولدم بتو زدم اعتقاد و ایمان دارم . من یک زن هستم ، و بزرگترین آرزویم ازدواج‌باتو است . اوه ، «جك» ، من باید اینکار را میکردمتا شاید ترا بسر عقل بیاورد. «جک»، اگربمن بگوئی دوستم داری و حاضری با من ازدواج‌کنی ، بلافاصله نامزدیم را بهم‌می‌زنم. وآنوقت تنها بتو تعلق خواهم داشت ... برای همیشه ! دستش را که از ابتدا در دست گرفته بودم ، رها کردم . احساس عجیبی‌داشتم ، عصبانی‌بودم . رنجیده بودم . و حیرت زده . حس میکردم دارم توی تله می‌افتم . من از ازدواج وحشت داشتم ... حتی با «الن» با وجود اینکه براستی اورا می‌پرستیدم و از حسادت بخود می‌پیچیدم ، نمی‌توانستم زندگی‌مشترک‌زناشوئی راپبذیرم.

ـ متاسفم ، «الن» ، باور کن کاری ازدست من ساخته نیست . تو حالا دیگر با آن‌مرد.. «چارلز کلارک» نامزد شده‌ای ... بنابراین بهتر است تابه‌آخر به نقشه‌ات ادامه‌بدهی.

لحظه‌ای دراز در چشمانم خیره شد . سپس کیفش را برداشت و خشمگین گفت : همینکار را خواهم کرد ! روز ازدواج من و «کلارک» شنبه آینده خواهد بود . و فکر نمی‌کنم احتیاجی باشد که بگویم تو دعوت نخواهی شد !

آنگاه بدون خداحافظی برگشت و از در بار بیرون رفت . برای یک لحظه تصور کردم برق اشک را در چشمانش دیده‌ام . پس از رفتن او ، ساعتها در همان بار ماندم و برای فرو نشاندن حسادت دیوانه کننده و غم درونم ، گیلاسهای مشروب را یکی پس از دیگری فرو دادم . آیا میبایستـی

سنگینی شب، بر قلب من



احساس آرامش و رضایت میکردم ؟ من بالاخره از دام ازدواج رها شده بودم ، آیا این خود شادی بخش و لذت‌آور نبود ؟! از آن پس ، شبها را توی بار های مختلف بسر می‌آورم . اغلب درون همان بارها با زنهائی آشنا می‌شدم ، ولی پس از دو یاسه بارقرار ملاقات و گردش ، از یکدیگر خسته وزده‌می‌شدیم . بهر حال ، چه بهتر از این؟ من‌خیال نداشتم باین آسانیها دم بهتله‌بدهم.

چند سال گذشت .

من هنوز هم فقط باو می‌اندیشیدم تااینکه یک روز توی خیابان با مادرش برخورد کردم.

ـ سلام ، خانم «کارتر» . برای چند ثانیه در چهره‌ام خیره شد، سپس لبخندی زد و گفت : هی ، تو «جك» هستی ! خوشحالم که دوباره می‌بینمت . ببینم،انگار سه‌سال می‌شود که ترا ندیده‌ام.

ـ همینطور است، زمان خیلی بسرعت می‌گذرد . من خیال داشتم سری به شما و آقای «کارتر»بزنم .ولی بعد از گسستن‌رشته دوستی من و «الن» ... خوب ، خودتان که می‌توانید حال مرا حدس بزنید خطی از غم چهره‌اش را شیار انداخت :

ـ مدت درازی است . اگر شما دو نفر باهم ازدواج می‌کردیدهیچیک از این‌اتفاقات پیش نمی‌آمد .

ـ اتفاق ؟! چه جور اتفاقی ؟

طوری سرش را تکان داد که انگارنمی‌خواست بخاطر بیاورد :

ـ میدانی... «الن» و «چارلز» از هم جدا شده‌اند .او همین روزها پیش ما برمی‌گردد. بی‌اختیار لبهایم بەلبخند گشوده شد ، ولی خیلی زود بخود آمدم و گفتم:

ـاوه ، خیلی متاسفم .

ـ میدانی ، ازدواج شما می‌توانست از بروزخیلی از ناشادیها و ناگواریها جلوگیری کند. من به «الن» گفتم که با «چارلز»عروسی نکند ، آخر او بهیچوجه «چارلز» را دوست نداشت .او فقط ترا می‌خواست ، ولی افسوس که حالا دیگر همه چیز تمام شده است!

و آنگاه سنگین و افسرده ازمن دور شد. او اشتباه میکرد ، هنوز همه چیز تمام‌نشده بود ، لااقل نه برای من . دیگر نمی‌توانستم بیشتر از آن خودم را گول بزنم . تمام تار و پود وجودم به عشق «الن» بسته بود . کار های سخت و مداوم روزانه و شبگردیها و خوشگذرانیهای شبانه نیز نتوانسته بود اندیشه او را از مغز و روحم بیرون براند. شاید اگر پدرم در بچگی مادرم را رهانکرده و ما را تنها نگذاشته بود ، تا آن حد از ازدواج وحشت‌نداشتم. ولی بهرحال ،اکنون دیگر «اگرها» نمیتوانست دردی از من دوا کند . از خودم متنفر بودم ، این من بودم که «الن» را به دامان سالهارنج زندگی با مردی که جای پدر او بود ، انداخته بودم. شاید هنوزهم‌دیر نشده‌بود ... من‌میتوانستم لااقل از غم و غصه بعدی او جلوگیری کنم.

با این اندیشه برای دیدن «الن» توی خیابان ، مقابل خانه آنها ایستادم . بمحض اینکه نگاهم باو که خرامان خرامان پیش می‌آمد ، افتاد ، قلبم فرو ریخت . با دیدن من نگاهش از شادی برق زد:

ـ «جک» ، خوشحالم که ترا می‌بینم.

خداوندا ،چقدردلم میخواست درآغوشش می‌گرفتم و سر و رویش را بوسه‌باران میکردم ! ولی بعوض اینکار دستش را محکم در دست فشردم . آهسته دستش را کنار کشید و گفت : خوب ، لابد خیال نداری تمام وقت را همینجا بایستی چطور است مرا به یک فنجان قهوه دعوت کنی ؟

بازویش راگرفتم و او را به کافه کوچکی که در آن نزدیکیها بود، بردم . مدتی دراز از روز های گذشته با هم گپ زدیم.

«الن» مرتب‌سیگارپشت سیگارآتش میکردو دودش را توی سالن می‌فرستاد . یکبار وقتی داشتم سیگارش را روشن میکردم، پرسیدم : از کی تا حالا سیگاری شده‌ای؟

ـ مدت زیادی نیست . بمحض اینکه گرفتاریهایم تمام بشود ، ترکش میکنم.

ـ منظورت از گرفتاری ، جریان تو و «چارلز» است ؟

ـ بله . مگرتوخبر جدائی مارا شنیده‌ای؟ امیدوارم بتوانم او را به طلاق راضی کنم!

جرعه‌ای از قهوه‌ام نوشیدم و گفتم : الان با پدر و مادرت زندگی می‌کنی ؟

ـ بله . اما امیدوارم بزودی آپارتمان کوچک و مناسبی توی شهر پیدا کنم وبیش از این موجب زحمت پدر و مادرم نشوم.

آن شب شام را با هم خوردیم . «الن» هنوز نیز همچنان زیبا و جذاب بود و صدای خنده‌اش قلبم را از شادی بی‌نظیری می‌انباشت . ولی بعضی وقتها غمی تیره و سیاه از پس خنده‌ها و لبخند هایش چهره می‌نمود .

ازفردای آن‌روزبا «الن» بدنبال آپارتمانی مناسب گشتیم ، و بالاخره یکی را که بیش از همه نظرش را بخود گرفته بود ، اجاره کردیم وباکمک یکدیگرآن را بزیبائی‌آراستیم. بارها از ته دل آرزو کردم که ای‌کاش این خانه براستی متعلق به ما دو نفر بود!

روزی که تزئین آپارتمان «الن» بپایان رسید و همه‌چیزسر جای‌خودش قرارگرفت، گوشه‌یی نشستیم و من از سالهائی که باغم دوری او برمن گذشته بود ، سخن‌ها گفتم. اکنون دیگر هردو میدانستیم که هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم شد ... بهیچ قیمتی.

گاهی «الن» از آینده‌ای که بعد از طلاق او و «چارلز» از آن ما می‌شد ، حرف‌میزد. من‌نمی‌خواستم چیزی ازآینده بزبان بیاورم، وحشت پیشین‌هنوز در ژرفنای قلبم می‌لولید.

یک روز هردو سرگرم تماشای تلویزیون بودیم که او ناگهان گفت :

ـ حدس بزن شنبه چه روزی است؟

ـ راستش ... نمیدانم .

لطفا بقیه را در صفحه ۵۱ مطالعه فرمائید

خلاصه آنچه گذشت

من (طاهر)عضو اداره ضدجاسوسی انگلستان ، در جنك دوم یك ماموریت در ترکیه انجام دادم ، و نیز پس از انجام ماموریتی‌درخاك‌آلمان بفرانسه‌اعزام شدم ، تا «بارلوتایلر» یکی ازماموران خودمان راکه اسیر گشتاپو در پاریس بود، نجات دهم ... پس از یك سلسله ماجراها ، با همکاری چندتن ازاعضای مقاومت فرانسه دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس و راننده‌اش را ، بدام انداختم و در مقابل آزادی « بارلو » و «سیمون » مدیر کاباره « ژاکوب » ، آنها را آزادکردم ... لیکن «بارلو » و «سیمون » پس از چندین ساعت ، به بیماری تیفوس جانسپردند ... آنگاه‌برای ملاقات‌یکی از اعضای سازمان‌خودمان بنام « هیلز » ، همراه با«ژان » عضو نهضت مقاومت فرانسه ، روانه شهر «الیزوندو » در اسپانیا شدیم . درهتل شهر با « هیلز » ملاقات کردم و او ماموریت جدیدی رابمن ابلاغ نمود ... حس کردم پشت در اتاق ، کسی به حرف های ماگوش می دهد .بایك حرکت‌در راگشودم و مردی را پشت آن یافتم . او را بدرون اتاق کشیدم و شروع به کتك زدنش کردم ...

همراه «ژان» به‌پاریس‌برگشتم ،و با «اشپانهایم» ،که یك خبرنگار آلمانی‌بودوبا ماهمکاری می‌کرد تماس گرفتم . او ترتیب ملاقات مرابا سروان «ویندهوکر» داد ،و من پس‌از گفتگو با آنها ، همراه «ژان» عزم نقطه‌ای‌شدیم تا بوسیله یکی‌از فرستنده‌های سازمان مقاومت فرانسه ،بالندن‌تماس‌بگیرم.

۳۱

پرسیدم : این اطلاعات از کجا به دست تو میرسد؟

«اشپانهایم» گفت :

ـ اطمینان دارم که اسم سروان «ویند- هوکر» ، افسر ستاد مارشال «روندشتدت» را شنیده‌ای .

گفتم :

ـ موقعی که دررستوران «الجزیره»ناهار می خوردیم ، منظورم همین سروان «ویند- هوکر» بود که پرسیدم « تنها میائی یابا او»، ولی تو متوجه نشدی .

خندید وگفت :

ـهمان موقع فهمیدم منظورت از «او» کیست . چون می دانستم‌جز من و «هوکر» باشخص دیگری که‌آلمانی‌باشد ودرماموریت توهم موثر باشد ، آشنانیستی . ولی‌وانمود کردم که منظور ترا نمی فهمم .

لحظه‌ای مکث کرد ، بعد ادامه داد :

ـ پس سروان «ویندهوکر» را می - شناسی ؟

ـالبته ، اورا می شناسم .

ـ امیدوارم امشب با خودش هم آشنا شوی .

ـ کجا داریم میرویم ؟

ـ تاورسای میرویم و برمی گردیم .

سئوال کردم :

ـسروان «ویندهوکر» را کجا بایدملاقات کنم ؟

گفت :

ـ هتل رافائل در خیابان «کلبر»

ـچرا انجا !

ـ هتل رافائل از گردش در خیابان ها یا هرجای دیگری که تو فکر میکنی‌امن‌تر است .

ـ البته این عقیده شخصی توست .

ـبه من اعتماد کن .

ـاگر غیر از این بود ، به من توصیه نمی شد که با تو تماس بگیرم .

«اشپانهایم» نگاهم کرد و گفت :

ـ پس دیگر نگرانی تو از آمدن به هتل رافائل بی مورد است .

گفتم :

ـ هتل جای خطرناکی است ، بخصوص هتل «رافائل» و «ماژستیك» . چون این دو هتل دربست در اختیارافسران آلمانی‌است.

خندید و گفت :

ـ اطلاعات تو بیشتر از من است .

با خونسردی گفتم :

ـ یك جای دیگر را برای ملاقات با «ویندهوکر» تعیین می کنیم .

«اشپانهایم» گفت :

ـ گوش کن ژرژ ، توداری چانه‌میزنی. حرف اخرمن درباره ملاقات تو باویند - هوکر اینست که او جز در اتاق شماره بیستو یك هتل «رافائل»در هیچ جای‌دیگر حاضر نیست ترا ملاقات کند . این‌راقبول کن .

ـبه چه دلیل باید قبول کنم ؟

ـبه این دلیل که «هوکر» ، افسرستاد مارشال «روندشتدت»است و پست حساسی دارد .

گفتم :

ـ با این حرفها می خواهی ثابت کنی که «بارلو» هم ،برای ملاقات «ویندهوکر» به هتل رافائل رفته بود ؟

«اشپانهایم» خنده‌ای کرد و گفت :

ـ خوشحالم که موضوع را به ملاقات «بارلو» و هوکر کشاندی . بله ، «بارلو» هم اورا در هتل رافائل ملاقات کرد . البته فقط برای یك دفعه بعد من رابط بین‌آنها شدم و اطلاعاتی «هوکر» در اختیارم می- گذاشت ،و من آن‌اطلاعات را به بارلو می رساندم . دوبار بیشتر با «بارلو» تماس نگرفتم ، بعد کاری پیش آمد که مجبور شدم به برلین بروم . پس از دو هفته که از برلین به پاریس برگشتم ویندهوکربمن اطلاع داد که با بارلو تماس نگیرم .وقتی علتش را پرسیدم ، گفت که بارلوخطرناك شده و اطلاعاتی را که ما در اختیارش گذاشته بودیم ، بشکل دیگری به لندن مخابره کرده است .

«اشپانهایم» لحظه‌ای مکث کرد ، بعد ادامه داد :

ـ در آن موقع «هوکر» معتقد بود که «بارلو» برای سرویس جاسوسی ما کارمی کند . به این دلیل من ارتباط خودم را با او قطع کردم ،وبه لندن اطلاع دادیم که «بارلو» قابل اطمینان نیست .

ـ لندن هم اظهار نظر شمارا قبول کرد.

ـ اول ، اداره شما به این قضیه پی‌برده بود .

گفتم : بعد ، هم شما و هم ما به‌این نتیجه رسیدیم که بارلو در دام گشتاپو افتاده بود و اطلاعاتی که به لندن مخابره می شد ، ساخته و پرداخته گشتاپو بوده و«پلاتوی» خائن آن اطلاعات را با علامت رمز «بارلو» به لندن مخابره می کرده است .

«اشپانهایم» گفت :

ـ کاش می توانستم بفهمم چه‌کسی این قضیه را کشف کرده بود .

پوزخندی زدم و گفتم :

ـ لابد همان کسی که«پلاتو»را به قتل رسانده !

ـولی از کجا توانسته بود «پلاتو» را بشناسد .

ـ دراینکه آن شخص‌یکی از مامورین متفقین بود ، تردیدی نیست .

«اشپانهایم» گفت :

ـولی من مطمئن‌هستم که نهضت‌مقاومت ملی در کشف قضیه «پلاتو» دست داشته.

گفتم :

ـتو یاسروان «ویندهوکر» هم می - توانستید ریشه ساختگی بودن اطلاعات «بارلو» را کشف کنید .

ـ چطور می توانستیم بفهمیم ؟

ـ از طریق گروه مخالفین رژیم نازی. منظورم جبهه هم سوگندان است .

نگاهم کرد و گفت :

ـاز کجامی دانی که این کار را نکردیم ؟.. ولی اقدامات «هوکر» و من ، بی‌نتیجه‌بود .ما ازطریق سازمان جاسوسی «کاناریس» اقدام کردیم ، ولی در آنجا اسمی از بارلو نبود .

گفتم : وآن وقت اقدامات خودتان را متوقف کردید . چون اگر می خواستید در سازمان کالتن‌برونربه جستجوی «بارلو» بپردازید ، به‌خودتان‌ظنین می شدند.برای اینکه کالتن برونردر گروه مخالفین‌نازی، عضویت ندارد .

خندید و گفت :

ـسریع‌الانتقال ، با اطلاعات وسیع،برای من عجیب است !

ـراجع به کی داری حرف میزنی ؟

ـراجع به تو . «بارلو» خصوصیات ترا نداشت .

گفتم : ماجرای «بارلو» به من هشدار داد که‌درباره ماموریتم مطالعه بیشتری‌باید داشته باشم .

پرسید :

ـ بارلو کجاست ، لندن یا درفرانسه؟

خنده‌ای کردم و گفتم :

ـ توکه خبرنگار هستی باید بهتر ازمن بدانی !

«اشپنهایم» سیگاری آتش زد وگفت:

ـ گشتاپو ، خیلی سعی کرد که قضیه دزدیدن دکتر «نوخن» و مبادله او را با «بارلو» و یك نفردیگر که گویا مدیریکی از کباره ها بوده ، مخفی نگهدارد . ولی من خیلی زود توانستم‌قضیه را بفهمم. باید بگویم نهضت مقاومت‌ملی با«دزدیدن«نوخن» و مبادله او با بارلو ، شاهکار زده بود.من فقط تا اینجای ماجری را می دانم.ازبعدش خبر ندارم که نهضت مقاومت ملی «بارلو» را به کجا برده .

گفتم : شاید او را به سواحل انگلستان رسانده باشند .

پکی به سیگارش زد و گفت :

ـ توباید بدانی «بارلو» کجاست .

گفتم : چطور است منهم یك سیگار آتش بزنم .

خنده‌ای کرد و گفت :

ـ سعی نکن موضوع را عوض کنی .

سیگارم را آتش زدم و گفتم :

ـاگر یادت باشد ، سر میز ناهار به‌تو گفتم که دیشب وارد پاریس شدم.ماجرای دکتر نوخن وآزادی بارلو را موقعی که..

ـاگر یادت باشد، سر میز ناهار بتو گفتم که دیشب وارد پاریس شدم .ماجرای دکتر «نوخن » و آزادی « بارلو » راموقعی که در پاریس بودم ، شنیدم . منهم‌مثل تو ، نمی‌دانم افراد نهضت مقاومت ملی «بارلو » را در فرانسه مخفی‌کرده‌اند یا او رابسواحل انگلستان رسانده‌اند . قول می- دهم دراین باره هر خبری بدستم رسید، تراهم در جریان بگذارم.

«اشپانهایم » ناگهان مضطرب شدو گفت:

ـمثل این که دارند ما را تعقیب‌می کنند.

خنده‌ام گرفت ...

متعجب شد .پرسید:

ـپس تو می دانستی .

گفتم : برای‌این می خندم که حالا که به ورسای رسیده‌ایم، متوجه شدی . اتومبیلی که در تعقیب ماست ،یك‌سرنشین دارد وان سرنشین همان کسی است که بامن همکاری می‌کند.

کنار خیابان اتومبیل را نگهداشتمو گفت:

ـچرا این کار راکردی؟

گفتم : برای احتیاط بیشتر .

باناراحتی گفت:

ـاحتیاط بیشتر ! ولی این بهانه است . تو باوضعی که درست کرده‌ای ،می خواهی ثابت کنی که به من اطمینان‌نداری.

پکی به سیگارم زدم و با خونسردی گفتم :

ـاشتباه می‌کنی اشپانهایم . اگر به تو اطمینان نداشتم ، قبول نمی کردم که امشب به هتل رافائل بیایم . سرنشین آن اتومبیل مسلح‌است ، به او گفته‌ام که مواظب ما باشد.

چندلحظه به سکوت گذشت ...

«اشپانهایم » اتومبیل را روشن کرده آنرا براه انداخت و گفت:

ـخلاصه تو حسابی مراترساندی.



دیوار اقیانوس

نوشته: امیر عشیری

گفتم: از همین جا برگرد. ساعت هشتو نیم‌است.

روبه پاریس حرکت کردیم ... گفت:

ـلابد امشب با اجودانت می‌خواهی به هتل «رافائل» بیائی ؟

یك بری نشستم ، پشتم رابدراتومبیل تکه دادم و گفتم:

ـهمینطور است. او در همه جا باید مواظب من باشد.

ـتو دیوانه‌ای . می‌فهمی؟... دیوانه.

ـفرض کنیم که اینطور باشد.

باناراحتی گفت:

ـگوش کن ژرژ، تو نمی‌توانی باآن شخصی‌که نمی دانم اسمش چیست «وارد هتل «رافائل» شوی . من برای تو وضع مناسبی که کسی ظنین نشود ، ترتیب داده‌ام . ولی آن همکار تو تمام نقشه‌های ما را بهم میزند . ازاینها گذشته، ممکن نیست سروان «ویندهو کر» ترا با او بپذیرد.

گفتم :ناراحت نشو ، خودم تنها واردهتل «رافائل» می شوم .

«اشپانهایم» گفت :

ـمی‌دانستم مامور باشهامتی هستی .

ـ سرسخت و لجوج .

ـهر مامورسری ، باید همین‌خصوصیات را داشته باشد .

گفتم : موضوعی که باید بگویم،اینست که به‌تو و سروان «ویندهوکر» بدبین نیستم ، ولی زیاد هم‌به شما دو نفر اطمینان ندارم. ضمناً بد نیست این‌را هم بدانی،اگر من صحیح و سالم از هتل خارج نشوم ، افراد نهضت مقاومت ملی ، هتل «رافائل» را با خاك یکسان می‌کنند . در آنصورت من ، تووویندهوکر » جزو کشته شدگان خواهیم بود .

«اشپانهایم» حیرت زده نگاهم کرد و گفت:

ـ هیچ می فهمی چی داری می‌گوئی؟!

گفتم : هردومان می‌فهمیم .

گفت : چرا باید به این ملاقات بدبین باشی ؟

ـ[illegible] فقط یك هشدار بود .

ـ در هتل رافائل هیچ اتفاقی برای تو نمی افتد .

ـ چه ساعتی باید وارد هتل شوم ؟

اشپانهایم ، گفت :

ـامشب ساعت دەونیم وارد هتل می‌شوی و خودت رابه اسم «ونسان ماره» به متصدی دفتر هتل معرفی می کنی ومی گوئی که برای‌ملاقات من آمده‌ای . آن موقع من در اتاقم هستم . متصدی دفتر هتل به من‌تلفن می کند و بعد می توانی بیائی بالا.

پرسیدم: برای آقای«ونسان‌ماره »، کارت هویت تهیه کرده‌ای یانه ؟

نیمرخ نگاهم کرد و گفت :

ـ مگر بدون کارت هویت هم می شود امثال ترا وارد معرکه کرد ؟! مطمئن‌ترین کارت هویت رابرایت جعل کرده‌ام. ازاین ساعت تو به‌اسم مستعار «ونسان‌ماره»،مامور مخفی گشتاپو، شناخته می شوی . بعبارت دیگر، یك فرانسوی که‌خودش رابه نازیها فروخته و برای آنها کار می کند .

بعد کارت سفید رنگی از جیب کتش بیرون آورد ، آنرا بدستم داد و گفت:

ـمواظب‌باش این کارت دست‌فرانسویها نیفتد . چون آنوقت جان سالم بدر نمی بری . نگاهم به عکس‌خودم افتاد که آنرا روی کارت الصاق کرده بودند . متعجب شدم و پرسیدم :

ـ عکس من پیش تو چه کار می کرد ؟!

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت :

ـمی دانستم وقتی عکس خودت را روی کارت ببینی ، یکه می خوری . عکس ترا ، یکی از مامورین سری خودتان در اختیارم گذاشت . البته نه در پاریس ، بلکه درژنو او رابه شماره رمز «۲۱ـاچ» می شناختم . ممکن‌است تو هم اورا با این شماره رمز بشناسی .

ـ انتظار داری صاحب این شماره رمزرا بشناسم !؟

ـفکر کردم شاید بدانی اینٌ شماره رمز با حرف «اچ» به کدام یك ازمامورین خودتان تعلق دارد .

ـنه ، نمی شناسمش . نکند ماتاهاری زنده شده ؟!

« اشپانهایم» با تعجب گفت :

ـ صحبت ازماتاهاری نبود که اسم اورا بمیان کشیدی.

گفتم : «۲۱ـاچ» ،این شماره و حرف رمز ماتاهاری جاسوسه جنك اول‌بود.

با کف دستش آهسته به پیشانیش زدو گفت :

ـباید می فهمیدم . حافظه‌ام دیگر مثل سابق کار نمی کند .

ـتوصیه می کنم یك شغل دیگـــر برای خودت در نظر بگیری !

ـ بد فکری نیست .

گفتم: می توانی‌دنبال جعل اسناد بروی، چون باجعل کارت هویت من، ثابت کردی که در جعل این جور مدارك‌واقعاًاستادهستی.

گفت :از کجا معلوم است که این کارت را من جعل کرده باشم ؟

برای اینکه سربسرش گذاشته باشم، گفتم :

ـ تو یا پسر شیطان هستی ،یاباانسبت دوری داری !

گفت :

ـنه پسر شیطان هستم و نه با او نسبتی دارم . اسمم«اشپانهایم» وشغلم‌خبرنگاریست واز مخالفین سرسخت حکومت نازی هستم وبرای سرنگون کردن حکومت هیتلر ودارو دسته‌اش ،هر کاری‌بتوانم می کنم .

یك‌وقت خیال نکنی من به‌وطنم خیانت می کنم ، نه ،انگیزه من برای همکاری با سرویس اطلاعاتی متفقین ،فقط مخالفتم‌با نازیهاست .

گفتم : به‌میدان سنت کلود که رسیدیم ، من پیاده می شوم.

اشپانهایم گفت : داریم میرسیم ،ساعت دەونیم یادت نرود .

گفتم :مطمئن باش یادم نمی رود .

پرسید : بعقیده تو چطور است همین حالا که‌برمی گردم هتل ، اسم ترا به متصدی دفتر هتل بگویم که‌وقتی توبه‌او مراجعه کردی و سراغ مرا گرفتی ،ترا راهنمائی کند.

گفتم : از این جور حماقت هانکن،بگذار خودم به او بگویم کی هستم و با کی کار دارم .

ـخیلی خوب ، هر طور میل توست .

ـ شماره اتاقت چند است ؟

ـشماره بیستو چهار .

ـهمین‌جا نگهدار.

ـ هنوز به میدان «سنت کلود » نرسیده‌ایم.

ـهمین جا میخواهم پیادەشوم.

اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت. از اتومبیل پائین آمدم و در جهت مخالف راهی که آمده بودیم،براه افتادم ... «ژان» که با اتومبیل بدنبال ما ، درحرکت بود، جلو پایم ترمز کرد. بغل دستش نشستم و او مجدداً اتومبیل را براه انداخت ...

ژان پرسید:

ـ کجا باید برویم ؟

گفتم : تا خیابان « دولاسنت کلود» راهی نیست .

بالبخندی معنی‌دار گفت :

ـمی دانستم نشانی خانه « مادلین » یادت نرفته !

در جای خودم جنبیدم و گفتم:

ـاگر مخفی‌گاه دیگری برای من سراغ داری ، میرویم آنجا.

ـاز دوست جدیدت حرف بزن.

ـقرار است ساعت ده و نیم به هتل رافائل بروم.

حیرت زده گفت:

ـهتل رافائل ؟! این نازی بدجنس نقشه خطرناکی برای تو کشیده . هتل رافائل مرکز نازیهاست . چطور جرات می کنی بروی آنجا ؟... نکندآن نازی افسونت کرده..

ـمطمئناً اتفاقی نمی‌افتد.

ـتوداری‌به آتش نزدیك می شوی . منظورم هتل رافائل است.

ـدر آنجا یك افسر نازی را باید ملاقات کنم.

پرسید: چرا بیرون از هتل ملاقاتش نمی کنی ؟

گفتم : او اینطور خواسته.

ـ اصلا از کار های تو سر درنمی‌آورم.

ـبهتر است به غذائی که «مادلین برای شام امشب درست کرده ، فکر کنیم ...

چند دقیقه بعد ، در آپارتمان مادلین بودیم ...

سر میز شام «مادلین » پرسید:

ـدیگر با کسی قرار ملاقات‌ندارید؟

«ژان » باو گفت : از «ژرژ »بپرس.

گفتم : ملاقات امشب برای من خیلی مهم است.

مادلین گفت :

ـبرای این ملاقاتهای پی درپی تو با اشخاصی که نمی دانم چه کاره هستند ، جدا نگرانم .

گفتم : نگران نباش . ژان مواظب‌من است.

«مادلین » شانه هایش را بالاانداخت و گفت:

ـخودت می‌دانی.

بعد رو کردبه «ژان» :

ـاگر برای ژرژ اتفاق بدی افتاد ،

لطفا بقیه‌را در صفحه ۵۱ مطالعه فرمائید

اتومبیل آریا با دنده اتوماتیک ، شیشه رنگی

○ وقتی با آریا اتوماتیک رانندگی میکنید دیگر شلوغی خیابانها مشکل بزرگی نیست . چرا که کلاچ گرفتن‌های متعدد و تعویض دنده شما را خسته و عصبانی نخواهد کرد

○ مخصوصاً در روزهای گرم و در چهارراه‌های شلوغ که تهویه مطبوع و کولر آریا اتوماتیک نعمت بزرگی است

گریبکس آریا اتوماتیک تا یکسال یا ۱۸ هزار کیلومتر تضمین میشود .



شرکت سهامی جیپ

خیابان اکباتان تلفن ۹-۳۰۵۴۴۵

خاطرخواه بقیه از صفحه ۲۳

مقدس زد . به پایان که رسید ، گوشه‌ی مقبره بوسه زدو به راه افتاد . کفشهایش راگرفت ، و او را دید. مرد در انتظارش بودو لبخندی بر لب‌داشت.

بهم که رسیدند ، مردگفت:

-خیلی طول دادی ؟

زن گفت:

-گناهانم زیادبود.

مرد خندید . هردو خندیدند . مرد بازوی اوراگرفت :

-برویم .

از زیارتگاه بیرون رفتند .واردبازار شدند . بوی کباب در بازار پیچیده بود. دود کبابها، بوی‌چربی می‌داد و این بویث لحظه وسوسه خوردن بوجود می‌آورد ،ولو این که گرسنه نبودی . مرد گفت:

- کباب می خوری ؟

زن مردد‌ماند چه جوابی بدهد .مرد گفت:

- بیا.

او را بدرون یك کبابی کشید .رفتند و گوشه‌یی نشستند . چند مرد و چندزن هم نشسته بودند مرد سفارش چند سیخ کباب کوبیده داد و رو به زن گفت:

-تو گفتی که گریه نمی‌کنم.

-آنجانه . من آنجا گریه رافراموش کردم!

-باید آنجارا فراموش‌کنی . اصلا حرفش را نزن.

زن لحظه‌یی باچشمان زیبایش او را تماشاکرد . در چادر مشکی ، او زیباتراز همیشه بود. مردگفت:

-چیه ، جور دیگری نگاه می‌کنی . از من خوشت نمیاد ؟

و خندید.

زن گفت:

-میدانی که دوستت دارم .

-و من دیوانه‌ات هستم.

-اما من می‌ترسم.

-آه ، باز شروع کردی . از چی می ترسی ؟

زن سر بزیر انداخت . چند لحظه ساکت بود . پلکهایش رویهم نشسته بود و چون فرشته‌یی معصوم بنظر میامد . آهسته گفت:

-از همه چیز میترسم.

مرد گفت:

-آنها هیچ غلطی نمی توانند بکنند . مثل‌موم دردست من هستند . تازه اگر چرت‌و پرت گفتند ،میزنیم بچاك . من‌یك اتاق اجاره می کنم و باهم زندگی می کنیم. تواز هیچ چیز نترس بهی ، از هیچ چیز. خوب ؟!

زن گفت:

-مادرت ، من از مادرت می‌ترسم.

-نه ، من بهت گفتم که مادرم یك کمی تند است . امادر عین حال‌مهربان است . حالا آنها منتظر هستند ، منتظر عروسشان .من به آنها گفتم تو یك دختر تنها هستی . نه پدر داری ، نه مادر. در یك شرکت کار می‌کنی . تو از امشب در خانه‌ی ما خواهی ماند . یعنی درخانه‌ی خودت . من به آنها گفتم که ما نامزد شده‌ایم . قرار است آنهاعروسی مجللی برپا کنند ، جشن بگیرند . قرار است دوسه‌تا خواننده‌ی معروف رادیو را دعوت کنند.

- ولی من می‌ترسم.

-از چی؟

-نمی دانم .می‌ترسم مادرت بفهمد که ...

-که چی ؟

-من مال آنجا هستم . از آن محله آمده‌ام .

-خجالت بکش دختر . مگر درپیشانی تو نوشته شده تو مال شهرنو هستی .مگر مادرمن ... تا حال به شهرنو رفته ؟!

متفاوت و خندید . امازن نخندید . ترس و وحشت در دلش لانه کرده‌بود ... و هر لحظه فزاینده بود ، آن‌غرسایشی‌نداشت.

شاگرد کبابی یك سینی چربو چیلی آورد . کبابها لای سنگك بود وگوشه‌ی سینی مقداری سبزی خوردن و یك تکه پیاز . مردگفت:

-شروع کن.

زن گفت:

-من میل ندارم.

-نه ، اگر نخوری ، دلخور میشم. یاالله شروع کن.

زن دست سپیدش رااز لای چادر سیاه درآورد .یك تکه از نان برید ویك کمی کباب برداشت . چربی به گوشه‌ی سینی راه یافته بود . چند لحظه بعد ، آن چربی که‌چون شیاری ره جسته بود، ماسید . آندو در سکوت سرگرم خوردن شدند ، واین سکوت ، زن را بیشتر زجر می داد . دلش می‌خواست مرد همه‌اش حرف بزند . به او بگوید : نترس ،مادرم مهربان است . مادرم ترانخواهد شناخت. برپیشانی تو داغ ننگ نخورده است . بتو قول میدهم که آنها ترا اذیت نخواهندکرد. نه مادرم ، نه پدرم ، نه خواهرانم و نه‌افراد دیگر فامیل !

اما مرد بالبخند او را می‌نگریست .

زن اندیشید:

-مرد مهربانی است . دوستش دارم. ولی مادرش ، خواهرانش چی ؟آنها چی خواهند گفت ؟

از کبابی که بیرون آمدند، مرد گفت:

-حالا خودت راآماده کن . خانه‌که رسیدیم ، پدرم باچوب بجانت خواهدافتاد و کتکت خواهد زد!

و غش غش خندید. زن گفت:

-تو در خانه مراچی می‌نامی ؟

مردگفت:

-آه ، پاك یادم رفته بود . مگر«بهی» چه عیبی داره ؟

-بهی ابهی که اسم زن نیست .

-به آنها می‌گویم که اسم ترا«بهی» انتخاب کرده‌ام . خودت بگو اسمم زهرا است . هرچی دلت میخواد بگو.

-اتفاقا اسم من زهرا است.

-راستی ، اسم تو زهراست ؟

-آره !

-چه خوب . پس من از گذشته ها هم خبر می‌دهم !

-و اگر آنها شناسنامه‌ام را ببینند؟

-ببینند . مگر شناسنامه‌ات چیه؟!

-آخر من شوهر داشتم.

- تو شوهر داشتی ؟ این را به من نگفتی .

-برایت مهم بود؟

-نه ، این برای من مهم نبود . اما هرگز حرف نزدی !

-او یك حیوان بود ، یك حیوان کثیف . من از یك حیوان چطور می - توانستم برایت حرف‌بزنم.

-این یك‌کمی کار را مشکل می‌کند. ولی‌نه ، هیچمهم نیست . درست است‌که مادرم اصرار دارد من بایك دختر ازدواج کنم ، اما ترتیبی میدهم که هرگزشناسنامه ترانبیند . درثانی ،به آنها چه مربوط‌است که زن من دختر است ، یابیوه . نه ،به هیچکس مربوط نیست ، جز خودم . تو بیخود ناراحت نباش . تویك زن خوشگل هستی . من دلم میخواد همیشه خوشگل باشی . میفهمی بهی؟!

زن حرف‌نزد ، سوار اتومبیل شدند. دلش شور میزد . مانند سیرو سرکه می‌جوشید . هرلحظه بیشتر به سرنوشت‌نزدیك میشد . یك لحظه اندیشید که کاش از آن محله بیرون نمی‌آمد . توی آن خانه، مثل آن ماهی ها که در حوض لجن‌گرفته و گنداب می گندیدند و می پوسیدند ، می‌گندید و می پوسید .گام از آنجا بیرون نمی نهاد . شاید یك روز «احمد ترکه» نیش چاقویش را در قلب او فرو می‌برد.

به «احمد ترکه» اندیشید.

-اوچی خواهد گفت. شاید دنبالم‌بیاید. اما او مرا هرگزپیدا نخواهد کرد!

«احمدترکه» یکی از جاهل های‌آن محله بود. نیش چاقویش چند بار سینه‌و بازوی چندزن روسپی را دریده بود.ماه‌ها و سالها در زندان بسر برده بود. همه‌اش می‌گفت :خانه‌ی دوم من زندان است . آنجا خوب استراحت می‌کنم.

بهی را مال خودش می‌دانست :

-تو مال من هستی بهی . هروقت‌پیدام شد، هرکی پیش تو باشه باید بزنه بچاك، والا شکمت راسفره می‌کنم . مرا که می شناسی ،احمدترکه شوخی سرش نمی‌شود !

سبیل هایش آویخته و شکمش گنده. گردنش کلفت بودو یك چشمش از حدقه درآمده بود . انگار چشمش را درآورده ، توی مشت له کرده و سرجایش گذاشته بودند ، وقزده بود و او را وحشی‌تر نشان می‌داد . برای آنان ارزشی قائل نبود .می گفت:

-این فاحشه ها ، اینها مثل کرم هستند . باید له‌شان کرد . باید جرات نکنند جیك بزنند .

زن به فکر فرو رفته بود:

-نه ، او سراغ من نمیاد . او تومحله دورورمیداره ، برای من و امثال من .فردا که من زن سیروس شدم ، غلط میکنه به سراغم بیاد . تازه از کجا میداند کجا هستم ؟!

خیالش از طرف او راحت شد. باز دلش لرزید:

-ولی آنجاتوی خانه ، حالا همجمع هستند . مادرش ، خواهرانش ، شوهر خواهرش و پدرش . شاید هم دیگران !

مردگفت:

-تو چته ، کشتی‌ات غرق شده؟

زن گفت:

-هیچی !

مردگفت:

-داریم می‌رسیم . راستی ، فردا یا پس فردا باید عقد کنیم و بعدش هم عروسی . فکر می کنم دوسه هفته‌یی طول بکشد تاعروسی کنیم . آخر مادرم خیلی وسواس دارد . میدانی ، مادرم از شازده های قدیمی است. خیلی مقید است که عروسی پسرش در تهران سرو صدا کند ، مجلل باشد، اما من خودم بهاین چیز ها پای‌بند نیستم .آدم باید بفهمد چکار می کند.

به شمال شهر رسیده بودند . از تخت جمشید وارد خیابانی شدند که باریك بود، اواسط خیابان در کنار جوی ،اتومبیل را نگهداشت . زن آشکارا می لرزید . مرد سویچ را درآورد ، دراتومبیل را باز کردو گفت:

-اینجاست.

و بیك خانه‌ی بزرك اشاره کرد . زن لحظه‌یی او رانگریست و با اندوه به‌خانه چشم دوخت وگفت:

-من می‌ترسم سیروس !

مردگفت:

لطفا بقیه را در صفحه ۵۵ مطالعه فرمائید

اشعار رسیده

یک بوسه من
از : سلیمان هرمزی «بیگانه»
دل وحشی
از : علی بهارستانی
مرگ لکلک
از : عطاءالله تمیمی «غمناک»
پاسخ وصال شیرازی به ناصرالدینشاه
فرستنده :سید موسی افضلی
عشق
از : سید موسی افضلی
برگزیده قلب ـ فروغ ـ خیال
از : سید محمد دبیرفومنی
پنجره
از : منصور حیدری
برگها
از : ناهید صابری
پاکدامنی و عشق ـ فراموشی عشق ـ عزا
از : خیرالله کردآبادی
خورشید خوشبختی
از : بهمن دریائی
مادر ـدوست بیوفا
از کریم عنایت «مدد»
غم
از : احمد فضلو
تم خورشید میشد
از : منصور قصری‌فرد
بستر ناز
از : حسین عوض‌زاده
یک غزل
از : هوشنگ رهنما
بزم ستاره، اشکم، شعرم، یارم.
از : غلامحسین‌یوسفی «ناقوس»
چند شعر
از : سیدمحمد فاروق قاضی ـ مکری
شوق دیدار ـ چند تکبیت
از : بیژن ژیان
طواف کعبه ـ جویای فضل ـ مقام آدمی
از : فیاض آزاد
گل مریم ـ چوپروانه مراکشت
از : فرود شمخالی
کجائی مادر
از : حسین محمودی
مادر
از : محمد فروزان
آوای جغد ـ پای عشق
از : خلیل فیروزآبادی
کشتی کاغذی
از : شهناز پورقائد
غمهای پنهانی
از : پگاه سوها
چند شعر
از : مظفر زندی
دوبیتی های محلی
از : عبدالرسول غریبی
یک شعر
از : حسن رحیمی ...لانی
... شعر
از : ابراهیم مدنی
روشنی شمع
از : عزیزالله عزیزی

• **کازرون ـ آقای منوچهر شلالی :**

منوچهر جان‌ازقول من بدوستان «مخودت!» بگوکه پاسخگو پیشنهاد هر خوانندمی را در شورای نویسندگان اطلاعات هفتگی مطرح میکند، همانطورکه پیشنهاد هـای شمارامطرح‌کردم . بعد از طرح پیشنهاد ، شورای نویسندگان با توجه‌به خواست اکثریت‌خوانندگان گرامی تصمیم میگیرند . روشن شدی ؟ نشدی، بنویس تا روشنت کنم .

• **بیرجند ـ دوشیزه طاهره دهقان :**

خواهرکم ، اگر میخـواستم به نامه‌های تو جوابی ندهم اثری از این جواب هم خواه ناخواه نمی یافتی .بهر حال آقایان‌اورنقی کرمانی و علیرضا طاهری به شما سلام متقابل رساندند . دیگـر اخمهاتو واکن .بهت نمیاد !اگر باز دلخور باشی نمیگم شب بخیرمیگم شب وروزت بخیر !

• **مریوان‌ـ آقای‌ایاز‌بهبودی:**

منت خدای راعزوجل کـه حال حقیر پر بدک نیست .

۱ـ معتبر ترین فرضیه درباره پیدایش زمین ، جدا شدن آن از کره خورشید است . زمین درآغاز توده‌ای‌گداختمبود، مثل‌یکتکه‌زغال مشتعل . بعد کمکم سرد شد و پوسته هایی بروی آن بوجود آمد. درست مثل تکه زغال روشن که پس از سردی ، رویش را خاکستر میگیرد . آب و هوا نیز از همین مخارات و دود های توده گداخته پدید آمد .... اصلا به ما چه که زمین در حال حاضر چه شکلی درست شد ! ما باید فکر کنیمکه زمین در حال حاضر چـه شکلی است : در ویتنام خون وخونریزی درخاور میانه دود وآتش، درایران هم که مردم دارند سبزه گره می‌زنند !

۲ـ مسلما پیش از پیدایش آب، اکسیژن و ئیدرژن وجود داشته است . اکسیژن و ئیدرژن‌عنصرند و آب ترکیب . تا عناصر نباشد، ترکیبی نمیتواند بوجود آید .اگر آب را تجزیه کنید ، اکسیژن و ئیدرژن بوجود می‌آید. گفتم تجزیه و ترکیب یاد معلم عربیمان افتادمکه بیکی ازهمشاگردیهاگفت :تجزیه‌ات خوب است ولی مردهشوی‌ترکیبت را ببرند !! البته ترکیب بنده از همان اول، مثل امروز خوش بود تا چشم حسود بترکه!

سبزوار ـ دوشیزگان نزهت ، زهره و ناهید

۱ـ صبح بخیر نزهت خانم !
۲ـ ظهر بخیر زهره خانم !
۳ـ شب بخیر ناهید خانم !

٤ـ سه نفری مرتکـب شعری شده‌اند در وصف سبزوار، علیه شعری که آقای شیخ الاسلامی سروده بودند و در شماره ۱۵۰۶ چاپ شد :

هرکه پرسد از صفات سبزوار
گویمش خوب است و سبز استو بهار
پارکها دارد یک از یک سبزتر
بوی گلهایش برد از دل قرار
هر که بیند شهر ما را یک نظر
میکند توصیف آن بروی یار

پاسخگو :

بنازید به من ! دیدید که شعری به جای شما گفتم ! دیدید شعر ابکی شما راچاپ نکردم تاابرویتان نرود . بنازید !

• **تهران ـ آقای مهران خاوری :**

والله درسال‌گذشتهبنده خبرهای شیرین و جالب فراوان شنیدم .آن قدر که نمیدانم کدام یک را بعنوان بهترین نقل کنم . ولی بهر حـال بخواست شما ناگزیرم یکی‌ازخوب خوبهایش را نقل‌کنم: مسالهجنبیدن مناره‌های مدرسمی در طبس !در همین خبر خواندم که: ماموران وزارت فرهنگ و هنر شهرستـان طبس، ماجرای‌تکان خوردن‌مناره‌ها را مشروحا گزارش کرده‌اند بـا ابرام براین نکته که تکان خوردن مناره‌ها را شخصا حس‌کرده‌اند ! به عقیده من می‌باید هرچه زودتـر ماجرای به این مهمی را بمقامات خیلی خیلی بالاتر گزارش میکردند و تحقیق درباره‌آن‌رابهکمیسیونـی می‌سپردند.

بگذریم! از خبرهای با نمک دیگر یکی هم اگهی یک رستوران بود که بمناسبت ایام ماه محرم شله زرد «مجانی» به مشتریان خود میداد، باضافـه روست بیف، شنیتسل، کیوسکی، کارسکی ووو .... بنده هرچه فکر کردم کهدیگر ارتباط کیوسکی‌ـ مثلاـ با ماه محرم‌چیست سردر نیاوردم که نیاوردم! . این دو خبرکافی بود ؟

• **اسفراین ـ آقای علی‌اصغر سنگ سفیدی :**

امیدوارم سنگ سفیدتان روی یخ نیفتد .

۱ـ به همه‌کارکنان و نویسندگان اطلاعات هفتگی‌ـ مجلهمحبوبتان‌ـ سلام رساندم ، خصوصا به آقای اورنقی کرمانی .

۲ ـ صدالبتمکه عکسهای‌تزئینی روی جلد را ما خودمان انتخـاب می‌کنیم .

۳ـ ظاهرا این خبر واقعیت دارد که ظهوری سینما را «بکلی» ترک گفت .

٤ـ شکر شکن شوند همـه طوطیان هند
زین قند پارسی که بهبنگاله میرود

سنگ سفیدی جان ، اطلاعات هفتگی بزبان شیرین خودمان ـ فارسی‌ـ بهکشورهای خارجه میرود و احتیاجی نیست آن را ترجمه کنیم و بفرستیم. مگر لایف واشنتن ووو... مجله شان را بزبانی دیگر برای ما می‌فرستند ؟.

۵ـ متصدی صفحه خوشه چینی آقای هاشمهمحجوب هستند .صفحه خوانندگان را هم آقای مقدس‌زاده اداره می‌کنند.

٦ـ فستیوال یعنی جشنواره . پس فستیوال سینمایـی میشود جشنواره سینمائی . یعنی جشنی که طی آن‌فیلمهای را نمایش‌میدهند وبهترینش را انتخاب میکنند .

۷ـ نخیر همایون‌هنرپیشه سینما، وکیل دادگستری نیست.اما مجید محسنی وکیل مجلس است.

۸ـ نقاشی‌های خود را بامرکب بکشید بهتر است و قابل چاپتر .

۹ـ اطلاعات هفتگی برای‌اولیـن بار فروردین ۱۳۲۰ شمسی منتشر شد واز همان اول هـم اسمش اطلاعات هفتگی بود .

۱۰ـ اولین نشریه‌یی‌که درایران منتشر شد، روزنامه بی نامـی بود که میرزا صالح شیرازی آن‌را چاپ کرد. میرزاصالح خان‌شیرازی از جمله اولین کسانی است کـه بخارج رفت ودرآن جادرس‌خواند. میرزا صالح شیرازی پایه گـزار صنعت چاپ ایران نیز می‌باشد. او در زمان سلطنت فتحلیشاه ، بخرج عباس میرزا، بسر پسرستی کلنل دارسی به فرنگ سفر کرد. فرصت‌داشتی‌یک‌کم سئوال‌بپرس !

• **قزوین ـ آقای صفرعلی محمد پور مقدم صومعه‌سرایی :**

۱ـ سلام جناب آقای صفرعلی محمد پور مقدم صومعه‌سرایی نویسنده نامه به صفحه پست هفتگی زیر نظر پاسخگو نویسنده مجله گرامی اطلاعات هفتگی پر تیراژترین نشریه‌فارسی زبان‌دنیا. امیدوارم که حالتان خوب باشد جناب مستطاب آقای صفر علی محمدپور مقدم صومعه‌سرایی نویسنده نامه به صفحه پست هفتگی . . . .زیر نظر پاسخگو.. الخ!

۲ـ گرصبر کنی زغوره حلوا سازم . پس کمی بیشتر صبر فرما، این مساله نیز حل خواهد شد. . .قیمت مجله تغییرنخواهد کرد.

۳ـ سرتفنك ، لوله تفنك است نه سر نیزه . چون سرنیزه سر نیزه است که آورده‌اند و آن‌را به سرتفنك چسبانده‌اند ! .هیچ سرتفنگی هم خطرناکتر ازسر تفنگهایی که خانم حمیراتفنگساز می‌سازند ، نیست . البته‌سرتفنك دام‌.یك‌ه زهره خانم شهبازی هم بفهمی نفهمی . . .

• **تبریز ـ آقای مهدی‌حراف:**

۱ـاز بنده پرسیده‌اند: سوخت موشك چیست ، میخواهم موشك بسازم!

ـ داداش مگه بیکاری.میخوای چینی ها بیایند و بدزدندت ؟بهتر است از همین موشکهای کاغذی بسازی و بادبادك هوا کنی . ـ البته اگر از بالای پشت بام ، مناظری را نبینی که‌خودت به‌جای بادبادك بروی هوا !ـ یادش‌به‌خیر معلممان که می گفت : مرد های بزرك مثل بچه‌ها هستند و مثل همین بچه ها دوست دارندبادبادك هوا کنند ، البته تا وقتی که پای جنس مخالف بمیان نیاید که نخ قرقرمشان به‌ته میرسد ...

۲ـ بهترین راه جلوگیری از برخورد موشك با زمین و انفجار آن این است که موشك‌نسازید.

۳ـ تو حالا که خوب است‌می‌خواهی موشك بسازی واویلا به تابستان داغ! حتما تابستان کـه رسید، میخواهی دنیا را فتح کنی. داداش یواش!

• **تبریز ـ آقای علی‌نوری:**

شرح بلندبالایی نوشته‌اند واز حقیر خواسته‌اند که خطاب به دختران تهرانی بنویسم: تراخدا این قدر بیمزگی نکنید ! . . . داش علی می بینی که پیغامت‌را نوشتم ولی بدان و آگاه باش که در دختران تهرانی‌بیمزگی وجود ندارد. در ضمن این شعر را هم توی‌آرشیو مغزت بایگانی کن که اطمینان دارم بکارت میخورد:

بپای شمع شنیدم زقیچی پولاد
زبان سرخ سرسبز میدهد برباد

• **مراغه ـ آقای حسین کلبعلی‌زاده :**

۱ـ سال نو مبارك !..امیدوارم تااین لحظه کهجوابت رامیخوانی، نوبتت رسیده باشد که به«خانه» راحت بدهند .

۲ـ ملاحظه میفرمائید کـه تکلیف «مرده‌ها»روشن شده‌است وآقای اورنقی کرمانی داستان شیوا و گیراتر از همیشه تقدیم خوانندگان گرامی کرده‌اند .

۳ـ جواب این سئوالتان بسیار سخت است که چرا وقتی مادر زن وارد منزل دامادش میشود ، اول بسرو وضع او می‌نگرد ، بعد دخترش را برانداز می کند و آنگاه تمام سوراخ و سنبه هـای خانه‌رامی گردد .جواب سئوالتان از این‌رو سخت است که بنده هنوز رسما داماد نشده‌ام وخیالش راهم حالا حالا هم ندارم که ندارم . . .البته من برای یافتن جواب به هر سئوالی معمـولا تحقیق می کنم ولی تحقیق درمورد این یکی را از من نخواهید.بنده پاسخگو هستم نه‌جانباز .

٤ـ تقویت حافظه راههای گوناگون دارد، مثلا خوردن غذا های فسفردار، مثل‌پنیر و مغزوو.. یکی دیگر از راهها هم تمرین است. به‌این معنی که هر شب پیش از خواب باید با هرزحمتی شده، وقایع گذشته در روز را موبمو بیاد آورد .

پست هفتگی

بی‌نهایت امیدوار و آرزومندم که بدهکاران پاسخگو نکات بالا را بخوانند و طلبکاران هم که بی‌معرفتها حافظه‌شان مثل خواجه حافظ قوی است!

۵- شما ذوق سرودن شعر دارید ولی از من میپرسید ، باید بیشتر کار کنید وشعر بخوانید . مثلا اولین بیت از غزل پیام دل شما را نقل می کنم :

صبا چو می‌روی برکوی یار من
پیام من برسان برنگار من

اولا قبل‌از شما شاعران‌بسیاری صبا را برای رساندن پیام به دلدار و نگار زحمت داده‌اند . بنابرین شعر شما مضمونش تکراری و کهنه ، یکنواخت و خسته کننده میشود. بخصوص وقتی که‌درهمین‌زمینه‌شاهکارهایی داریم مثلا حافظ می‌گوید :

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای مارا

می بینید که حافظ پیام خود را در همین بیت گنجانده است. در حالی که شما باید یك بیت دیگر بسرائید تا تازه پیام خودرا به‌نگار برسانید که مثلا قربان دست وپای‌بلوریت خاله‌سوسکه.. از اینها گذشته شعرتان وزن‌هم ندارد . اگر بخواهیم همین‌شعر را وزنی بدهیم ، باید بگوئیم :

صبا چون میروی بر کوی یار من
پیام من رسان بر گلعذار من

که البته باز شعر سست است و قالب لیفه . مثلا از چهار کلمه بیت ، هشت کلمه‌اش«من» است وشاعر متهم به منم‌منم زدن می - شود! شاعر در وصف چنین اشعاری است که می گوید :

دفتر شعر تو چو دیوان شود
کاغذ حلوا چه فراوان شود .

یعنی بقالها میخرند تا لایش حلوا بپیچند . البته کاغذ بعضی دیوانها بکارهایی غیر از حلوا پیچیدن‌هم میخورد... چون‌دوست دارم کلیعلی زاده جان که رك گفتم تا بروئو بیشتر مطالعه کنی وواقعا شاعر بشوی .نه‌مثل شاعر نماهایی که آن قدر شعر خوب می گویند که‌باید حافظرااز گور کشید بیرون و آنها را جایش خاك کرد !

۵- آقایان اورنقی کرمانی ، ناصر خدایار، استاد فرزانه اصغر انتظاری ، دکتر انصاری ، امیر عشیری و خود بنده سلام متقابل خدمت‌حضرتت می‌فرستیم. پاینده مانی (نه فروزنده اربابی!)

• خوی – آقای غلام‌قلی‌زاده:

مردم ازین باغ بری‌میرسد
غلام. قلیزاده تری میرسد !

۱- نشانی مرجان ، کف خلیج فارس وسط چند کنار اسفنج ها است ! یك مرجان هم داریم که در فیلمهای فارسی بازی می کند متاسفانه نشانی‌اش را بیاد ندارم که نشانی‌هایش را برایتان بدهم !

۲- اگر بقول شما آخرین‌فیلم ظهوری «دزد پاسبان» نباشد،حتما «دزد وپاسبان» است . غلام جان ، دزد که پاسبان نمیشود!

۳- بله «ویجنتی‌مالا» عروسی کرده ولی اصلا ویجنتی مالا کی هست؟!

٤- آقایان اورنقی کرمانی ، استاد فرزانه ، امیر عشیری ، سید الحکماء و هوشنك بختیاری سلام متقابل برای شما دارند . خوب حالا شاخ روبکش نوبت نفر بعدی است .

• تهران – آقای پرویز مهربان :

۱- بچه ها دیگه بزرك شدندو ما هم صفحه بچه‌ها ، این بچه ها. . . آه بچه ها . . .واخ بچه ها! را بپایان رساندیم .

۲- ماجرا های جنایات تکان دهنده ده ساله اخیر را آقای علیرضا طاهری ترجمه میکردند.

۳- فعلا که تکلیف برهنه‌ خوابیدن مرده‌ها روشن شده‌است، اگر احضار ارواح خیلی در آن بوجود نیاورد ، البته ... « مرده ها برهنه میخوابند» نوشته آقای ارونقی کرمانی ، امروز و فردا بصورت کتاب منتشر خواهدشد، مثل همه کتابهای ایشان .

٤- واما صفحه‌ها و متصدیان آنها :

صفحه خودتون (آقای هوشنك بختیاری)
دنیای دیوانه ضربدرسه ! (مترجمین مختلف مجله)
لحظه‌ها و حادثه‌ها(آقای‌مهندس محمد توکلی)

۵- پاناویژن نوعی پرده‌نمایش فیلم است . مثل سینماسکوپ ، سینه‌راما و غیره ... مونتاژهم‌یعنی پیوند . مثلا پیوند دوصفحه یا دوپلان (قسمت کوچکتری‌ازصحنه) یك فیلم ، به‌یك‌دیگر .

٦- نام اولین مجله‌یی که در ایران منتشر شد ، دقیقا معلوم نیست . ولی مجله «امید» از آن قدیمی‌ها است . اطلاعات هفتگی هم باسابقه ترین مجله‌یی است که همچنان منتشر میشود . اولین شماره اطلاعات هفتگی ، فروردین ۱۳۲۰ انتشار یافت .

۷- پیشنهاد شمارا مطرح کردم و سلامتان را به‌نویسندگان مورد علاقه‌تان رساندم . یعنی به‌این‌خانم ها و آقایان : ارونقی کرمانی ، پروانه معتضدی ، مینوبنا کار ، هوشنك پورنك ، هاشم محجوب، داریوش آریا ،دکتر انصاری ، استادفرزانه ، امیر عشیری ،اصغر انتظاری و علیرضا طاهری ...باقی بقایت .

در بدر بدنبال آشنا

آقای کاظم ریوندی :
علاقمند به مسائل زندگی
مازندران : شیرگاه – صندوق پستی ۱۰۰۳

آقای ابوالقاسم محمدپور
علاقمند به نامه نگاری
تهران: خیابان سپهبد رزم‌آرا- سه راه فرح‌آبادخزانه -دبیرستان دکتر عمید پسران

آقای علی احمد احمدی :
علاقمند به نامه نگاری
تهران : خیابان سپهبد رزم‌آرا- سه راه فرح آباد – دبیرستان‌دکتر عمید – چهارم طبیعی ۲

آقای ناصر الوندی ۲۵ ساله :
علاقمند به سینما
تهران : میدان ژاله – خیابان کاشمر – مقابل کوچه ناصحی – فروشگاه روشن

آقای محمد تقی بختیاری :
علاقمند به نامه نگاری
تهران : شهرری – جاده‌ورامین قلعه نو

آقای سید محمد قرشی
علاقمند به فیلم و آهنگ های هندی
شیراز : خیابان قرآن – چهار راه حافظ-جنب‌دبیرستان دهخدا- شماره ۱۱

آقای رضا فنوری
علاقمند به نامه نگاری
قاین : اداره‌کشاورزی – سپاهی ترویج

آقای منصور مرادی :
علاقمند به ناصر ملك مطیعی- «پیتراوتول» و «آنتونی‌کوئین»
اهواز : صندوق پستی ۱۰

آقای بهروز حسن خانی :
علاقمند به نامه نگاری
مریوان : صندوق پستی ۷۱۰ر۷۱۹۰

آقای هوشنگ قلیاف :
علاقمند به نامه نگاری
تهران : کرج – شهر صنعتی – آموزشگاه حرفه‌ای – قسمت لوله کشی

آقای احمد نیکفر – ۲۵ساله
علاقمند به نامه نگاری
زاهدان: ستاد ناحیه‌ژاندارمری دفتر آجودانی

آقای احمد عرفانی :
علاقمند به شعر و ادبیات
قزوین : راه آهن – جنب‌حمام- منزل شقایق

آقای محمد افشار :
علاقمند به روانشناسی
تهران : خیابان رودکی – اول هاشمی – کوچه افشار – شماره ۱۳۵

آقای شهروز فروزانفر :
علاقمند به نامه نگاری
سنندج : :خیابان ششم بهمن – شماره ۵۲۰

آقای جواد معیری :
علاقمند به نامه نگاری
بم : اداره بهداری

آقای محمد حسین عاقل :
علاقمند به نامه نگاری
مشهد : دروازه قوچان – جنب مسجد گل – میکانیکی عاقل

آقای حسین موسوی :
علاقمند به نامه نگاری
تهران : خیابان ایران – کوچه روحی – دبیرستان ناصرخسرو – کلاس سوم

آقای قاسم خسبانی
علاقمند به شعر و فوتبال
طالقان : دبستان خسبان

آقای حسن پیرواحمدی :
علاقمند به نامه نگاری
لنگرود : انزلی‌محله -آرایشگاه امید

آقای محمود حیدری :
علاقمند به نامه نگاری
سبزوار : صندوق پستی ۱۰۲

آقای محمد حسین واعظی :
علاقمند به نامه نگاری
گیلان : دادگاه بخش‌سیاهکل – سپاهی عدالت

آقای حسن موسی‌نژاد
علاقمند به نامه نگاری
اردستان : پاسگاه ژاندارمری مهاباد

آقای داریوش حیات داوری :
علاقمند به نامه نگاری
تهران : تهران پارس – خیابان قیان – خیابان ۱۴۸ – شماره ٦۳

آقای محمد علی فاضلی :
علاقمند به نامه نگاری
لنگرود : دبیرستان مهدویه – پنجم ادبی

آقای بهمن ولی‌زاده :
علاقمند به نامه نگاری
نقده : خیابان‌پهلوی – فروشگاه نوروز سلجوقی

آقای محمود طلائی :
علاقمند به نامه نگاری
طبس گلشن : میدان شاه – دبیرستان شیبانی – چهارم طبیعی «آ»

آقای یداله وفائی :
علاقمند به نامه نگاری در باره مسائل روزمره خانوادگی
زاهدان : خیابان ١٦ متری – شماره ١٦١

آقای سید ابوطالب کیائی :
علاقمند به نامه نگاری
لاهیجان: دبیرستان ملی علوی- پنجم طبیعی

آقای شهدوست حداد :
علاقمند به خط ، نقاشی و داستان نویسی
تهران : جوادیه – ده متری دوم – آرایشگاه متروپل

آقای حسن دالوند :
علاقمند به نامه نگاری
خرم آباد لرستان : شاه آباد – خیابان شاهبختی – کوچه ۸ متری – شماره ۱۳

آقای محمد رضا غلام حیدر :
علاقمند به مناظر طبیعت
شوشتر : خیابان پهلوی – دوزندگی جهان

آقای رستمی :
علاقمند به نامه نگاری
تهران:خیابان‌گرگان – روشنائی کوچه رفیعی – شماره ٦

آقای محمد رضا یاریان :
علاقمند به نامه نگاری
تهران:کرج- خیابان دانشکده- دبیرستان بابک – پنجم ریاضی

آقای علی اکبر نظریان :
علاقمند به نامه نگاری
تهران : دانشگاه تهران – دانشکده اقتصاد – سال سوم

آقای هاشم کشاورز :
علاقمند به نامه نگاری
تهران : شهرری – ابن‌بابویه – خیابان طغرل – کوچه فرزانشان – شماره ۵۱

آقای غلامرضا باغبان :
علاقمند به صدای سوسن
کرمانشاه : صندوق پستی ۵۵۱

آقای‌عباسقلی اسدپور بوشهری:
علاقمند به نامه نگاری
خلیج فارس : بندر دیلم – بازار پاساژ – دوزندگی رویال مد

آقای فرشید جهانگیری ۲۰ساله
علاقمند به نامه نگاری
تهران – تهران نو – سیمتری وثوق- پائین فلکه -کوچه شهریار- شماره ۱۱۳

آقای محمد خاکپور :
علاقمند به نامع نگاری
کویت : صندوق پستی ۲۵۹۵

آقای سید حسن اشرف :
علاقمند به نامه نگاری
آبادان : صندوق پستی ۱۹۳

آقای حجت پناهی :
علاقمند به زبان انگلیسی
رضائیه : پادگان قوشچی – گردان سپاه دانش – گروهان‌دانش آموز

آقای طالب رغبتی :
علاقمند به بازی بهروز وثوقی و صدای عارف – گوگوش و حمیرا
دشت میشان : هویزه – خیابان ساکی – شماره ۳

آقای علی افتخاری :
علاقمند به نامه نگاری
کرمانشاه: صالح‌آباد: انتظامات شماره ۱

آقای سید مهدی قربانیان :
علاقمند به تمبر
دامغان : دانشسرایمقدماتی پسران – سال دوم

آقای ستار سعیدی:
علاقمند به نامه نگاری
ایوانکی – کوچه سرتیپی

آقای ج . سلیمان‌نیا :
علاقمند به نامه نگاری
ساری: خیابان نادر- هتل‌نادر- اطاق شماره ۱۸

سنگینی شب بقیه از صفحه ۴۲

-روز تولد من است!

دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم:

- دلم می‌خواهد هر آرزوئی که داری برآورده کنم.

من می خواهم جشن بگیرم. خیال‌دارم مهمانی مفصلی براه بیندازم و تمام دوستان قدیمیمان را دعوت کنم.

آنگاه برخاست، و مثل دختر بچه ها توی اتاق شروع به رقصیدن کرد.

تمام هفته بعد را سرگرم تدارک وسائل جشن بودیم. وقتی شب مهمانی فرارسید.. «الن» درست همانند هیجدهمین سالروز تولدش، با لباسی تازه و زیبا مقابلم‌ایستاد و سپس چندبار چرخید:

- این لباس را آوردم که اگر خوب بود آنرا بخرم.

- اگر نظرمرابخواهی باید بگویم براستی قشنگ است.

- پس حتما آنرا می خرم، چون فقط نظر تو برای من ارزش دارد!

ساعتی بعد میهمانان یکی پس از دیگری رسیدند. از اینکه پس از سالها بار دیگر همدیگر را می دیدیم، شاد و خندان بودیم. همه از آپارتمان و تزئین آن تعریفکردند. هیچکس حرفی از جدائی «الن» و «چارلز» بمیان نمی آورد. همه چیز بخوبی می - گذشت ... تا اینکه زنگ تلفن بصدا در آمد. «الن» برای جواب دادن به آن به راهرو رفت. صدای خشمگینش را می - شنیدم:

- اما من نمی خواهم ترا ببینم!

نمی دانم چرا بلافاصله فهمیدم باشوهرش «چارلز» صحبت می کند. وقتی به اتاق برگشت آن حالت شادی و رضا ازچهره‌اش گریخته بود. بدنبالش وارد آشپزخانهشدم. باناراحتی گفت:

- «چارلز» به اینجا می آید. می - خواهد برای تولدم بمن هدیه بدهد و تبریک بگوید. او از ایستگاه تلفن می زد.

- تو که بهش نگفتی باینجا بیاید، غیر از این است؟

- چی می توانستم بگویم؟ او هنوزقانونا شوهر من است. وقتی شوهر «الن» رسید همه در حیرت فرو رفتند. هنگام معرفی من، «الن» با لحنی خاص گفت: «چارلز» با قدیمی ترین و عزیز ترین دوستم آشنا شو!

«چارلز» مردی بلند قد و تنومند بود و خطوط عمیق پیشانیش از رفتار خشک و عبوس او حکایت می کرد. بسته ای به دست «الن» داد و اصرار کرد آنرا مقابل همه بازکند. «الن» از روی ادب بسته را گشود. گردن بندی زیبا و بسیارگرانبها درون جعبه‌ای می درخشید. «الن» از اینکه در روز های آخر زندگی مشترکشان‌چنان هدیه‌ای برایش آورده بود، سخت‌خشمگین و ناراحت بنظر می رسید. دلم می خواست آنرا از میان دستهایش بیرون بیاورم و بدور بیفکنم، ولی «چارلز» قبل از من این کار را کرد و گردن بند را با دستهای خودش بدور گردن مرمرین «الن» انداخت. سکوتی ناراحت کننده همه را در خود گرفته بود. «چارلز» گیلاسی ویسکی برای خودش ریخت. کاملا روشن بود کسعی دارد بهمه بفهماند «الن» هنوز هم همسراو است. دیگر مجلس از آن شور و حرارت پیشین‌افتاده بود. بچه ها احساس ناآرامی می کردند. «الن» کوشید باز هم آنها را در خانه اش نگاهدارد، ولی پس از چند دقیقه یکی پس از دیگری خداحافظی کردند و از آپارتمان خارج شدند. وقتی «الن» در را پشت سر آخرین میهمان‌بست. بطرف من برگشت. «چارلز» روی مبلی‌لمیده بود و چشم بما داشت. آهسته پرسیدم:

- مثل اینکه من دیگر باید بروم.

- شاید اینطوری بهتر باشد. دلم‌نمی‌خواهد چارو جنجال راه بیفتد.

بوسه سریعی از پیشانیش ربودم:

- متاسفم که میهمانی گرمت بهم خورد، عشق من. شانه هایش را بالا انداخت:

-ولی‌باید بگویم خیلی بمن خوش‌گذشت.. البته تاقبل از اینکه سرو کله او پیدا بشود.

برای یک لحظه در چشمانش خیرهشدم و ناگهان احساس کردم دیگر هرگز قدرت جدائی از او را نخواهم داشت:

- اوه، .. «الن»، دوستت ...

آهسته حرفم را برید:

- می دانم، عزیزم. حالا دیگر بهتر است بروی. فردا صبح برای صبحانهپیش من بیا، باشد؟

- صبح خیلی زود پشت در خواهم بود، محبوبم..

آن شب، وقتی داشتم به خانه باز می- گشتم برای اولین بار به ازدواج خودم با «الن» اندیشیدم. از اینکه او را با آن مرد تنومند و اخمو تنها گذاشته بودم، احساس نگرانی و حسادت می کردم.

او هنوز هم طوری به «الن» می‌نگریست که انگار برای همیشه باو تعلق خواهد داشت. ای کاش همین فردا «الن» راطلاق می‌داد و ما می‌توانستیم با هم ازدواج کنیم! دیگر از وحشت پیشین اثری در من نبود، بلکه اینبار اندیشه زندگی‌مشترك با «الن» قلبم را از شادی گرم می‌کرد. تصمیم گرفتم فردا صبح زود بسراغش بروم و این خبر شادی آفرین را باو بدهم .... ولی هرگز چنین فرصتی بدستم نیامد. «الن» همان شب با زندگی وداع گفت! «چارلز» در یك لحظه ازشدت خشموحسادت قلب او را هدف گلوله قرار داده بود .... و سپس تیری در پیشانی خود نشانیده بود!

آه، پروردگارا، تشریح حالت و وضع روحی من در آنروزها غیر ممکن است. بهیچوجه نمی‌توانستم مرك «الن» را بخود بپذیرم. در بیداری او را در اندیشه‌ام‌زنده می‌دیدم و در خواب با رویای او می زیستم. و مرتب به خودم لعنت می فرستادم. من او را کشته بودم! اگر سه سال پیش با او ازدواج می کردم، او اکنون زنده و در کنار من بود. اگر .. اگر ...

تامدتی در یک حالت بی خبری و بهت فرورفته بودم. ولی بمحض اینکه بخود آمدم و توانستم حقیقت را بپذیرم، بارسفر بستم و آن شهر را برای همیشه ترک گفتم.

خیلی زود در یک شرکت ساختمانی استخدام شدم. من مهندس راه و ساختمان بودم. روز ها کار می کردم و شبها دربار های مختلف با گیلاس های مشروب خلوت می کردم.

روز ها بدنبال هم می گریختند، هفته ها به ماه و ماهها به سال می انجامید. و من شبها کاری جز می خواری و بدمستی نداشتم.

یک شب، که درست یک سال از آن واقعه شوم می گذشت، درون یکی از بار ها از هوش رفتم. وقتی بخود آمدم، توی آپارتمان‌خودم روی تخت دراز کشیده بودم.

بزحمت پلکهای سنگینم را ازهم گشودم. دختری با گیسوان بور و چشمانی مخمور کنار تختم نشسته بود. نگاهی بدور و برم انداختم. معلوم بود دخترک سرو صورتی به وضع درهم و آشفته خانه داده است.

- چه اتفاقی افتاده است؟

لبخندی شیرین برویم زد و گفت: تو از حال رفتی. من و متصدی بار آدرس‌ات را از توی کیفت پیدا کردیم و ترا باینجا آوردیم. من تصمیم گرفتم تا بحال آمدنت اینجا بمانم.

سرم از درد می کوفت. انگار صد ها چکش را یکجابمغزم می کوبیدند. دخترک گفت: اسم من «کوثین» است. من برایت قهوه درست کرده‌ام. آنگاه به آشپزخانه رفت و با یک سینی و دو فنجان قهوه بازگشت. بار دیگر کنارم قرار گرفت و پرسید: «مجک»، «الن» کیست؟

مبهوت بر او چشم دوختم. او ادامه داد:

- تو دائم اسم او را برزبان می - آوردی، اوه. البته اگر دلت نمی خواهد چیزی بمن نگو.

- داستان درازی دارد.

لبخندی زد و با لحن دوستانه گفت: من عجله ای ندارم .. بهیچوجه.

باین ترتیب تمام ماجرا را از ابتدا تا انتها برایش بازگو کردم. او تا زمانی که لب از سخن فروبستم، هیچ نگفت. آنگاه پتو را تا زیر گلویم بالا کشید:

- «مجک»، تو نباید خودت را سرزنش کنی. البته می دانم قبول این حرف در حال حاضر برایت خیلی مشکل است، ولی بالاخره متوجه می شوی که نباید بیشتر از این خودت را تنبیه کنی. زندگی فراز و نشیب های فراوان دارد.

دلم می خواست بیشتر با او حرف می- زدم، ولی پلکهایم کمکم برویهم می افتاد:

- آرام بخواب، «مجک» ... و بهیچوجه فکر نکن.

دستش را که هنوز روی پتو بود، در دست گرفتم و با صدائی خفه گفتم:

- «کوثین»، باز هم پیشم بمان. می - خواهم غمم را با تو بگویم. خم شد و در گوشم زمزمه کرد:

- ناراحت نباش، «مجک». من همینجا می مانم.. و اگر تو دلت بخواهد هرگز ترکت نخواهم کرد..

و من بار دیگر سنگینی شب را بر قلبم احساس می کردم...

■

دیوار ... بقیه از صفحه ۴۵

لازم نیست به من چیزی بگوئی. نمی‌خواهم بدانم.

از جابلند شدم، گونه مادلین را بوسیدم و گفتم:

-غذای بسیار لذیذی بود. منتظرم نباش. بگیر بخواب.

گفت: کلید آپارتمان را با خودت ببر.

گفتم:

-بدفکری نیست. چون ممکن است دیر وقت بر گردم.

کلید آپارتمان را از مادلین گرفتم... نگاهی به ساعتم کردم. یك ربع به‌ساعت ده شب مانده بود. به ژان گفتم:

-راه بیفت...

باهم از آپارتمان «مادلین»بیرون آمدیم و با اتومبیل او، بطرف هتل «رافائل» حرکت کردیم...

ژان گفت: مادلین به تو علاقمند شده.

گفتم:

-حالا وقت این حرفها نیست.

به قرار ملاقات باسروان «ویندهوکر» که محل آن هتل رافائل بود، می‌اندیشیدم. چرا سروان «هوکر» محل ملاقات را در هتل رافائل تعیین کرده بود؟... این‌معمائی بود که نمی توانستم آنرا حل کنم. گاه این فکر در من قوت می گرفت که نکند «اشپانهایم» به تنهائی برای نابودی من نقشه‌ای طرح کرده باشد. سعی می کردم محل ملاقات را از دید بهتری بررسی کنم. لازم بود عینك بدبینی را از چشمهایم‌بردارم و اندیشه های بدرابه مغزم راه ندهم، و به آن ملاقات همانطور فکر کنم که «اشپانهایم» گفته‌بود.

به «ژان» گفتم اتومبیل را آهسته براند که زودتر از ساعت ده و نیم به‌مقصد نرسیم.

بعد پرسیدم: قیافه آن نازی را به خاطر داری؟

-همان کسی که تو و او باهم تا ورسای رفتید و بر گشتید، منظورت‌اوست؟

-آره، همان خبرنگار آلمانی را می گویم. اسمش اشپانهایم است.

-منظور؟

گفتم: منظورم اینست که اگر او را ببینی، می‌شناسی؟

«ناتمام»

طرح جدولها از : اصغر انتظاری

جدول اطلاعات عمومی

افقی : ۱ـ مکتب تجدد و نهضت ادبی که در قرن شانزدهم در اروپا پای گرفت و دامنه‌اش به نقاشی و مجسمه‌سازی نیز کشیده شد ـ بزرگش را نشان علم و معرفت‌ندانسته‌اند! ـ از معروفترین روزنامه های منتشره در انگلستان ۲ ـ هر چیز پست و زبون را گویند ـ عزیز عرب ـ زیان بردن ـ اثر سوختگی برپوست ـ پدر بزرگ ۳ـ شبنم است و سحرگاهان بر گل توان دید ـ کتابی از فروید ـ وداع و خداحافظی ـ ایوان ـ برای پیشرفت صنعت ، بر رودخانه بندند ٤ ـ تنها و منفرد ـ خوراک چهارپا ـ بی کم و کاست ـ از خوانندگان رادیو ـ گیاهی که به آن ریحان کرمانی گویند و بوئی مانند کافور دارد ۵ـ نمناک بزبان انگلیسی ـ خانم‌بدیدنش ، رنگ‌همی‌بازد ـ باپره‌هایش ، در سد ها برق تولید می‌کند ـ امر به نگاه کردن می کند ـ موش بزرگ صحرائی ٦ ـ گاهی از غضب بر لب آید ـ نرسیده به کوه ـ پرده یی در رحم که بچه در آن جای میگیرد ـ صد متر مربع ۷ ـ صاحب کتاب معروف کمدی الهی ـ آنچه در پرده و پنهان باشد ـ آهنگی از موسیقی در ایران باستان که با ترانه‌یی محلی آنرا می خواندند ـ همه شیرینش را دارند ـ تکان و جنبش ۸ ـ یکی از انواع ماهی ـ پیامبر خوش آواز ـ کوئی نزدیک تهران ـ کمانگیر معروف شاهنامه ـ تودمیی از چیزی ۹ ـ روئیدن و نمو کردن ـ زمانی کبوتر می برد ـ واحد مقیاس حرارت ـ نوعی ظرف باشد ـ زخمش ، توان فرساست ۱۰ ـ سنگینی و بردباری ـ اکنون در کمتر آشپزخانه‌یی توان یافتش ـ یکی از انواع زاویه ـ ماهی در سال ـ هنوز پیر نشده تا برف پیری برسرش باریده باشد ۱۱ ـ حوادث روزگار ـ آگاهی یافت ! ـ بندر معروفی در هندوستان .

عمودی :

۱ ـ از نشان های معروف و باارزش کشور فرانسه ۲ـ سست رائی و کم عقلی ـ بدبخت استو به‌آدم سنگدل نیز گفته اند ۳ ـ از زنی ، بسیار برخیزد ـ خسیس و بخیل ـ از چاشنی های غذائی ٤ ـ خوراکی شب مانده ـ شیفته و دلباخته ۵ـ ناحیه‌یی در دماوند ـ کجاست؟! ـ زهرش ، امان ندهد ٦ ـ راه راست یافته ـ کبوتر صحرائی ۷ ـ شهرانارش نیز خوانده‌اند ! ـ خالی در ورق ـ طایفه‌یی خونخوار در اروپا ۸ ـ خوردنش را از مردم آزاری بهتر دانسته‌اند ! ـ گردنکشی و سرپیچی ـ تازه و جدید ۹ ـ گازیکه از نشادر و آهک حاصل میشودو در طب و صنعت مورد استفاده دارد ۱۰ ـ در کله جا گرفته ـ بچه اسب ـ از مرغان حلال گوشت که شباهت بسیاری به مرغابی دارد ۱۱ ـ مهرمیی در شطرنج ـ فرزندان ۱۲ـ کتاب دیگری از نویسنده کتاب تپه های سبز آفریقا ۱۳ ـ برادر موسی‌نبی ـ یکی از کشور های‌عربی ۱٤ ـ شهری در مازندران ـ مارکی برماشینی ـ آخرین نازی ۱۵ ـ صاحب علم و معرفت بسیار ۱٦ ـ انگلیسی هنوز را گوید ـ برانگشتری زینت بخشد ـ عشق و دوستی ۱۷ ـ بتی معروف در زمان جاهلیت اعراب ـ پایتختی در اروپا ـ پارچه کج بریده شده ۱۸ ـ حمله ناگهانی ـ نوعی سال باشد ۱۹ ـ شاعر در حال کوبیدن در میخانه دیده بودشان ! ـ غذای روان ـ حیوانی که در وفا مثل است ۲۰ ـ در کوهش ، زنبوران لانه کرده‌اند ـ حاکم و مرزبان ۲۱ ـ رودی در اروپا ـ سگش علاقه به گزیدن دارد ! ـ تنبل و بیکاره ۲۲ ـ رامین به او عشق میورزید ـ از لوازم آرایش خانمها ۲۳ ـ تشعشعاتی که از بعضی اجسام ساطع میشود و گاهی اثرات مرگزا بر روی انسان گذارد !

جایزه ریش تراش برقی

جدول اطلاعات سینمائی

افقی :

۱ـ نام فامیل هنرپیشه فیلم استخر ـ نام هنرپیشه فیلم دومیهن پرست ـ «قرم برگشته» ۲ ـ فیلمی باشرکت‌رمی‌اشنایدر ـ نام هنرپیشه فیلم قانی ـ یک پای موفقیت در دعوا ۳ ـ مرد ـ لباسی که بردوش می‌افکنند ـ کسیکه دین به گردنش مانده باشد ٤ ـ نام هنرپیشه فیلم سفر ـ نام هنرپیشه فیلم فراریسوی خورشید ۵ـ داکرن مغشوش شده ـ نام‌کارگردان فیلم سازش ـ کوئی نزدیک تهران ٦ـ نام هنرپیشه فیلم شین ـ نام فامیل هنرپیشه فیلم رینگو تپانچه طلائی ـ «ال ....» فیلمی با شرکت سوفیالورن ۷ـ از چاشنی های غذائی ـ چهره و رخ ـ فیلمی باشرکت جان‌وین ۸ ـ نام فامیل کارگردان فیلم بی گناهان ـ نام هنرپیشه فیلم دسته سیسیلی‌ها ۹ ـ اولین مرد ایرانی که اسلام آورد ـ نام فامیل کارگردان فیلم پل رودخانه کوائی ـ شهری در مازندران ۱۰ ـ اگر حرفی اضافه نداشت ، درمان درد می کرد ـ خواننده معروف فرانسوی که در فیلمی‌نیزنمایان‌شد ـ حرف ندا ۱۱ـ مبارک و خوشقدم ـ نام ستاره فیلم‌دلیجان ـ نام‌ستاره فیلم‌قهرمانان.

عمودی :

۱ـ نام یکی از هنرپیشگان‌فیلم جری کاتن ـ ستاره فیلم دومین ماه عسل ۲ـ هنرپیشه فیلم تله ـ نام فامیل یکی از هنرپیشگان فیلم پیشتازان مرگ ۳ـ نام فامیل ستاره فیلم گل آفتاب گردان ـ با مشعل که نشیند فیلمی است با شرکت برت‌لنکستر ٤ـ خسیس پس ندهد ـ از کلمات نفی ـ «دو ....» نام فامیل هنرپیشه فیلم اسپار تاکوس ۵ـ مثل ومانند ـ یکی از هنرپیشگان فیلم از شمال به آلاسکا ٦ ـ نام فامیل ستاره فیلم وسوسه خطرناک ـ نام ستاره فیلم خون و گل سرخ ـ تکرار یکحرف ۷ ـ هنرپیشه فیلم بابانوئل ۸ـ سن وارژگونه ـ با کباب خوردنش ـ دمش را بزنید تا پدر بزرگ باشد ۹ ـ «آنا ... نی» ستاره فیلم رازسانتا ویتوریا ـ اثر رطوبت ۱۰ ـ فیلمی باشرکت آنتونی پرکینز ـ نفی عرب ـ حرف‌تعجب ۱۱ ـ «... شیطان» فیلمی باشرکت کرکداگلاس ـ جائی برای نمایش فیلم ۱۲ ـ «وار» بر عکس ـ ستاره فیلم سرگذشت «ادی‌دوچین» ۱۳ ـ نام هنرپیشه ایتالیائی فیلم چهار خبیث ـ عضوی در بدن .

جایزه : اتوی برقی

حل جدولهای شماره ۱۰۲٦

حل جدول اطلاعات عمومی

حل جدول اطلاعات سینمائی

حل جدول معلومات عالیه

جدول اجتماعی وخانوادگی

جدول معلومات عالیه

جایزه : ساعت

افقی :

۱ـ کسیکه عهد و پیمان به نفع او بسته شده باشد ـ پریشان شده و آشفته ۲ ـ فحش و سخن زشت ـ در شهر های شلوغ ، دانستنش جز ناراحتی اعصاب حاصلی ندارد ـ هزار عرب ۳ ـ بلند قامت و کشیده ـ طلیعه لشکر ـ طایفه‌ای در ایران ٤ ـ زشت را نیز گفته‌اند ! ـ بر روی رودخانه درست می‌کنند تا محلی برای عبور باشد ـ از حیوانات پستاندار دریائی ٥ ـ بلی به زبان آلمانی ـ رشوه خواری است و از اعمال نکوهیده ـ زمین پست و هموار ـ شب بزبان محلی ٦ ـ داغ کردن و علامت گذاشتن ـ صدائی در موسیقی ـ زمان مرگ ـ جدا شده ۷ ـ زنی که دختران را کار های دستی بیاموزد ـ کم و ناچیز ـ نوعی پارچه باشد ۸ـ از بانوان نویسنده در دوره کلاسیک فرانسه ۹ ـ دور افتاده ـ طاقت و توانائی ـ پاک شدن از عیب ۱۰ ـ پیچ و خم در زلف ـ شش گوشه ـ گربه ـ سگ گزنده ۱۱ـ گاهی کینه در آن لانه کند ـ از امراض جلدی ـ قوت و نیرو دادن ـ درخت انگور ۱۲ ـ وسیله‌یی برای کار کشاورزی ـ ظرفی برای پلو ـ نور و روشنائی ۱۳ـ پراکنده و رها شده ـ افشاندن ـ سخن در دهانش بند نشود ویاعملش گاهی آشوب بپا کند ۱٤ـ چین و چروک ـ فرزند نورو روشنائی در لسان عرب ـ از آن باران همی بارد ۱٥ ـ عادی و جور ومعمولی شده ـ کسیکه قدر بداند جواب خوبی به بدی ندهد .

عمودی :

۱ـ از گیاهانی که گلهائی سرخ و شبیه شببو میدهد ـ روش تحقیق در علوم ۲ ـ نیرووتوانائی ـ مهلت و زمان خواستن ـ شتر تنومند ۳ ـ دانا و شناسنده ـ حقوقی که به دانشگاه ربطی ندارد ! ـ از وسایل پرواز به آسمانها ٤ ـ کوهی در استان فارس ـ امر به آهسته رفتن می کند ! ـ از قهرمانان شاهنامه ٥ ـ بلی به زبان روسی ـ از امراض پوستی ـ مردمان بی‌چیز و کس ـ تکرار یکحرف ٦ـ تکه پارچه کهنه ـ کامل و بی نقص ـ از امراض مهار شده ـ از درختانی که در مصر میروید و شباهت بسیاری به درخت چنار دارد ۷ ـ آفتاب درخشان ـ مانند و همتا ـ مطیع و فرمانبردار ۸ ـ از بانوان نویسنده انقلابی فرانسه ۹ ـ مرغی است که رنگی تیره دارد ـ شکسته شده ـ دودمان و تبار ۱۰ ـ نوعی جاده باشد ـ ضمیر جمع ـ پوچ و بی اساس ـ خوب و زیبا ۱۱ ـ سرخ کم رنگ ـ هدایت شده ـ زخم ـ فحش و سخن زشت ۱۲ ـ مسافتی که تیر طی می کند تا به هدف برسد ـ ضمیر عربی ـ هرکس به نوعیش معتقد باشد ۱۳ ـ زن نازا ـ آرامش و وقار ـ مال گناهکار را آلوده دانند ۱٤ ـ وقتی که دل مورد خطاب قرار گیرد ـ در آنجا جز خس چه روید ؟ ـ خودداری کردن ۱٥ ـ رستم ، پیروزمندانه از آن گذشت ـ سگ ولگرد .

جدول اجتماعی وخانوادگی

جایزه : لوازم خانه

افقی :

۱ـ هراسان است و شوریده حال ـ از انواع غذای وارفته ۲ـ آغاز و ابتدا ـ لب فروبسته و سخن نمی‌گوید ـ فصلش کم‌کم نزدیک میشود ۳ ـ خسیس پس ندهد ـ ترن برقی زیر زمینی ـ فردا فرد ٤ـ جائی در لباس ـ دست به جای پا می نهند و می زنند ـ غنیمت دانستنش نیکوست ٥ـ لجباز ـ سرش را در مطبوعات توان دید ـ روزی در اروپا ٦ ـ نقطه مقابل دولتی ـ دائی است و برادر مادر ـ شراب ـ تیز استخوان می برد ! ۷ ـ حرارت افزون بدن ـ پایه است وبرای حقوق در نظر گیرند ـ برادر عرب ـ بر و انباشته ۸ـ سلیمان به ملکه‌اش عشق میورزید ـ جائی در حمام ـ از مردان آزاده که در راه ایده‌اش ترورشد ۹ ـ روزیکه گذشت ـ روی ساختمان ـ زنگ چهارپایان ـ عددیست ۱۰ ـ لازم افتاده و ضروری ـ برای جنگ و ستیز در پشتش قرار گیرند ـ تنها و مفرد ۱۱ ـ فرزندان پیامبر اسلام را گویند ـ عضوی در بدن ـ با گرم شدن هوا ، سرو کله‌اش بال زنان پیدا شود ـ سنگ ریزه ۱۲ ـ اگر نورداشته باشد ، غنیمتی از هندوستان است ـ علامت مفعول بیواسطه ـ هیتلر قوم برترش می دانست ـ هر فصل کتاب ۱۳ ـ طرف وجهت ـ اسیر در آن روزگار میگذراند ـ از میوه های پائیزی ۱٤ ـ ضمیر بی‌ادبانه ـ بنده و غلام ـ موئی برگردنی ۱٥ ـ نام اسب مولا علی (ع) ـ پناهگاه ـ نیم آوای حیوانی ۱٦ ـ هر چیز که انتها و حدی برای آن نباشد ـ آرمان و هدف ـ به تن ماهی توان دید ۱۷ ـ باران برآنجا بارد و رودخانه پر آب شود ـ آزادی داشتن .

عمودی :

۱ـ واحدی در طول ـ پول فلزی سکه خورده ـ سمتی در بازی فوتبال ۲ ـ از کشور های فنا شده ـ سگ بزبان عربی ـ پهلوان است و دادمردی همی دهد ـ کاسه سرش ، کلاه رستم بود ۳ ـ از موجودات افسانه‌یی ـ یکی از بروج ـ در کوه و بیابان بدرش کنند ـ پول مفتی که بصورت باج میگیرند ٤ ـ از بگردن ماندنی ها ـ مایه حیات ـ ضمیر جمع ـ میوه‌یی که زودتر از موقع برسد ٥ ـ تصدیق انگلیسی ـ شهری در افغانستان که لعلش معروف است ـ نقلیه ریلرو ـ آسمان جل ٦ ـ وطنش را عزیز دارند ـ سرسرا ـ فلزیست ـ شاعر ، وظیفه مردانش دانسته ـ بوی ماندگی ۷ ـ بامتر که نشیند آنرا زیاد کند ـ دسته جنایتکاران ـ باغی در شیراز ۸ـ واگون برقی ـ نامی زیبا برای خانمها ۹ ـ واحد کاغذ ـ برکمر می‌بستند و به جنگ میرفتند ـ برای تشویق می کشند ۱۰ ـ حرف ندا ـ قرض ـ وقتی که میاید همه را شامل شود ـ چکش برسرش کوبد ـ از گلهائی که عطرش معروف است ۱۱ ـ سنگ انداختن ـ شب به زبان محلی ـ باینهم ، دودکش است ! ـ معشوقه جاهلانه ۱۲ ـ در زمان جاهلیت ، مکان مقدسی بود ! ـ قورباغه ـ شخص و ذات ـ قوم معروف ایران باستان ۱۳ ـ یکی از صفات حضرت حق ـ کیست که در قمار چنین باشد ؟ ـ پرندگان دارند ـ از گلهای خوشبو ۱٤ ـ یکی از پساوند ها ـ پرواز کرده ـ در قدیم ، به کمر می بستند ـ گاهی ناگهانی آید ! ۱٥ ـ از ما بهترانش خوانند ـ دو خط در هندسه ـ در کندو لانه می کند تا کام شیرین گرداند .

افسون . . . بقیه از صفحه ۳۹

او تصمیم خودش را گرفته بود ـ کامبیز را انتخاب کرده بود .

او نمی توانست بارغم و بدبینی ناهید را هم بدوش کشد . عشق چیزی نیست که بتوان از آن دل کند . تجربه ناهید بدنیای خود او محدود می شد و خود او بایست رنج آنرا بکشد .

«فروز» درخانه منتظر ماند که کامبیز تلفن بزند ، ولی آن روز تلفن اصلا زنگ نزد . نه آن روز ، نه روز های بعد .

★★★

بعداز ظهر آن روز ، ناهید ، غمزده تراز هرروز بخانه آمد . چقدر خسته بود . زندگی را چقدر شکننده و فناناپذیر می ـ دید . هستی به تارمویی بسته است . آن روز یک مرد جوان را که تصادف کرده بود ، به بیمارستان آورده بودند . مرگ ، دست از سر جوان برنمی داشت . زخم ـ هایی که برداشته بود بسیار هولناک بود. زندگی اش به تارمویی بسته بود ، مثل این که روی ریسمان باریکی راه میرفت .

ناهید درخانه ، مدام نگران بود . اطمینان داشت روز بعد که به بیمارستان برود ، خبر مرگش را به او خواهند داد. چقدر زندگی شکننده بود .

روز بعد ، شتابان به بیمارستان رفت. به سرنوشت بیمار جوانش علاقمند شده بود. چشم به دهان ها دوخته بود . می ـ خواست ببیندچه کسی خبر بدرابه اوخواهد داد ، اما برخلاف انتظار او ، وضع عادی بود . باعجله گزارش کشیك شب راخواند: بیمار جوان ، یک قدم بسوی زندگی برداشته بود . ناهید ، بدیدن او رفت . وقتی دید زندگی پیروز شده است ، بارقه امیدی در قلبش درخشید . احساسی ناشناس ، غافلگیرش کرد، احساسی که شبیه دلبستگی ...

مرد جوان ، چشمهایش را گشود .. برق جوانی و احساس درآن ها می درخشید.

عصر آن روز ، ناهید درگزارشی که برای پزشك معالج بمجا گذاشت ، نوشت که بیمار جوان ، اندک بهبودی یافته است و درآن روز ، نشانه های بحران در او دیده نشده است .

★★★

به مرور زمان که بیمار رو به بهبود می رفت ، ایمان به هستی و امید به پایدار بودن زندگی ، درقلب ناهید جای بیشتری را می گرفت .

چرا پیش از این چنین احساسی نداشت ؟ نمی توانست جواب این سئوال را برای خود پیدا کند ، اما اطمینان داشت که بدلیل یابی دلیل ، اتفاقی افتاده است، اتفاقی که خودش هم نمی دانست چیست و چگونه روی داده است . یقین داشت که تغییری دراو بوجود آمده است.

روزبروز علاقه اش به سرنوشت مرد جوان بیشتر می شد . شب ها درخانه به فکر او بود . درتاکسی که او را به خانه یا بیمارستان می برد ، به فکر او بود . رشته ای نامرئی بین او و بیمار بسته شده بود . نمی دانست چه اتفاقی افتاده است ، اما یقین داشت که اتفاق ، افتاده است .

پانزده روز بعد که جوان ، کاملا به نشاط آمده بود ، ناهید به او گفت : «این پیروزی زندگی برمرگ را باید جشن گرفت.»

مرد جوان بصدای بلند خندید :

ـ من با شما این پیروزی را جشن خواهم گرفت . بگذارید ده روز دیگر که مرخص شدم .

★★★

ناهید اکنون به نظر دیگری به زندگی می نگریست . درآن زمستان سرد ، گویی همه جا بهار بود . لبخند های سرد و غمزده ، جای خود را به خنده های از ته قلب داده بودند . بهار در وجود او شکفته بود . تنها نقطه سیاهی که در ذهنش می ـ دید ، این بود که چگونه «فروز» را ازغمی که خود چون زهر به جانش ریخته بود ، رهایی دهد . او از فروز خواسته بود که از مرد ها روی بگرداند و سکوت دنیایش را نشکند و حالا خود ، هروز با مردی جوان ، وعده دیدار می گذاشت . و فروز، چقدر آن روز ها غمزده بود . حالا بمحرف ناهید رسیده بود . این مرد ها می آیند که کام دل بگیرند و بروند ـ کامبیز درست از فردای شبی که ناهید بااو صحبت کرد، رفت و ناپدید شد . ناهید چه روشن ، تیرگی های آینده و ظلمت بی پایان هستی را می دید و تفسیر می کرد .

آن روز ها ، فروز بسیار غمگین بود. و دراین میان ناهید از خودش و از فروز خجالت می کشید . نمی دانست چطور به فروز بگوید که به نادرست بودن افکارش پی برده است و خود ، اکنون قرارازدواج با یکی از بیماران سابق را گذاشته است .

نقطه سیاهی که درذهنش پیدا شده بود ، مدام بسط پیدا می کرد و ریشه می دواند ، ولی بالاخره یک روز دل بدریا زد و شرم زده ، بافروز از باطل بودن افکار خود سخن گفت .

فروز خنده زهرآگینی زد :

ـ بس کن ، ناهید . نمی خواهدمرا تسلی بدهی . من به آنچه تو گفتی رسیده ام. آن مرد رفت و دیگر حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد . تو درست گفتی .

ـ ولی من اشتباه کردم . خودم عاشق یک مرد جوان شده ام . قرار است با هم ازدواج کنیم . او از بیماران من بود . نزدیک بود بمیرد . حالا بهبود پیدا کرده . فقط مدتی باید از هیجان بدور باشد تا گذشته را کاملا بخاطر بیاورد . این نظر دکتر است . ما یک ماه دیگر ازدواج می کنیم . قرار می گذارم که تو هم او را ببینی .

★★★

فروز بابی میلی ،همراه ناهید بدیدن بیمار سابق رفت . درتریائی که محل دیدار بود، فضا تیره بود و باسایه روشن درآمیخته بود . آنها چند دقیقه زودتر رفته بودند . دراین مدت ، ناهید مرتب از محاسن مرد خود سخن می گفت و از این که احساس میکند بااو خوشبخت خواهد زیست . وفروز بخود می گفت این ناهید ، ناهید سابق نیست ، اما نمی دانست چطور ناگهان عوض شده است . از آن غمزدگی و بدبینی که دربندبند وجودش رخنه کرده بود ، اثری نمانده بود . وقتی خوب به حرفهای او گوش داد ، گفت :

ـ امیدوارم لااقل تو خوشبخت شوی، ناهید . از این که تو بزندگی روآورده ای خوشحالم . خدا نکند که او را ازدست بدهی .

دراین موقع ،مردی جوان که آرام پیش می آمد ، توجه فروز را به خود جلب کرد . او کامبیز بود . قلب فروز لرزید ، اما از جای خود تکان نخورد . کوشید بربی آرامی و بی قراری خود مسلط شود . سرش را پائین انداخت که مرد جوان را نبیند .

اما ناگهان دید کامبیز بالای سرآنها ایستاده است و حالت کسی را دارد که ناگهان از خوابی بیدار شده است وحقیقتی را باز یافته است .

کامبیز بانگرانی و وحشت زدگی به فروز گفت :

ـ این مدت کجا بودی ، فروز ؟

فروز درسکوت به او نگریست . ناهید تعجب زده و نگران پرسید :

ـ کامبیز ، تو خواهرم ، فروز را از کجا می شناسی ؟

کامبیز گویی این سئوال را نشنید . همچنان فروز را مخاطب قرار داد :

ـ چرا به عیادت من نیامدی ؟

بعد به ناهید اشاره کرد :

ـ این خانم ، پرستار من دربیمارستان بود . آه ، نمی دانستم او خواهرتست . بلندشو ، فروز . بلند شو یک جای دیگر برویم ، فروز.خیلی حرف ها داریم که بایدبهم

قتل... بقیه از صفحه ۳۷

ـآن لعنتی ها چگونه توانستندبفهمند که من کی هستم ، هان ؟... چطوردانستند من کجا زندگی میکنم چه کاره‌ام ؟
سپس غرید:
ـتو باید این رامعلوم کنی، شنیدی یانه ؟. من برای همین به تو حقوق می‌دهم. مرد لاقیدانه پکی به سیگارش زد،و دود آن رابسوی سقف فرستاد و آرام‌جواب داد: ـگناهان مرابخاطر نیاور ، «وارون » و زیاد هم ناراحت نشو . مابزودی زود این مرد را از پای درخواهیم انداخت.
«وارون » کف بر دهان‌آورده گفت:
ـبزودی زود ؟... هوم ، پسر من‌بتو میگویم همین الساعه هم خیلی دیر است. آن‌ها بیست هزار دلار پول مرا بردند-آره، بیست هزار دلار ... نه آنقدر که من به دوستان تو گفتم .بیست هزار دلار پول نقدی که مال من نبود ، مال «خانواده » بود . حالا خرابیهائی راکه در طبقه پائین ببار آوردند ذکر نمیکنم ... من حتی نمی دانم آیا کمپانی بیمه خسارت این ها را خواهد پرداخت یانه ؟ آن ها احتمالاًبهانه خواهندگرفت که این خرابی عمدی بوده است واز زیر خسارت شانه خالی می‌کنند ...
ناتمام

خاطرخواه بقیه از صفحه ۴۷

ـنه ، دیگر این حرف رانزن . زودباش پیاده‌شو ، بهت امر می‌کنم . توباید بعداز این حرف مراگوش کنی.
و افزود:
ـاز چی می‌ترسی ، مگه فامیل من لولو خورخوره هستند ؟!
و خودش پیاده‌شد . او هم پیاده‌شد، اما پاهایش می لرزید . هرگز فکرش را نکرده بود از آن خانه‌ی لعنتی ولجن، به این خانه ره‌جوید . حتی در رویا های کثیف آن محله نیز ، چنین خانه‌یی‌رابه خیال راه نداده بود . در اتومبیل‌رابستند. مرد دست روی شاسی گذاشت . چندلحظه بعد، پیر زنی در را باز کردو گفت:
ـسلام.
لحظاتی چندزن را نگریست و بعد گفت:
ـسلام خانم.
و راه داد که آن دو به درون بروند...
«ناتمام»

بزنیم ... مدتی بود که ترا بیاد نمی‌آوردم . دنبال چیزی می گشتم ، اما نمی‌دانستم چه چیزی . دنبال تومی‌گشتم . بلند شو ...
فروز ، بی‌اختیار ، مثل افسون شده ها از جابرخاست . مرد جوان ، دست او را بدست‌داشت . درتریا هیچکس متوجه نشد چه اتفاقی افتاده است . آن دو دست دردست هم ، خندان از تریا خارج شدند. گوئی جز خودشان کسی را به یاد نمی‌آوردند . ناهید ، چون فانوسی کم‌تاشود ، درصندلی خود فرورفت . بیمار او ، گذشته خود را به یاد آورده بود . تمام این مدت، او بیهوده کوشیده بود . مرد جوان به زن دیگری متعلق بود . نیم ساعت بعد که وجود خرد شده‌اش را از تریا بیرون می کشید ، زیر لب زمزمه می کرد : عشق ماجرای‌بیهوده‌ای است‌که‌از بیهودگی شروع می شود و به‌بیهودگی ختم می شود .
آری ، عشق جریانی است از یک بیهودگی به بیهودگی دیگر ، هرگز نبایست عقیده‌اش را تغییر میداد .
و در راه خانه چنان گام برمیداشت‌که گوئی شبحی بدنیای خود بازمی گردد .
■

سقط جنین .. بقیه ازصفحه ۳۹

ناحیه لگن مراجعه کرده بود. آزمایش ادرار،وجودچرک‌و گلبول قرمز را در آن نشان میداد وچون علائم بیماری مشخص کننده یکنوع عفونت مثانه‌ای بود، رادیو گرافی از مثانه بعمل‌آوردند و با کمال تعجب متوجه وجود یك لوله لاستیکی درمثانه شدند. بررسی نشان داد که این زن به قصد سقط اشتباهاً این لوله را بداخل مثانه خود رانده است .
مورد جالب دیگر خارج کردن یک مداد از داخل مثانه بود .این زن که اصلا حامله نبوده و بخیال حاملگی در صدد سقط جنین خود برآمده بوده ، بطور اشتباهی سبب پاره شدن جدار مثانه‌و ایجادآبسه در آن شده بود، و عجیب اینکه این درد شدید و ناراحتی‌ها را مدت ۲ سال تمام تحمل کرده بود.
مسئله عفونت خود فصل‌جدا‌گانه‌ای را باز می‌کند و گاهی خونریزی بعلت سقط ناقص یا پاره شدن رحم همراه با عفونت، دست بدست هم داده ودر مدتی کوتاه‌بیماررارروانه گورستان‌میسازد.
این‌عفونت‌ها واقعا مقاوم‌درمقابل درمان ووحشتناک میباشند . وبرای درمان آنها امروزه به تزریق ده میلیون واحد پنی‌سیلین هر ۸ساعت و آنتی بیوتیک‌های دیگر مبادرت می‌ورزند . معهذا گاهی عفونت همچنان مقاومت می‌کند .
واما از نظر خود آنهائی که مرتکب این عمل‌می‌شوند، باز قضیه از هر نظر شایان تعمق و بررسی میباشد.
• ناتمام •

آیا،تابش بقیه ازصفحه ۳۹

بوجود ایند ، احتیاج به انرژی زیادی داشته‌اند و این انرژی ، یا از اشعه ماوراء بنفش و یا از رادیواکتیویته طبیعی پوسته زمین فراهم گردیده است .
مقاومت پروتئین‌ها ، در مقابل اشعه مخرب خورشید، بمراتب از اسید های آمینه بیشتر بوده و در حقیقت با پیدایش پروتئین‌ها ،اسید های آمینه از جدول خارج شده‌اند و این همان اصل بقای برتر و تکامل موجودات است .
این یك کیفیت جالبی است ، از انتخاب طبیعی در حد غیر جاندار . در کنار این انتخاب برتر و با همان کیفیت ، از ترکیب مولکول‌ها میلیونها واحد از پروتئین های دریائی بوجود آمده‌اند .
بنظر «اپارین» این قطرات پروتئینی چیزی جز اولین ماده زنده که در زمین پیدا شده نیستند . این قطرات نه تنها محلول در آب ، بلکه در محلولی از مواد آلی و معدنی نیز محلول بوده‌اند که در اثر ترکیب با انهاعمل سنتز را انجام داده‌اند ، اما در طی همین مراحل ، عمل تجزیه نیز انجام گرفته است . این تجزیه و ترکیب ، جزو خواص هر موجود زنده است .
ادامه‌دارد

زنجان .. بقیه از صفحه ۳۲

آب پاشی می‌کرد . من دو روز در زنجان ماندم ..

زنجان نه تنها بسیار باز گفته شده است اماچنین بنظر می‌رسد که بیش از هر چیز ، به دین و فقه و معنویات میپردازد . نه تنها دراویش اهل صفا و بیداردلی درزنجان بسیار بوده‌اند . بلکه از زهد و پاکدلی نیز شاید بتوان گفت ، سردسته زاهدان ، ملاقربانعلی زنجانی بود که بروزگار خود، بشعاع پراکنده‌ای ازاطرافش شور واحساس و خداپرستی و معصومیت می‌پراکند . این مردخدا که از قریه آریون زنجان برخاست، در کودکی استعدادخاص‌خود را درفراگیری دستور های دین قرآن آشکار کرد بعد ها نیز در نجف اشرف ، در حضور فقه‌دانان بزرگ جربزه های ذاتی‌اش را در تقوی نمایش داد . وقتی به زنجان بازگشت‌خیلی

زودحلقه‌ای از پاکان فراهم آورد . می‌گویند در همه ساعات ٢٤ ساعت از شبانه روز جز دو ساعت نمی‌خوابید و در جواب بمسائل فقهی چنان حاضر و آماده وچابکست‌بود که حضرت آیت‌الله میرزا محمود حسینی درباره او گفته بود : این مرد خدا ، جز از داناتیهای اکتسابی ، از علم حضور نیزبهره ها دارد .

این مردکه قناعت را در خواب و خوراک و شهوات به کمترین رسانده بود ، هرگز زن نگرفت و هرگز جز لقمه‌ای در وسط روز غذائی دیگر نمی‌خورد و اغلب شبها نیز تاصبح‌در خانه‌اش راه می‌رفت و ذکرمیگفت. اویک دیناربعنوان نذر وذکوة وغیره نپذیرفت و سران و حاکمانی نیز که خواستند از او دیدار کنند ، اغلب از این دیدار ها تن زد زیراکه مجال‌دیدن گناهکاران ودنیادوستان را نداشت .

این مرد خدا ، جالب آنست که در عین گوشه‌گیری بکار خلق‌نیز دلبستگی نداشت در ماجرای مشروطیت وقتی یفرمخان باو تکلیف می‌کند تا پرچم روس را بردرخانه‌اش بزند ، مردانه می‌ایستد که : من جز این عباو یک جلد قرآن چیزی ندارم . ومردانه می‌ایستد . این ایستادگی او را تا زندان و بند می‌کشاند ، ولی مرد خدا درهنگامه ایستادگی نیز هنگامه‌ای بر پا میکند .

این فقیه ، هنوز هم داستانها در زنجان برسر زبانها دارد و حیرت‌آور اینکه ، نه تنها از زبان مردان سالخورده که گاه از زبان جوانان‌شهرهمنکته و اشارمغرورآمیزی راجع به‌این فقیه می‌شنوید. ادامه دارد

بندباز ! بقیه از صفحه ۲۷

خطای بچگانه شود . او بی نظیر ترین زن بندبز دنیا بود .

– آیا شما متوجه‌چیز بخصوصی درباره خواهـرتان شدید . چیزی قبل ازشروع برنامه ؟

–نه ولی یك دقیقه صبر کنید .. ماوقتی داشتیم برنامه اجراء می کردیم او چیزی گفت . کلمه‌یی را ادا کرد .

– چه کلمه‌یی ؟

– درست آنرا نشنیدم ولی انگار گفت: «هوکوس» که یك کلمه بی معنی است .

– آیا شما حس نکردید که حال «لولا» نباید خوب باشد ؟

–نه ولی برایم کاملاروشن بود که کسی او راآزرده است .

– خوب بگذاربا حقیقت روبرو شویم . چه کسی می خواست خواهر شما بمیرد؟

–خیلی ها !

– چطور است از یکی شروع کنیم .

– خوب مثلاآقای«فلدینك» رئیس‌سیرك.

بروستر لبهایش را به دندان گزید :

–چرا ؟ چرا او می خواسته بزرگترین ستاره سیرکش بمیرد ؟

–چون لولا در پایان این فصل میخواست دیگر در سیرك «فیلدینك» کار نکند. با رفتن «لولا» ما هم دیگر فایده‌یی نداشتیم.

–شوهر لولا وقتی این خبر را شنید که او قرار است با سیرك دیگری کار کند، چه گفت ؟

– شوهر لولا ؟چه می توانست بگوید. «لولا» می خواست ازدواجش راهم با اوبهم بزند .

– آیا علتی برای جدایی داشت ؟

–بگذارید روشنتر بگویم : «نیك» لولا را دوست‌میداشت واقعاعاشق او بود.بهمین دلیل مرتبا حسادت‌می کرد .« نیك»مشروب زیاد می نوشید ووقتی هم مست می شد ، «لولا» را خیلی آزار میداد ، در حالی که همیشه می ترسید مبادا «لولا» را روزی از دست بدهد .

–مشکل اصلی این متارکه‌چه بود ؟آیا پای کس دیگری در میان بود ؟

«ویکیکی» – زن جوان– با دو دلی‌جواب داد :

– نه . ولی چند ماه پیش که «نیك»از روی حسادت بنای ناسازگاری را گذاشته بود ، لولا برای تلافی و زجر دادن او با «بیت‌سویر» به ظاهر گرم گرفت . «بیت» دلقك سیرك است‌ومرد مورد علاقه«گلوریا فلینی» رام کننده شیر ها .

– خوب عکس‌العمل خانم «فلینی»چه‌بود؟ آیا خواهرتان به او توضیحی داد ؟

– البته ولی «گلوریا» باور نکرد که «لولا» برای آزار دادن شوهرش ، به‌ظاهر با «بیت» گرم گرفته است . بیچاره بیت‌هم در این میانه یك آلت فعل بود.

«بروستر » جرعه‌یی از مشروب خود نوشید:

–پس بنابر گفته شما، دستکم چهار نفر [illegible] دقیقه قتل «لولا» بوده‌اند؟

–همین‌طور است آقای «بروستر ».

«بروستر» نگاهش را به چهره جذاب «ویکیکی» دوخت وپرسید:

–فکر نمیکنی پای نفر پنجمی هم‌در میان باشد ؟ مثلا خودتو «ویکیکی »؟!چون بارفتن «لولا» از سیرك تو هم بیکار می‌شدی.

«ویکیکی » با خونسردی پاسخ داد:

– من در برنامه بندبازی نقش مهمی نداشتم . پیش از من خیلی ها با «لولا» و «نیك » همکاری کرده بودند . از اینها گذشته من یك نامزد دارم که تا دوسه‌ماه دیگر فارغ‌التحصیل خواهدشد و ماباهم ازدواج‌خواهیم کرد.

«بروستر » بازیرکی « ویکیکی » را برانداز کرد. آیا این دختر راست می گفت یا دربس صورت زیبا و مهربان او، یك قاتل زشت پنهان بود ؟... مساله مهمتری نیز دربن‌میان وجود داشت : قتل چگونه انجام شده بود ؟ «لولا» راکه کسی هل نداده بود، خودش سقوط کرده بود. کالبد شکافی نیز اثری از زهر یا دارودر جسد نشان نداده بود.

پس از چند لحظه سکوت ،«بروستر» و «ویکیکی » از جای برخاستند . قرار شد «ویکیکی » او را راهنمایی کند. در محوطه سیرك ، «ویکیکی » به مردورزیده و خوشندامی اشاره کردو گفت:

–این «نیك» است.

«بروستر » با دقت به مرد خیره‌شد و نزدیك رفت . «ویکیکی » او را به «نیك‌زاخاری» معرفی کرد. «بروستر » پرسید:

–آقای «زاخاری » عقیده شما درباره حادثه دیروز چیست ؟

–نمیدانم !من این سئوال را هزاربار بیشتر از خود پرسیدم . سقوط «لولا»واقعا علتی نداشت . او با چشم بسته هم می‌توانست بندبازی کند.

ناگهان بغض گلوی « نیك زاخاری » راگرفت :

–من میخواستم در هوا او را بگیرم... سعی کردم ... ولی او خیلی از من... دور بود .

«نیك زاخاری » پس‌ازین جمله روی برگرداند و دور شد. «ویکیکی » گفت:

–من هرگز او را با این حال ندیده بودم . بنظر میرسد که مرگ «لولا» او را خرد کرده‌است .

«بروستر » به خود گفت و یا « نیك‌زاخاری » یك هنرپیشه ماهراست !

چند لحظه بعد او و «ویکیکی » در کنار « گلوریا فلینی » زن رام کننده شیر های وحشی بودند . «بروستر » از «گلوریا» پرسید:

–آیاشما حادثه را دیدید؟

–نه ... من داشتم شیر ها را برای نمایش آماده میکردم.

لحن «گلوریا فلینی » ساده و توام با خونسردی بود. «بروستر » باز سئوال کرد:

– آیا شما «لولا» را پیش از آن که‌به روی صحنه برود ، دیدید ؟

– بله ولی یك‌نظر او را دیدم ،وقتی که از اینجا میگذشت تا بروی صحنه برود .

– وقتی از اینجا میگذشت ، شما با او حرفی نزدید ؟

« گلوریا فلینی» با غیظ به «بروستر» زل زد :

– آقای «بروستر» من و «لولازاخاری» حرفی نداشتیم که با هم بزنیم حال اگر اجازه بدهید ، من به کار خود ادامه‌دهم.

«بروستر» و «ویکیکی» این‌باربطرف «بیت‌سویر» دلقك رفتند – مردی که «لولا» برای آزردن شوهرش با او گرم گرفته‌بود.

«بیت‌سویر» روی کف اتاقك خوددنبال چیزی میگشت. «ویکیکی» پرسید .

– آیا قسمت جدید کار خود را تمرین میکنی ؟

«بیت‌سویر» سربرداشت و جواب داد :

– نه ، باز یکی از شیشه های عینك مخفی چشمم را گم کردم . این عینکهایی که داخل چشم قرار می گیرد ،خیلی کوچك وظریف است و بازحمت میتوان آنها راپیدا کرد .

«بروستر» روی زمین خم شد و گفت :

– فکر کنم آن را پیدا کردم .

«سویر» گفت :

– آه ، خیلی متشکرم .

پس از معرفی ، «بروستر»از «بیت‌سویر» دلقك پرسید :

– درباره حادثه چه چیز بمن میتوانید بگوئید ؟

– هیچ ، چون من کاملا متوجه حادثه نبودم ، وقتی «لولا» آن بالا بود من مثل همیشه داشتم مسخره‌بازی درمی‌آوردم . ناگهان صدای جیغش را شنیدم و بعد او در چند قدمی من افتاده بود . واقعاوحشتناك بود . بیچاره «لولا»...

پس‌از خداحافظی با دلقك ،«ویکیکی» بروستر را به اتاقك مخصوص«نیك‌زاخاری» و «لولا» برد ، اتاقك خود «ویکیکی» دیوار به دیوار اتاقك خواهر و شوهر خواهرش بود ، در اتاقك ، «بروستر» متوجه یك شیشه کوچك روی میز توالت شد :شیشه داروی چشم با قطره‌چکان . «ویکیکی» توضیح داد .

–«لولا» مدتی بود که ناراحتی‌داشت . چشمش گاهی دردمیگرفت و برای همین پیش‌از بندبازی مقداری دوا به چشمش‌می‌ریخت .

ناگهان فکری بنظر «بروستر» رسید. از جای برخاست و گفت :

– خوب فعلا دیگر کاری ندارم ،بهتر است بروم .

... و درهمان حال ، بدون آن که‌توجه «ویکیکی» جلب شود ، شیشه داروی‌چشم را بداخل جیب خود انداخت «بروستر» از «ویکیکی» خداحافظی کردو راه استودیوی فیلمبرداری «کالینز» را پیش گرفت . او شنیده بود که این استودیو از حادثه‌فیلمی تهیه کرده است . متصدیان استودیو با گرمی از او استقبال کردند و حاضر شدند فیلم حادثه را برایش نمایش بدهند .اینبار «بروستر» میتوانست حادثه را با تصویر درشت تر ببیند .

ضمن نمایش بود که «بروستر» متوجه شد ، «لولا» با ناراحتی پلکهایش را بر هم میزند . «بروستر» خواست که صورت«لولا» را درشت تر نشان بدهند، تصویردرشت‌تر، برهم زدن پلك های «لولا» را بهترنشان میداد .

باپایان فیلم «بروستر» باتشکر خداحافظی کرد و در راه هتل،شیشه داروی‌چشم«لولا» رابرای تجزیه به یك آزمایشگاه سپرد . چند ساعت بعد ، زنك تلفون اتاق او در هتل بصدا درآمد . تلفون از آزمایشگاه بود :

– ما مایع درون بطری دارو را تجزیه کردیم. دارو از همان چیزهایی ترکیب شده بود که‌روی برچسبش نوشته‌اند . یعنی داروی ساده و بی‌ضرری که برای شستوشوی چشم به کار میرود .

«بروستر» یادآوری کرد :

– ولی مقداری دارو هم توی قطره‌چکان‌باقی مانده بود ، آن‌راهم آزمایش کردید؟

– همان‌طور که خواسته بودید ، این کار راکردیم و جداگانه آن‌را تجزیه کردیم .

– نتیجه ؟

– ما به مایع «میدریاسیل» رسیدیم .

– من از زبان علمی چیزی نمیفهمم . بازبان ساده بگوئید این مایع چیست ؟

– دارویی است‌که متخصصان چشم پزشکی آن‌رابکار میبرند. آنها برای آزمایش چشم بیمار ، چند قطره ازاین دارو را به چشم های او می‌چکانند . به این ترتیب کار آزمایش چشم ساده میشود ، چون بیمار نمیتواند به روشنی و وضوح هرچیزی را به‌ببیند .

– متشکرم .

«بروستر» گوشی‌را برسر جای خودگذاشت وبیدرنك بسراغ سروان «مورالس» رفت .یك ربع بعد آنها دردفترکار« فیلدینك » صاحب سیرك‌بودند . «بروستر» گفت :

– خبرهای بدی‌برای‌شمادارم آقای«فیلدینك»، شرکت بیمه مابه شماخسارتی نخواهدپرداخت.

– چرا ؟ ... «لولا» اتفاقی سقوط کرد . ما همه دیدیم ! این حادثه‌دربرابر چشم هزاران نفر روی داد !

– بله ولی آنچه همه دیدند ، یك قتل با نقشه‌یی حساب شده‌بود ! من امروز فیلم‌حادثه را دیدم . تصویر درشت «لولا» نشان داد که او پلکهایش را بسرعت برهم میزند . خواهر «لولا» به‌من گفته بود که پیش‌از حادثه، «لولا» کلمه نامفهومی چون «هوکوس» را به زبان آورده‌است . پس‌از تماشای‌فیلم دانستیم «لولا» به‌خواهرش گفته‌است: «من نمیتوانم فوکوس ببینم» ... یعنی نمیتوانم اشیاء را بوضوح ببینم .

«فیلدینك» رشته کلام را بدست‌گرفت :

– این هم چندان عجیب نیست چون اخیرا چشمهای «لولا» دچار ناراحتی شده بود .

«بروستر» گفت :

– ... وبرای همین‌اخیراًاز داروی شستشوی چشم استفاده میکرد . من امروز بطری دارورا برای تجزیه فرستادم . اما در لوله قطره‌چکان مایعی بجز مایع شستشوی چشم بدست آمد، مایعی که متخصصان و جراحان چشم برای عمل و آزمایش چشم بیمار بکار میبرند .

« کارل فیلدینك» از جای جست ، باخشم صندلیش رابدیوار کوبید و فریاد زد :

« کار «بیت‌سویر» دلقك است. او تازگیها چشمش رابرای استفاده از عینکهای مخفی آزمایش کرده‌بود .

«بروستر» لبخندی زد :

– من هم اول به فکر «بیت‌سویر» دلقك افتادم ولی پس ازمدتی فکر دانستم که قتل‌کار او نمیتواند باشد چون «میدریاسیل» دارویی نیست که آدمهای معمولی بتوانند آن را به دست آورند . این دارو تنها به چشم‌پزشکان

لطفا بقیه‌را در صفحه ٥٩ مطالعه فرمائید

برای تقویت موهایتان

آنها را با

شامپو

استیل بپان

بشوئید

STILBEPAN®

STILBEPAN®
Le Shampooing
BIOLOGIQUE
Pour
les cheveux normale
Contre
la chute des cheveux,
les pellicules et
le grisonnement
precoce
DAGRA N V

شامپوی معروف کارخانه داگرا هلند

باترکیبات اسید پانتوتانیك

ازگروه ویتامین B کمپلکس

باقدرت پاک کنندگی زیاد

برای سلامت، لطافت وشفافیت موهای شما

استیل بپان

درچهارنوع برای موهای: چرب، خشك معمولی وکم رشد

یخچال فیلکو

با

- دیفراست خودکار
- درباز کن پائی
- قفل روی در
- قفسه‌های دولوکس زنگ نزن
- موتور سوپر پاور
- بدنهٔ داخلی لعابی

که مانع بوگرفتن یخچال میشود

بندباز

بقیه از صفحه ۵۶

جراح و متخصص فروخته میشود . یك قطره آن پس از ده تا بیست دقیقه اعصاب چشم را کاملا بیحس می کند .

سروان «مورالس» گفت :

– شما طوری حرف میزنید آقای «بروستر» که انگار میدانید قاتل کیست .

– بله میدانم ... تنها یك نفر در سیرك فرصت داشته است که شیشه داروی چشم «لولا» را از «مبدریاسیل» پر کند و بعددوباره آنرا خالی کند . اما این یك نفر مثل همه قاتلها یك نکته را ازیاد میبرد ،این کمقطره چکان را هم خشك کند .

«فیلدینك» گفت :

– هرکسی در سیرك فرصت این کار را دارد .

– بله ولی نه وقتی که نمایش شروع شده است . همه پس از آغاز نمایش برسر کارهای خود هستند .

– خوب‌شایدشوهر «لولا»یعنی «نیلنزاخاری» این‌کار را کردهباشند .

– من به او هم مشکوك بودم ولی باز این سئوال پیش می‌آید که «نیلنزاخاری» چطورو از کجا دارو را تهیه کردهاست ؟ همین‌طور «گلوریا فلینی» و یا «ویکیکی» ودیگران .. بهاین ترتیب‌تنها شما میمانید آقای «فیلدینك» وباید من از سروان «مورالس» تشکر کنم که بمن گفت که‌برادر شما متخصص و جراح‌چشم پزشك است. من بیاد دارم‌که شما گفته‌سروان «مورالس» را قطع کردید !

سروان «مورالس» به «فیلدینك» خیره شد. گویی انتظار تکذیب داشت .اما «فیلدینك» نمیتوانست تکذیب کند چون مسلما سودی نداشت :

– بله ... من او را کشتم ولی چاره‌یسی نداشتم . «لولا» اگر از سیرك من میرفت ، ورشکسته میشدم . تنها راه کشتن او بود و گرفتن حق بیمه از شرکت بیمه .

سروان «مورالس» با ناراحتی و بی‌میلی ، گفت :

– بهتر است به اداره پلیس برویم دوست من «فیلدینك»...

«بروستر» خداحافظی‌کنان بیرون رفت وبه جستجوی «ویکیکی» پرداخت . مسلما آن‌دختر جذاب بی‌میل نبود که منظر «سان‌آنتونیو» را بهاو نشان بدهد !

■

خانه

بقیه از صفحه۳۵

دوشنبه ۱۸ر۷ر۱۳۴۲

آقای محترم منصورخان ، باید اعتراف کنم که خوشبخت ترین زن روی زمین من هستم . تو نمیدانی این مرد تا چه اندازه فوق‌العاده است . چقدر گرم و صمیمی مرا میبوسد . او برخلاف تو وقتی مرا بغل‌می کند ،آنقدربخودش فشارمیدهد که‌استخوان های من به ناله درمی آیند.لبان هوس‌انگیز او ساعت ها در اندام من وول میخورد ، واقعا مرد پرحرارتی است ، هنوز او را نمی شناسم .اینکه زندگیش‌ازچه‌راهی تامین میشود ، اصولا از چه خانواده‌ای است ، تحصیلاتی دارد یا ندارد ، هیچ مهمنیست. تنها چیزی که برایم اهمیت دارد ، همان خشونت است و بس ... معلوم نیست اینهمه پول را از کجا می آورد ؟... مثل ریك خرج میکند .اصولا برایءپول کمترین‌ارزشی قائل نیست . همین دیروز وقتی که از یك پارتی شبانه خارج میشدیم ،او یك اسکناس پنجاه تومانی بمستخدم انعام داد ، در خلال این چند روز ، چندین پیراهن و کفش ، حتی گردن‌بند وساعت گرانقیمت بمن‌هدیه کرد . لباس های خوش دوخت بتن میکند . نگاه های او بیشتر بیك حیوان درنده ، مثل پلنك شباهت دارد . معهذا خوب است ، خیلی خوب ... ازهمه هیکلش جوانمردی میبارد . مگر تو همیشه نمیگفتی که میخواهم تو راضی باشی ؟ ... احساس کمبودنداشته باشی . این همان چیزی بود که تو می خواستی بمن بدهی ، ولی نمادی . یعنی نمی توانستی . چون تو مرا واقعا دوست داشتی . تو حتی حاضر بودی ، جانت را هم بمن بدهی . اینرا من خوب میدانستم . یادت هست یك شب مریض شدم ، یعنی سرما خورده بودم و تو در آن هوای سرد غیرقابل تحمل ، برای آوردن دکتر از خانه خارج شدی . وقتی من خوب شدم ، تو مریض شده بودی . علتش همان خارج شدن از خانه ، آنهم ساعت یك بعدازنصف شب بود . دو ساعت طول کشیده بود ،مثل یك نوکر وظیفه‌شناس دکتر و بعد دارو و پزشکیار را برای‌تزریق دربالای سرم حاضر کردی . خود تو چهار روز بستری شدی ، در خلال این مدت فرصت اینکه بکارت‌برسی نداشتی . همه اینها دلیل دوست داشتن تو نسبت بمن بود .باید هنوز هم مرا دوست داشته باشی ، فراموش کردن آن خیلی زیاد آسان نیست . راستی منصورخان با دختر بازنی درخلال‌این مدت آشنا شدی؟.. او چه تیپ دختر یا زنی می‌باشد ؟... حتما از من بهتر است ، خوبه خوبه ... خواهش میکنم طلاقنامه مرا باین آدرس بفرست ... فراموش نکن ، این آخرین خواهش من از تو خواهد بود .

موفق‌باشی عزیز

•••

۲۷ر۷ر۱۳۴۳

منصورخان اگر بگویم این نامه را در زندان ، یا بعبارت بهتر ندامتگاه برایت می نویسم ، شاید تعجب کنی . حق داری ، اشك فرصت نوشتن بمن نمیدهد . بگذار همچیز را همانطور که اتفاق افتاد ،تعریف کنم . دیروز طبق معمول در خانه تنها بودم ، مرد دلخواه من صبح از منزل خارج شده بود نزدیکی های ظهر بود که باتفاق مرد دیگری وارد شد اورابنام دوست بمن‌معرفی کرد . خودش به بهانه خرید از خانه خارج شد . من و آن مرد ناشناس تنها ماندیم . باحترامش چائی حاضر کردم . اما اودست مرا گرفت ، خواست مرا بغل کند ، و ببوسد ... خیال کرد من زن هرجائی هستم . اعتراض و سیلی جانانه من او را آرام کرد . گذاشت و رفت ، بعد از ساعتی مرد موردعلاقه من واردشد. باو گفتم این مرد احمق کی بود که تواورابا خود آورده بودی ؟ نسبت بمن چنین خیالی داشت ! می خواست بمن تجاوز کند ...

وحشتناك ترین قیافه را بخودش‌گرفت، طوری که من ترسیدم .بعد کشیده‌جانانه‌ای بگوشم نواخت . مرتب کلمات رکیك و زننده می گفت . مثل یك حیوان وحشی بمن حمله آورد . نمیدانم چقدر در زیر ضربات مشت و لگد او بودم . از شدت عصبانیت قیچی را که در نزدیکی من قرار گرفته بود بطرف صورتش پرت کردم خوشبختانه قیچی به چشمش اصابت نمود . اکنون مرا بجرم کور کردن چشم او زندانی کرده‌اند . بعد ها متوجه شدم که او یك قاچاقچی حرفه‌ای بود . ناراحتیش این بود که چرا دوستش را راضی نکردم ، حالا منصورخان ، من‌در زندان درمیان یك مشت زنان هرجائی ، دزد و قاتل زندگی میکنم . از تو میخواهم که هرچه زود تر برای‌نجات من اقدامکنی، بخدا اگر در مورد آزادی من اقدام نکنی خواهم مرد . من در اینجا نمیتوانم زندگی کنم . همه اینها خطرناك و غیر قابل تحمل می باشند . مرك برمن که قدر تو و محبت ترا ندانستم . من اشتباه کردم ... غلط کردم ... مرا ببخش ، منصورخان .میدانم در حق تو بدی کردم . قسم میخورم ، همه این پلیدی ها را جبران کنم.تو هنوزخوبی، و مرا فراموش نکرده‌ای ، خواهش میکنم هرچه زود تر مرا نجات بده ،بامید آزادی و دیدار تو ...

همسر فریب خورده تو عزیز

•••

شنبه ۴ر۸ر۱۳۴۳

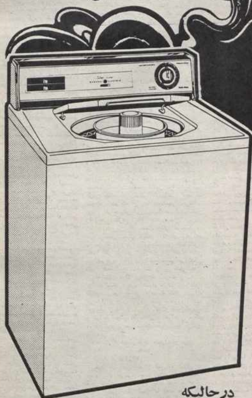
عزیز ... من اقدس همسایه دیوار به دیوار تو هستم . چند روزی بیش نیست که رفته‌ای . بنابراین نباید مرا فراموش کرده باشی . از اینکه با لفت خانم بتو تعارف نکرده و نمیکنم ، بخاطر اینست که تو آنقدر هرزه و پست هستی که بهیچ عنوان این کلمه را برازنده نام تو نمی‌بینم. قرین کردن کلمه خانم بنام تو ، کمال بی‌انصافی است . زنی چون من هرگز نمی تواند بیرحم و سنگدل باشد . تو خیال می کنی همه دختر ها و زن ها مثل تو بی‌عاطفه هستند . فکر میکنی همه زن ها قلبشان مثل قلب تو طویله است که هر حیوانی در آن بمیخ کشیده شود . سوگند میخورم تابامروز زنی به سیه دلی تو ، نه دیده ، و نه در کتابی خوانده‌ام . اصولا تو بیشتر بیك شیطان شبیه هستی تا یك زن . دیروز زنك خانه شما چندین نوبت بصدا درآمد .تعجب کردم ، چون در خانه شما کسی نبود . دوان‌دوان خودم را به کوچه رساندم ، نامه‌رسان بود . گفتم ، کسی نیست . گفت نامه دارند . نامه ترا بمن داد . با عجله شروع به خواندن آن کردم . خوشحالی زائدالوصفی بمن دست داد . از اینکه خیلی زود بجزای اعمال کثیف رسیدی ، لذت بردم . تو در نامه برای شوهرت نوشته‌ای که وسیله آزادی ترا از زندان فراهم‌آورد. بدبخت منصور دیگر وجود ندارد اومرد... گوش‌کن ای زن پست رذل گوش کن ... بعداز رفتن تو بیچاره شوهرت از شدت خجالت و ناراحتی از خانه خارج نمیشد چند روز پیش خدمتکار پیر بمنزل ما آمد ، از من و شوهرم خواست که برای دلداری پیش منصورخان برویم . بعداز ظهر بود که من و شوهرم به خانه دیروز تو رفتیم ، منصور خان توی اطاق خودش روی تخت دراز کشیده بود ، عکس قاب کرده تو مثل گذشته همچنان بالای سرش خودنمائی‌می کرد . او در خلال این مدت کوتاه همچیز را از دست داده بود . ظاهر اطاق از بی‌حوصلگی ساکن آن حکایت‌میکرد .مردی که تا چند روز پیش ، با نشاط ترین و شاداب ترین موجود روی زمین بود،آنچنان شکسته شده بود که هر بیننده از صمیم‌قلب بحالش‌تاسف میخوردوبتو نفرین میفرستاد. شیار های دو طرف صورتش ،چشمان به گودی نشسته‌اش همه و همه از بیتابی او حکایت ها میگفت . فرصت اینکه با من و شوهرم تعارف کند ، نداشت . بیادم آمد ، او درگذشته چه مرد مهربان و خوش‌مشربی بود . حالا همه این چیز ها را از دست داده بود . بیشتر بیك مرده شباهت‌داشت. منتها متحرك بود . گوشش به نصیحت‌های من و شوهرم بدهکار نبود . او در افکار دیگری غرق گشته بود .نمیدانم‌شاید بتوفکر میکرد ، بالاخره بعداز ساعتی من وشوهرم از او خداحافظی کردیم . خدمتکار پیر می گفت ، از روزی که تو رفتی ، اصلا غذا نیخورددوشبیش‌صدای زنك خانه ،بابلند شد ،وقتی‌دربروی پاشنه چرخید، خدمتکار پیر با قیافه هراسان خودش را بجستو پای من انداخت . یکریز حرف میزد . میگفت، شما را بخدا یك ذره پیش آقا بیائید.امشب حال او خیلی خراب است ...

من و شوهرم با لباس خواب خودمان را باو رساندیم . آخرین جمله‌ای که از دهنش شنیدیم ، نام تو بود . میگفت آخر چرا رفتی ... بعد برای همیشه خاموش شد . بی‌اختیار بگریه افتادم . چشمانی که هرگز رنك رطوبت را ندیده بود ، از اشك پرشد ، وضع شوهرم از من بهتر نبود . انگار نزدیك ترین کسان ما مرده بود . ما همچنان اشك میریختیم که کسان شوهرت سر رسیدند . محشر کبرائی شده بود . این زاری ها همچنان تا صبح ادامه داشت و بالاخره جنازه بطرف گورستان حمل شد . بدبخت بیچاره ، او کجاست که نجاتت دهد . اومرد ...لعنتو نفرین ابدی برتوباد.

همسایه دیروز تو اقدس

بدون شرح

ماشین رختشوئی
تمام اتوماتیك
جنرال الکتریك



در حالیکه
ماشین رختشوئی جنرال الکتریك
کار میکند شما میتوانید استراحت
و تفریح کنید



مزایا :

- (فیلتر فلو ـ فیلتر وپمپ گردش آب درموقع شستشو)
- ۳ مدار تنظیم برنامه برای همه نوع لباس
- ۳ درجه تنظیم سطح‌آب برای مقادیر مختلف البسه
- مدار مخصوص خیساندن
- بظرفیت ۶/۵ کیلو لباس
- ۳ درجه مخصوص تنظیم حرارت آب

اتو تهران (شرکت سهامی) خیابان کوروش کبیر پلاك ۵۷۵ تلفن ۹۵-۷۰۸۹۱
با تضمین جنرال الکتریك امریکا
سرویس کامل وسریع درمراکز مهم ایران
فروش بوسیله فروشگاههای معتبر

Irpad

سرنوشت شما در هفتهٔ آینده

فروردین

درآستانه‌سال جدید شیرینی واقعی‌زندگی رادرک‌خواهید کرد - در مسافرت چند روزه احساس خوشبختی میکنیدو مورد توجه یک شخص ارزنده‌قرار میگیرید - از نظرموقعیت اجتماعی تکیه گاه مطمئنی پیدا میکنید - پیروزی غیر منتظره یکی از رقبا شما را به هیجان می‌اندازد و نیروی‌نهفته شما را برای تلاش‌به حرکت درمی‌آورد- برای دختر های دمبخت که در اینروز ها سبزه‌ها را بهم گره میزنند پیوندمقدس‌پیش‌بینی میشود- ناراحتی دیرینه رفع میشود .

اردیبهشت

شکفتگی‌و شادابی‌فوق‌العاده‌ای پیدا میکنید - درجمع دوستان‌لحظاتی‌شیرین میگذرانید- بزودی آنچه که برایتان مقدر و معین گشته بموقع نصیبتان خواهد شد - به نتیجه‌ی مثبت و سودمند یکی از کار ها امیدوار میشوید - در مورد اتخاذ یک تصمیم قاطع و اقدام مصلحت‌آمیز در صورتیکه تحمل و شجاعت بخرج‌بدهیدتوفیق‌حتمی‌خواهد بود- اینهفته بهر ترتیبی است آتش اختلاف را فرو نشانید وگرنه زیان می‌بینید.

خرداد

باورودیکنفر ویایك‌تحول کوچك‌دریچه‌ی خوشبختی برویتان گشوده میشود - پس از یک مسافرت کوتاه موضوع دلخواه و مطلوب برآورده میشود- باپیدایش‌احساسات ناشناخته و تازه زندگی رنگ زیباتری‌بخود میگیرد - در نیمه دوم هفته مساله‌ی حساس را اگر به گفتگوی صریح حل نمائید بهتر از آنست که جنگ نمائید و بصلح برسید - آخر هفته شخصیت و ارزش معنوی شما چند نفر را تحت تاثیر قرار میدهد - از آزمایش اینهفته موفق بیرون می‌آئید.

تیر

چند ماجرای جالب قلبتانرا به هیجان می‌افکند - اظهار دوستی یک تازه وارد را بفال نیک بگیرید -در اقدام بکار مهمی کمبا سرنوشت آیندمتان ارتباط دارد زیاد شتابزدگی ننمائید تا شرایط مطمئنی فراهم آید - با گشایش یکی از گره ها با برسیدن پول راه سعادت هموار میگردد - از شکست هفته پیش یاواقعه‌ی گذشته تجربه‌ی گرانبها می‌آموزید -احتمال دارد از بدقولی یك نفر برنامه تنظیمی‌تان تغییر نماید -از چند نفر دیدن میکنید .

مرداد

دراین بهار زندگی و طبیعت با دوستان‌دیدارهای‌محبت‌آمیزی خواهیدداشت - با پیدایش شرایط تازه در محیط نو غم و اندوه خود را فراموش می‌نمائید - دراین هفته ضمن گردشها گمگشته‌ی خود را می‌جوئید- در اینروز ها بهوش باشیدتا بخاطر یك تخیل شیرین ولی واهی خوشبختی رسیده واقعي را کنار نزنید -در نیمه دوم در برابر رفتار ناپسند یکفرد تازه بدوران رسیده خونسردی‌تان را حفظ نمائید - مسافرت خوش عاقبت درپیش است .

شهریور

در اینروزها بطور حتم از زحمتهائی که تاکنون کشیده‌اید بهره های نیکو برمیگیرید- بدیدار های مهرآمیز هیجانهای مطبوعی خواهید داشت - برای حل مساله‌ی حیاتی بهتر است بطریقی که بزرگتران مصلحت می‌بینند عمل نمائید - گاهی دچار ناراحتی شدیدی میگردید ، درصورتیکه بخاطر آنچه که هنوز اتفاق نیفتاده ناراحت گشتن‌عاقلانه نمیباشد - بزودی یکی‌از دوستان بارسانیدن کمک لازم صمیمیت خود را بشما ثابت میکند .

مهر

از یکجریان غیرمنتظره خوشحالی بسیار خواهید داشت - دوره‌ی ناملایمت ها و سختی سپری میشود -وضعی پیش می‌آید که ناچار میشوید بمرحله‌ی تازه وارد گردید با اینحال مواظب باشید که چشم بسته بدان قدم نگذارید - یکی از نزدیکان باهوشیاری خود شما را از یک شکست نجات میدهد و یا نمیگذارد که فریب بخورید - بااشتغال بکار های مهمتر از دوستان وقت تلف کن کناره میگیرید - از کار تازه سود فراوان میبرید .

آبان

منتظر تحول خوش و خشنود کننده‌باشید - بهپیشرفت امرموردنظر امیدوارتر میگردید تا چند روز دیگر شخصی که برایتان اهمیت دارد بدیدارتان می‌آید - براثر حسادت ویا به سخن چینی این و آن میانتان با یکي از دوستان بهم‌میورد - بزودی بایك ابتکار جالب سرمایتان افزایش می‌یابد یا مقام معنوی‌تان بالا میرود - پیشنهاد مناسب و غیرمنتظره میرسد- در رشته هنری بمهمترین رمزکار واقف میشوید - احساس خوشبختی خواهید کرد .

آذر

در زمینه عاطفی با مساله کاملا دقیقی‌سر و کار پیدا میکنید که برای حل آن صمیمی ها با شما همکاری میکنند - درباره شخصی که برایتان اهمیت دارد خبر باور نکردنی میشنوید - در گردشهای خارج شهر با واقعیت شیرین‌زندگی مواجه میشوید وروحیه عالي پیدا میکنید - برای گسترش کارتان با یکنفر شریک میشوید - بزودی دو چندان درآمد خواهید داشت - در خانوادمتان یك نانخور تازه پیدا میکنید - زندگی شیرینتر خواهد شد .

دی

در آغوش طبیعت با جلوه های شکوهمند حیات آشنا میشوید - خوشبختی آرزو شده را در کنار خوداحساس خواهیدکرد- در آینده نزدیک موضوع مورد نظر بدون اشکال به سامان میرسد - از نظر کار مسئولیت بزرگی به عهده میگیرید - از پشتیبانی یکشخص‌موثربرخوردار میگردید- اینهفته تا میتوانید از کیف پولتان مواظبت نمائید - به‌احتمال قوی مسافرت دور شما کمی به تاخیر می‌افتد - خوبی شما را جبران میکنند.

بهمن

با روحیه‌ی شاداب زندگی تازه‌ای را شروع میکنید - در محفلهای خانوادگی غرق در توجهات خواهید بود - از طرف یکی از عزیزان خود ، خبری بسیار خوش می‌شنوید - از این هفته ببعد دوره‌ی آفرینندگی‌و کسب افتخار شما آغاز میگردد- اختلافیکه باعث ناراحتی است ، هر چه زودتر بخوشی حل نمائید بهتر است - درباره یکدوست صمیمی خیالات بیهوده و کج‌خیالی را کنار بگذارید- وسائل گرانبهای خانگی دریافت میکنید .

اسفند

یکی‌از نزدیکان‌سخنان دلپذیر وامیدبخشی در گوشتان زمزمه خواهد کرد - ماجرای شیرین اینهفته برایتان فراموش نشدنی خواهد بود - تا چند روز دیگر منتظرخوش بیاری بزرگی باشید - بیک موضوع تازه پی میبرید که برای ایجاد خوشبختی آیندمتان موثر خواهد بود - برای تبادل نظر ، انجام معاملات عمده وجهت شروع کار بزرگ روز های شنبه را انتخاب کنید - یکی ازعزیزان رازیارت میکنید در تلاشها و در برتری‌جوئی ها رقیبان شما را غافلگیر میسازند - نامه‌ی شاعرانه میرسد .

صفحه خودتون



بدون شرح

نقشه ساختمان

مردی‌نزدیک مهندس ساختمان رفت و مدت درازی بااو صحبت کرد . ولی مهندس که خیلی کارش زیادبود، درست بحرفهای او توجه نمی کرد و بالاخره برای اینکه زودتر شرش را بکند ، گفت :

- اینطور که من از صحبت های شما درک کردم ، شما میخواهید من برایتان نقشه آپارتمانی بکشم ؟

- بله ، کاملا درست است !

- ولی دراینصورت من باید قبلا بدانم شما چه‌جور منزلی میخواهید .

- بله . کاملا صحیح است .

- خوب ، حالا چه جور منزلی میخواهید ؟

- خیلی ساده ... زن من دیروزازمغازه عتیقه‌فروشی یک دستگیره درقدیمی‌خیلی قشنك خریده‌است . میخواهم نقشه منزلی برایم بکشید که باین دستگیره بیاید .!!

علت گریه

یك اسکاتلندی مشغول گریه وزاری بود، دوستش علت را از اوپرسید ، او جوابداد:

-امروز بدبختی بزرگی آوردم ... دندمه شانه سرم شکسته !

-خوب جانم ، این که ناراحتی ندارد، همه ما بعضی از دنده های شانه‌مان‌شکسته .

اسکاتلندی گریه‌اش شدیدتر شدو گفت:

-مال من با همه فرق داره ... چون این آخرین دنده شانه‌ام‌بودو حالا بایدیکی دیگر بخرم .!!

فرستنده : پرویز شفیعی (مهر)-پرمسر طوالش

روانپزشك

دختر کوچولو در کنار دکتر روانپزشك توی مبل لمیده بود، دکتر به منظور آزمایشات روانی شروع به سئوال کرد:

-دخترم ، گربه ها چندتا چشم دارند ؟

-البته دوتا!

-چندتا دست و پا دارند؟

-چهارتا!

-چندتاگوش دارند؟

-دوتا !

-چندتا دم دارند؟

دختر با ناراحتی رو به مادرش کردو گفت:

-مامان جان ، این آقا چه جور دکتری است که‌تا حال در عمرش گربه‌ای ندیده .!!

فرستنده : شهین ملك‌پور (هدیه)بهشهر

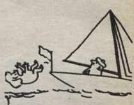
نکته-.

اولی - بیژن ، تو تا حالا الاغی دیده‌ای کملباس‌پوشیده باشد ؟

دومی - نه چطور مگه ؟

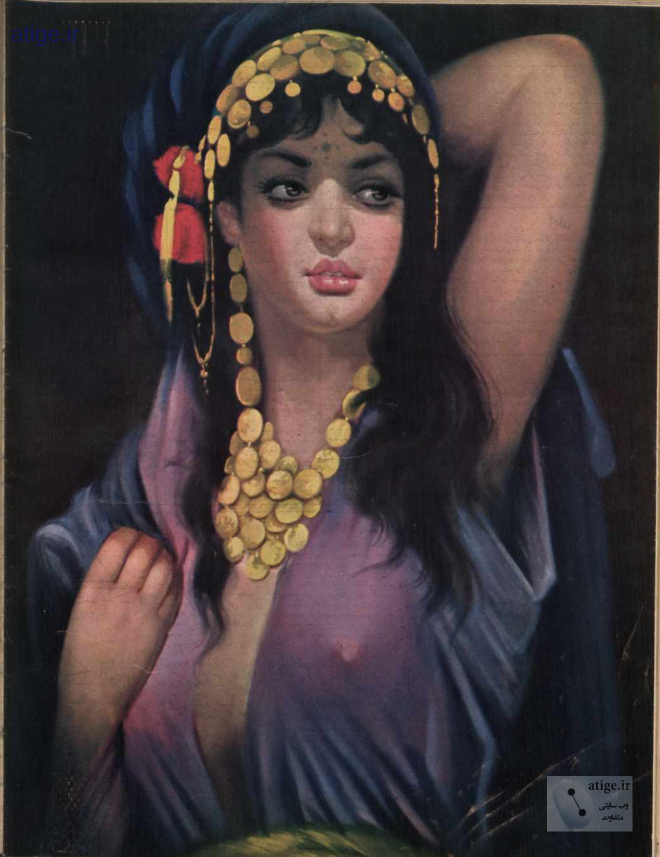
اولی- پس بروجلوی‌آئینه تابه‌بینی .!!







از بالا به پائین بدون شرح



کتابخانه اطلاعات هفتگی

«شبگیر»

مجموعه شعر «شهرآشوب»

چند روز پیش مجموعه‌یی ازاشعار شاعرمعروف‌وصاحبدل، «شهرآشوب» بنام «شبگیر» انتشار یافت . «شهرآشوب» که طبعش از احساسی سرشار و سیال ، و قدرتی‌بدیع و کم‌مثال، برخورداراست، در تصویر والنای حالات درون، و عشق و شیفتگی‌وابداع مضمون، چنان قادر است ، که بی‌تردید آنچه را در دلش می‌اندیشد بسادگی میسراید .

او ، شاعریست نکته‌سنج‌و لطیف‌طبع، که مطالعه‌آثارش، شورو حال میدهد .

غزل «ویران» ، یکی از آثار «شهرآشوب» است ، که از مجموعه «شبگیر» انتخاب کرده‌ایم :

ویران

من رانده ز میخانه‌ام ، از من بگریزید
دردیکش دیوانه‌ام ، از من بگریزید
در دست قضا جان به لب ودیده بمینا
سرگشته چو پیمانه‌ام ، از من بگریزید
زنجیری جادوی هوسهای محالم
افسونی افسانه‌ام ، از من بگریزید
آن سیل جنونم که بسر می دود از کوه
بنیان‌کن کاشانه‌ام ، از من بگریزید
آن شمع مزارم که بسر ریخته گردون
خاکستر پروانه‌ام از من بگریزید
زانروز که دل‌مرد و جنون‌مرد و عطش مرد
من از همه بیگانه‌ام از من بگریزید
بر ظاهر آباد من امید مبندید
من خانه ویرانه‌ام،ازمن بگریزید

سفر پرماجرای دختری تنها

بقیه از صفحه ۹

ـ آیا لگارت را کشتند ؟ غیر از «لگارت» کس دیگری را هم کشته‌اند ؟

ـ بله ، هفت نفر دیگر هم که میهمان او بودند و در کاخ او بسر می‌بردند، کشته شدند. آنها باتفاق «لگارت» صبح‌امروز با یک مینی‌بوس از کاخ خارج شده و بطرف خانه کوهستانی حرکت کردند . آیا شما جاده ویلای کوهستانی رادیده و از آن اطلاعی دارید؟

من آن جاده راندیده بودم، ولی از «لگارت» و میهمانان او درباره‌آن چیزهائی شنیده‌بودم. این جاده شیب تندی داشت و خیلی تنگ بود و پیچ‌و خم‌های خطرناکی داشت که برای اتومبیل‌رانی بسیار دشوار بود.

از زن خدمتکار پرسیدم : خوب ، در آن جاده چه‌اتفاق افتاد ؟

ـماموران‌مرد ریشوی‌کوبانی قسمتی از جاده را در سرپیکی از پیچهای خطرناک آن،خراب کردندو مینی‌بوس وقتی‌به‌آنجا رسید، یکمرتبه از مسیر خود منحرفشد و بطرف دره‌سقوط کرد ... کلیه سرنشینان آن از جمله«لوئی لگارت»بلافاصله کشته شدند . بیچاره آقای «لگارت» مرد خوبی بود . اما شمارا ، خدا ازاین واقعه‌نجات داد.

زن خدمتکار سپس با دست صلیبی روی سینه خودکشید و صورت مرا نوازش کرد . کم‌کم می‌فهمیدم که این زن حق بزرگی به گردن من‌داشته است ودر حقیقت زندگی مرا از مرگ حتمی نجات داده‌است. میخواستم چیزی بگویم که او دوباره به حرف آمد و گفت :

ـ حالاآرام‌باشید واستراحت کنید، تا حالتان بهتر شود .

او مرا دوباره خوابانید و بالشی زیر پاهایم گذاشت . دراین موقع‌بدستهای خودنگاه کردم‌و دیدم لکه‌های قرمزرنگ روی آن دارد محو می‌شود ، ولی درد شدیدی که در سر خود احساس میکردم ،نشانه آن بود که هنوز مریض هستم و حالم خوب نشده است . در این هنگام مرد ریشوباردیگر وارد کلبه گردید .من‌نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم وبه او گفتم :

ـ خوب در نقشه‌های‌خودتان موفق شدید و همه آنها رابه قتل رساندید ؟!

ـ نه، اشتباه می‌کنید ،این یك تصادف بود . آنها براثر یك حادثه رانندگی ، جان‌خود را ازدست دادند .

گرفتار هیجان‌شدیدی شده و بیاد «لوئی‌لگارت» و محبت های او نسبت بخودم افتادم . بی‌اختیار شروع به گریستن کردم . دلم برای میهمانان او میسوخت . آخر آنها چه گناهی کرده بودند که جان خود را از دست بدهند . مرد ریشو نگذاشت زیاد درفکر «لوئی لگارت» بمانم ، زیرا او نقشه‌هائی برای خود من طرح کرده بود، نقشه‌هائی که در سرنوشت و زندگی من موثر بود . و فقط قسمتی از این

لطفا بقیه را در صفحه ۷۰ مطالعه فرمائید

صفحهٔ خوانندگان

از : اسداله شیری

قسم

قسم بر روی ماه بی نظیرت
قسم برتار موی چون حریرت

قسم بر چشم جادوی نگاهت
قسم برآن لبان بوسه خواهت

قسم بر غنچه سرخ لبانت
قسم برطاق ابروی کمانت

مرا زنجیر عشقت پای بسته
دلم از دوریت بر خون نشسته

بیابا مهربانی کن رهایم
که من در دام عشقت مبتلایم

●

امتحان «لب» نگار

ای نگارا کزبرای امتحان آماده‌ای
امتحانت رابما ازروز اول داده‌ای
ممتحن من بوده‌ام ای لعبت دیرآشنا
گشته‌ای «تک‌ماده» وجانانمیرنجی‌زما
چشم جادو هشت ، ابروی کمانت هیجده
قول‌تو ده ، هیکل‌لاغرمیانت هیجده
گونه‌ی سرخ تو هفده ، زلف‌افشان توبیست
بیست دیگر ساق پایت چون نظیرش‌هیچ‌نیست
کافرم گرکم‌دهم از بیست برزیبائیت
بیست باشد نمره‌ی آن سینه جینائیت
لیك چون نتوان بکس بی‌آزمایش نمره داد
بنده معذورم دهم نمره بلبهایت زیاد
لعل تو قنداست میدانم ولی ، آرام‌جان
چون ندادی تاکنون زین‌درس‌برمن‌امتحان
گشته‌ای تجدید واین نمره توکسر آورده‌ای
حال گو ، کی ازبرای امتحان آماده‌ای؟

فرستنده : هما مشرف ـ اصفهان

سال‌خوك (۱۳۵۰)

سابقا به‌تبعیت از تقویم‌ترکان اویغوری که برای هریك ازسالها نامی نهاده بودند ، درایران هم سالهارا بنامهای مزبور مشخص میکردند و در تواریخ و تقویم‌ها مینوشتند . اسامی سالها برای یك‌دوره دوازده ساله تعیین شده بود که باین ترتیب است :

موش ، گاو ، پلنك ، خرگوش نهنك ، مار ، اسب ، گوسفند ، میمون ، مرغ ، سك‌و بالاخره‌خوك که سراینده کتاب«نصاب‌الصبیان» دراین رباعی همه این اسامی را بنظم اورده است :

موش وبقرو پلنك وخرگوش‌شمار
زین چار چوبگذری نهنك‌ا یدومار
انگاه به‌اسب‌وگوسفند آر حساب
حمدونه‌ومرغ‌و سك‌و خوك آخرکار

اما برای تشخیص اینکه هر سال براساس این تقسیم‌بندی با کدامیك از این اسامی منطبق است ساده‌ترین راه این است که از سال خورشیدی عدد شش را کسر و آنرا برعدد ۱۲ تقسیم کنند ، سپس برابر عدد باقیمانده که حتما از دوازده کمتر خواهد بود از نام موش به‌ترتیب‌بشمارند تا نامی که منطبق باسال مطلوب است بدست آید . مثلا سال ۱۳۴۹ خورشیدی که وقتی عدد شش از آن کسر شود ۱۳۴۳ میشود آنگاه ۱۳۴۳ رابرعدد ۱۲ تقسیم میکنیم میشودیکصدویازده و عدد ۱۱ هم‌باقی‌میماند .یازدهمین نام به‌ترتیب دراین سلسله اسامی «سك» است .

بهمین جهت سال ۱۳۴۹ را سال سك‌مینامند و باهمین‌محاسبه سال ۱۳۵۰ سال «خوك» نامیده میشود که اصطلاحا میگویند : امسال روی خوك میگردد .

فرستنده معصومه شاکر ـ علی‌آباد گرگان

●●

زبان بازی گلها ..!؟

... گلها وشکوفه‌ها هم برای خودشان زبانی دارند . آنهم چه زبان شیرینی و خوشمزه‌ای !

اقیاقیا ـ عشق من بریژیت‌ـ باردوتی است .

شکوفه سیب ـ من ترا بیشتر از سگم دوست دارم .

یاسمن ـ بوسه‌هایت مرا مالیخولیائی میکند .

گل آفتاب‌گردان ـ اینقدر رویت را از من برنگردان

گل میخك ـ اوخ ، چقدر قشنگی !

گل لاله ـ لال‌بازی درنیارعزیز جون !

گل زرد ـ دارم‌ازعشق توبرقان میگیرم .

گل کاملیا ـ تو خیلی‌باگذشتی عزیز ، یه‌ماچ‌دیگه ردکن‌بیاد !

فرستنده : عباس وثوقی ـ لاهیجان

شکوفه‌ها ...



فرستنده : علی‌اصغر معظمی‌ـ جلدیان آذربایجان

سفره هفت سین از کی گسترده میشد؟

... چیدن سفره هفت‌سین بهنگام تحویل سال رسمی است که ازز‌مان واز آنموقع که‌ایرانیان پیرو آئین زرتشت بوده‌اند دراین سرزمین معمول بوده است.بعقیده پیروان آئین زردشت در پیرامون آهورامزدا فرشتگانی هستند که مظاهر صفات حسنه و خصائل حمیده شناخته میشوند و نام هر یك از آنها با حرف «سین»شروع میشود . تجلی‌مظاهراین‌فرشتگان در آخر اسفندماه ، یعنی شب‌عید نوروز میباشد . نیاکان ما برای تقرب باین هفت فرشته در موقع تحویل سال نو سفره‌ای می‌ـ گستردند و ضمن گذاردن آب و آئینه که علامت سفیدبختی و روشنائی است هفت قسم خوراکی که نام هریك باحرف«سین»شروع میشد در سفره مینهادند و هریك از آنها را نشانه‌ی یك فرشته‌ی مظهر نیکی میشناختند . هفت‌ـ سین عبارت از سفره‌ای است که هنگام تحویل سال نو از: سبزی، سرکه ، سماق ، سمنو ، سنجد، سیب و سیر که علامت خیر و برکت و فراوانی رزق است تهیه و گسترده شود .

چیدن هفت‌سین که قبل از اسلام در ایران معمول بوده بعد از اسلام نیز پایدار ماندومراسمی نیز بران افزوده شد . از جمله آنکه مسلمین هنگام سال نوبرای بلاگردان و حفظ سلامت‌خودهفت سوره از قران را که نام آن ها باحرف سین شروع میشود تلاوت میکردند .

فرستنده : محمد حسین وداديان ـ گرگان



خنده طفل

جلوه‌ای ازبهار ...



فرستنده : مهران فرخ‌پور ـ بروجرد

جدول شهرستانها

قهرمانان بسکتبال آموزشگاه های دخترانه و پسرانه رشت

رشت ـ آخرین مسابقات بسکتبال آموزشگاه های دخترانه و پسرانه رشت با حضور آقای دهقان ، رئیس تربیت بدنی گیلان و جمع کثیری تماشاچی در سالن رضاپهلوی رشت برگزار شد . دراین مسابقات که ابتدا بین تیمهای بسکتبال دبیرستان های دخترانه‌پروین اعتصامی وشاهدخت انجام گردید ، دوشیزگان بسکتبالیست شاهدخت برتیم پروین اعتصامی پیروز شدند و مقام قهرمانی دوره اول دبیرستان های دخترانه رشت را احراز کردند . تیم های بسکتبال دبیرستان های پروین اعتصامی و فروغ به ترتیب دوم و سوم شدند .

سپس تیمهای بسکتبال دوره اول دبیرستان های پسرانه محمد رضا شاه‌پهلوی و نصرت مشکوتی در مقابل هم قرار گرفتند . در نتیجه بسکتبالیست های دبیرستان نصرت مشکوتی برتیم‌حریف خود پیروز گردیدند . تیم های بسکتبال دبیرستان های محمدرضاشاه و شاهپور به ترتیب رتبه های دوم وسوم را حائز شدند .

اعضای تیم بسکتبال‌شاهدخت قهرمان بسکتبال دوره اول دبیرستان های دخترانه‌رشت را دوشیزگان خدیجه خباز بشر ، طارمسری ،بگلوریان رهبر ، سجودی، فاطمه‌ترسن مجرد وپشکائی ، نیکقدم ، علیزاده ، رضائی و احیاء خبازبشر تشکیل میدادند و مربی آنان خانم خواجویها بود .

بازیکنان تیم بسکتبال دبیرستان نصرت مشکوتی قهرمان دوره اول دبیرستان های پسرانه رشت آقایان : محمود و محمد نیکو ، ملک آذری ، پشتیبان ، بادروزه ، قلمزن ، مودب‌شعار ، متقی طلب ، اختر طالع و حافظ، تقوی بودند و مربی آنان آقای دانش شکیب بود ، عکس ، صحنه‌ای ازآخرین مسابقه بسکتبال دوره اول دبیرستان های دخترانه‌رشت را نشان میدهد .

جدول،مخصوص فرمانداری کل همدان

افقی :

۱ـ سبز و کاکل بسرش رابهتر پسندند ـ گرچه سنگ در آن‌جا فراوان است اما هوائی‌بس لطیف دارد ۲ـ به عذرا از سرصدق عشق میورزید ـ چوبی‌سیاه و قیمتی ۳ـ فراوان‌وافزون‌ـ صدمتر مربع‌ـ حرف فاصله ٤ـ رب‌راجمعش کنید‌ـخدایش‌بیامرزد که خرقه تهی کرد ۵ـ تعجب‌خانمانه‌ـ از سلاحهای آتشین٦ـ کشوری از کشور های عربی ـدسته موزیکال ۷ـ در قدیم مربی کودکان بزرگان را می گفتند‌ـ آشکار و ظاهر کردن ۸ـ شاعر معروف نوپرداز ـ در مکتب خانه‌درس میداد ـ مثل و مانند ۹ـ پی بردن و فهمیدن‌ـ موافق وسازگار نیست۱۰ـ چیزی را در مسابقه قیمت گذاردن برای‌فروش ـ منسوب به جهان وگیتی ۱۱ـ پایه واساس ـ بسیار نوحه کننده .

عمودی :

۱ـ شاعر ، گشاده رویشان‌دانسته‌ـ سه کیلو تمام ۲ـ از گلهائی که از آن‌عطرمی گیرند‌ـ برتری دانستن است و اجازه‌دولت برای انتشار جریده‌یی ۳ـ بزرگ‌وفرمانروا ـ بلند آوازه ومشهور ٤ـ در کار ها اگر شرافتمندانه باشد پیشرفتی برای اجتماع‌است‌ـ صفت‌موی ۵ـ نام دیگریست‌برای‌هوله ـ ازحروف بر گشته‌دستوری ٦ـ نوعی ویتامین باشد ـبرپشت‌نهند وبه‌جائی برنداز بزرگترین شهرهای زیارتی ۷ـ مرض‌خانمان برانداز ـ عقوبت و سزا ۸ـ شاعر نزد ایرانیان دیده بودو بس‌ـ وصل و پیوند کردن دوچیز به یکدیگر ۹ـ نور و روشنائی‌ـرئیس و سردار قوم‌ـ از رقص‌های کهنه اروپائی ۱۰ـ از حیوانات بار کش ـ حقیقی و واقعی ۱۱ ـ وظیفه مردانش دانند ـ براثر برخورد دوخط پدید آید .

هفته آینده : جدول‌مخصوص فرمانداری کل‌سمنان

حل جدول استان دوازدهم

	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	ح	ه	ل	ج	ش	م	ه		م	ا	م
۲		م	ر	ی	و	ا	ن		ا	ل	ی
۳	م	س		ن	ی	ک		ا	د	ب	ا
٤	ج	ا	ش		د	و	س	ت	ی		ن
۵	ت	ل	ا	ش			ف	ر	ا	ن	گ
٦	ن		د	ل	ا	د	ر	ج	ن	ا	و
۷	ق	ز	ل	ا	و	ر	و	ن		ن	ه
۸		ا	ب	ق	ا		د	ا	ر	و	
۹	ر	و		[illegible]	ر	ن		م	و	ا	د
۱۰	ا	ی	م	ا		ل	ر	ی	ب		و
۱۱	م	ه	ر	ب	ا	ن	ی		ه	ا	ر

برنده جایزه جدول استان دوازدهم

آقای قباد روحانی برنده جایزه جدول استان دوازدهم که مخصوص‌اهالی‌آن استان تنظیم شده بود هستند جایزه ایشان مستقیما ارسال خواهد شد .

قدردانی ازیك پزشك انسان دوست

از وظیفه شناسی‌وجدیت جناب آقای امان‌اله شادلو دکتر جـــراح بیمارستان شیرو خورشید سرخ شهرستان بجنورد که عمل جراحی دائی عزیزمان علی گرامی را بامهارت انجام‌وایشان را از مرك حتمی‌نجات دادند بی‌نهایت سپاسگزار وآرزوی موفقیت‌روزافزون‌آن‌جناب‌راخواهانیم

صدیقه و محمدمعنوی

آـش۲۳۰۸

خداحافظی و تقاضای تشویق

چند روز قبل مجلس تودیعی از طرف کشاورزان گالیکش و قـراء اطـراف بمناسبت انتقال آقای‌داود اصلانی‌مروج کشاورزحوزه‌گالیکش برگزار گردید دراین جلسه‌از خدمات ارزنده و راهنمائی های آقای اصلانی در امر کشاورزی و عمرانی که‌درمدت چهار سال خدمت صادقانه خـود را در این‌حوزه انجام‌داده بوداظهار تشکر و قدردانی شد . بدین وسیله نیز از مسئولین امور تقاضای تشویق این کارمند فعال وظیفه شناس را داریم و از ایشان صمیمانه سپاسگزاریم .

کشاورزان گالیکش و حومه

مژده

اطلاعات هفتگی

صاحب امتیاز و مدیر مسئول : عباس مسعودی
سال سی‌ام
محل اداره : خیابان خیام ، تلفن ۳۱۱۲۰۳
چاپ : ایران چاپ ، تلفن ۳۱۱۷۷۰

اطلاعات هفتگی با پست هوائی خارجه

	ریال
قطر، الفجیره، بیروت، اسرائیل	
قاهره، بغداد، افغانستان	۲۱۸۰
انگلستان، فرانسه، چند ترکیه، ایتالیا	۳۲۰۰
آلمان، اتریش، بلژیک، سوئیس	۲۲۲۰
آمریکا	۸۲۹۵
هندوستان	۲۷۶۳
پاکستان	۵۷۳۵
هزینه با پست زمینی سالیانه	۱۰۰۰

شماره ۱۵۲۸
جمعه ۱۳ فروردین ۵۰

بها : ۲۰ ریال



درحمام سونا :

مشتری :
– پس چرا من احساس بی‌وزنی میکنم ؟!
متصدی مربوطه :
– برای اینکه درجه‌ی بخار از کار افتاده بود !!

سینما، هنرپیشه‌ها ... اخبار و رویدادهای هنری

آلبوم ترانه های گوگوش

یکی از کمپانی های ضبط صفحه ، درنظر دارد، بمناسبت موفقیت گوگوش در فستیوال «میدمکان» ، کلیه ترانه هائی را که او خوانده بر روی صفحه ٤٥ دور به صورت استریوفونیک ضبط و بصورت آلبومی از این ترانه ها منتشر کند.

گوگوش برای ضبط بصورت استریوفونیک ناگزیر است دوباره این ترانه ها را اجرا کند.

این کمپانی تصمیم دارد آلبوم ترانه های گوگوش را بقیمت کمی عرضه کند.

آغاسی چشم انتظار است

نعمت‌الله آغاسی ، دو روز از روزهای اول فروردین را ، به شهر خود اهواز رفت ، و با مادر ودوستان و آشنایانش دیدار تازه کرد .

آغاسی ، همچنین برای زیارت امام هشتم ، به مشهد مقدس رفت و بازگشت ، اونیت کرده بود چنانچه از همسرش دارای اولاد شود ، بزیارت امام هشتم برود ، واکنون همسر آغاسی فرزندی در راه دارد ، واو چشم انتظار است.

موزیك متن برای داستانها و نمایشنامه های ایرانی

قرار است از این پس برای موزیك متن داستان های شب و نمایشنامه های یك بعداز ظهر رادیو ایران چنانچه داستان ها و نمایشنامه ها ایرانی باشد ، موزیك متن ایرانی ساخته شود .

اولین موزیك متن، برای داستان که منوچهر بیاتی نوشته است ،بوسیله انوشیروان روحانی ساخته شد و به ترتیب دیگر آهنگسازان رادیو در این زمینه موظف خواهند گشت .

پرفروش ها ...

این صفحات ، در هفته گذشته جزو پرفروش‌ترین صفحات بود :

نمیدونی تو بدون ـ خواننده: گوگوش .

ای خدای بارون ـ خواننده: راشین .

من دیگه یار نمیخوام خواننده: مهستی .

دختر ایلاتی ـ خواننده : رامش .

پنجره‌ها ـ خواننده: منوچهر.

قسمت ـ خواننده : شجاعی.

همه عشقها یه روزی تموم میشه ـ خواننده : پروا .

جمیله از شوهرش جداشد..

هفته گذشته ، جمیله بدنبال اختلافی که بین او ومحمد کریم ارباب پیش‌آمد ، از ارباب جدا شد ، وبه خانه جدیدی که خریده است ، نقل مکان کرد .

جمیله ، فعلا اظهار می‌دارد که دست به هیچگونه فعالیت هنری نخواهدزد .

دو ترانه‌ای که پخش نشد

چندی پیش ، عباس مهرپویا، خواننده معروف جاز دو ترانه از ساخته های خود بنام «آسمان میگرید امشب » و «غم تنهائی» را که همراه باسیتار ـ ساز هندی ـ در یکی از استودیو های خارج از رادیو ، ضبط کرده بود ، در اختیار شورای موسیقی گذارد . شوراهم با پخش دو ترانه مزبور ازبرنامه شما و رادیو موافقت کرد . اما درست شب جمعه‌یی که قرار بود فردای آن این دو ترانه از رادیو پخش شود ، یك کمپانی که این دوترانه را خریداری کرده بود ، درروزنامه‌ها آگهی کرد ، دوترانه مزبور فردا از برنامه شماورادیو پخش‌می‌شود، و روز شنبه هم صفحه‌آن بیازار می‌آید ، از این‌رو تهیه‌کننده برنامه وقتی غروب پنجشنبه این آگهی را می خواند ، فورا به استودیو رفته ، این دو ترانه را ازبرنامه مزبور حذف‌می‌کند.

صفحات جدید .

این ترانه‌ها، درهفته گذشته، ببازارآمد ...

ای‌خدای بارون ـ خواننده: راشین .

دختر ایلاتی ـ خواننده : رامش .

عکس من ـ خواننده : ویگن .

از توچه‌پنهون ـ خواننده: نصیری .

نمیدونی تو بدون ـ خواننده: گوگوش .

وقتیکه تنهامیشم ـ خواننده: آغاسی .

نه واله، نه‌باله ـ خواننده: پوران .

من درتو مرده‌ام ـ خواننده: مرمره .

ایدل‌چراتازمیکنی ـ خواننده: الهه .

افسوس ـ خواننده :فرجی.

میخوام حرفی‌بزنم ـ خواننده: شیوا .

ضمنا « عروسی آقاموشه » و « خاله‌سوسکه » و «بزبز قندی » برای بچه‌ها ببازارآمد.





بلای جانم شد . . .

«مرضیه» که در یکی دوسال اخیر، بیشتر عزلت‌گزیده، پس‌از مدتها دوری از برنامه گلها ، ترانه جالبی بنام «بلای جانم‌شد» از ساخته های مهندس همایون خرم و شعر کریم فکور ، برای برنامه گلها خواند ، که در روزهای اول سال، پخش گردید .

باپخش این ترانه که معلوم شد او هنوز صدای خود را حفظ کرده است ، انتظار میرود باز هم ترانه‌های جدیدی بخواند .

یك هزار شاخه گل میخك

عده‌یی از شیرازی ها که برای گذراندن تعطیلات نوروز به تهران آمده بودند، یکی از شب ها، به کاباره‌یی که گوگوش در آن برنامه اجرا می کند رفتند وضمن اجرای برنامه گوگوش بمناسبت موفقیت او در فستیوال «میدم کان» یك هزار شاخه گل میخك بوسط پیست انداختند . گوگوش هم برای سپاسگزاری از این گروه یك ساعت و چهل دقیقه آواز خواند .

کاردان در سینما

به جهت موفقیت پرویز کاردان در تهیه سریال سرکار استوار ، منوچهر صادقپور از او دعوت کرد تا فیلمی بکارگردانی و شرکت خودش، بسرمایه صادقپور تهیه کند . سناریو این فیلم را خود کاردان نوشته است، و عبدالعلی همایون (سرکار استوار) حسینی(سرگروهبان) وبعضی از چهره های دیگر تلویزیون در این فیلم، که تهیه آن چند روز دیگر آغاز میشود ، شرکت دارند .

گویا کاردان ،به صادقپور قول داده که فیلمبرداری از صحنه های این فیلم را یکماهه پایان دهد .

تخفیف مالیات صفحه

گویا قرار است مالیات صفحه از ده ریال به هشت ریال تقلیل یابد . در حال حاضر ، صفحه از سی تاسی‌و پنج ریال به فروش می رسد ، و صفحه فروش ها آنرا بیست‌و شش ریال و نیم، تا بیست‌وهشت ریال از کمپانی هاخریداری می کنند . اما اگر مالیات صفحه هشت‌ریال شود ،ممکنست کمپانی ها هم در فروش‌به صفحه فروشان تخفیف قائل شوند و صفحه فروشان هم تخفیف بدهند و صفحه ٢٥ تا ٣٠ ریال بدست خریدار برسد .

لطفا ورق بزنید

٦٠٧ فیلم فارسی

بدنیست بدانید که تاکنون ٦٠٧ فیلم فارسی در سینماهای ایران ، نمایش‌داده‌شده، که اولین آنها«توفان زندگی» نام داشته است .

بیش از بیست‌فیلم هم فعلا آماده نمایش و یا توقیف است و یا هنوز پروانه نمایش آنها صادر نشده است.

برنامه مخصوص سیزده نوروز

رادیو و تلویزیون ، برای روز سیزده نوروز،برنامه مخصوصی ترتیب داده‌اند ، که از ساعت هشت بامداد تا بعد از نیمه شب ادامه دارد .

تلویزیون ملی ایران بیشتر قسمت های برنامه‌خود را به واریته های خیلی شادشاد اختصاص داده است ، که در آن از خوانندگان کوچه وبازار ، بیشتر استفاده شده است . بعضی این خوانندگان عبارتند از : آغاسی، شجاعی ، پروا ، فرجی ،پونه ، نصیری ...

تهیه کننده واریته های شادشاد ، پرویز کاردان است .

هزار سکه نیم پهلوی ، برای عیدی

فردین ، امسال‌عید، هزار سکه نیم پهلوی‌خریداری کرده بود که به دوستان و آشنایان و کارمندانش ازاین سکه ها عیدی میداد .

حدود صد تا از این نیم پهلوی هارا، فرزندان‌خود فردین از بابا عیدی گرفتند .

ده هزار تومان ، پاداش

بهروز وثوقی ، هفته گذشته هنگام‌دریافت آخرین قسط دستمزد خود جهت بازی در فیلم «داش‌اکل» اثر معروف صادق هدایت که کارگردانی‌آنرا مسعود کیمیائی انجام داده به جهت بازی جالبی که در این فیلم ارائه‌داده مبلغ صد هزار ریال، از طرف تهیه‌کننده این فیلم،علاوه بردستمزدش به عنوان پاداش دریافت کرد .



نادیا ، به ترکیه رفت

«نادیا» ستاره سینمای ایران ، که آخرین فیلم او «ایوب» نام دارد ، برای شرکت در یك فیلم مشترك ایران ــ ترکیه ، رهسپار ترکیه شد . او در فیلمی که نقش مقابلش را فخرالدین ایفا خواهد کرد ، یك رل سکسی به عهده‌دارد .

نادیا ، تا پایان فروردینماه در ترکیه خواهد ماند.



دلیل همایون ...

چند روز پیش ، بین همایون و یکی از تهیه کنندگان ، گفتوگوی جالبی صورت‌گرفت . تهیه کننده میخواست‌دستمزد همایون را برای فیلم خود ٦٠٠ هزار ریال تعیین کند، اما همایون می‌گفت که این مبلغ‌کم‌استو باید ٨٠٠ هزار ریال باشد، وقتی تهیه کننده اظهار داشت: چرا ٨٠٠ هزار ریال؟!

همایون گفت : من روزی ٤٠ تومان فقط پول سیگار وینستون میدهم !

تهیه کننده جواب داد : چرا ٤٠ تومان ؟!

و همایون گفت : آخر پنج پاکت خودم می‌کشم ، و پنج پاکت هم به دیگران تعارف می‌کنم !

عکس ، همایون و ثریابهشتی را نشان می‌دهد .

سوارکاران

هفته گذشته ، منوچهر وثوق، یك اسب خرید . تاکنون حبیب‌الله بلور ، فردین ،بیك‌ایمانوردی، منوچهر سخائی (خواننده معروف) و امیر شروان اسب‌خریده‌اند، ودر روز های تعطیل به سواری می پردازند .

وثوق که قرار بود ایام عید را در خارج بگذراند، وبه جهت کار فیلمبرداری موفق به این سفر نشد ، هفته گذشته ، حین سواری در حوالی«اوین»، از اسب به‌پائین پرتاب شد ، اما خوشبختانه صدمه چندانی ندید .

همکاری بیشتر

همکاری بیشتری از این‌پس بین وزارت اطلاعات و تلویزیون ملی ایران صورت خواهد گرفت ، که نمونه آن ،در برنامه های عید امسال تلویزیون ملی ورادیو بچشم می‌خورد.

قرار است خوانندگان رادیو ،از طرف وزارت اطلاعات جلو دوربین تلویزیون حاضر شوند ، وخوانندگان تلویزیون پشت میکرفن رادیو برنامه اجرا کنند .

ترانه دو صدائی

رامش و منوچهر ، یك آهنك دوصدائی از ساخته های جهانبخش پازوکی برای‌پخش ازرادیو ضبط‌کرده‌اند، که ممکنست جمعه آینده پخش شود .

این آهنك که در نوع خود بی نظیر است ،ممکنست باعث شود خواندن ترانه های دوصدائی باز هم مدشود.

«لولی» ، دستمزدش را افزایش داد

«لی‌لی»که سال‌گذشته جزوستارگان پرکارسینمای‌ایران محسوب می‌شود، هفته گذشته،دستمزد خودراافزایش‌داد.

«لی‌لی» درآغاز دستمزدش را از چند هزار تومان شروع کرد، واکنون که جزو ستارگان درجه اول سینمای فارسی بشمار می‌رود دستمزد خودرا افزایش داده است.

چهره های عوضی



بامسافرت ناصر ملک‌مطیعی وفردین به اروپا ، ادامه فیلمبرداری فیلم‌تازه سپیرافیلم ــ باباشمل ــ به‌تعویق افتاد . این فیلم که در آن گران‌ترین هنرپیشگان سینمای فارسی شرکت دارند ، موزیکال میباشد ،و پیش ازفیلمبرداری ، صدابرداری آن انجام گرفته است . چهره های هنرپیشگان در این فیلم تغییر یافته است ، و آنها، با صورتی غیراز گذشته در مقابل دوربین ظاهر می‌گردند.

نقش های مهم «باباشمل» را فردین ــ ملک‌مطیعی ــ فروزان و همایون ایفا میکنند.



ترانه هفته

تازه‌ترین ترانه «کوروس سرهنگ‌زاده» ، گرفتار دل نام‌دارد ، که آهنگ آن از «منتظمی» و شعر آن از هاله است .

گرفتار دل

ای دل گرفتارم تو کردی
از غصه بیمارم تو کردی
در دام عشقی و مست نگاهی
خوردی فریب‌دوچشم سیاهی
ای دل ببین که نبوده‌نصیب
جز اشك حسرت و شعله‌آهی
ای عاشق و دیوانه دل
ای از همه بیگانه دل
دیوانگی بس کن که دیگر
جز من خریداری نداری
چون چشم من بیخوابی اما
امید دیداری نداری
اسیرم و تنها چه چاره کنم
غم دل خود را چه چاره کنم
چون‌مرغ شب هرشب‌بنالم‌در غم‌دل
خون می‌چکد از دیده‌ام در ماتم‌دل
اسیرم و تنها چه چاره کنم
غم دل خود را چه چاره کنم

گوسفند قربانی برای‌جبلی

«آغاسی» خواننده‌یی که این روز ها،بیش‌از دیگر خوانندگان نامش برسر زبانهاست ، هنگامیکه قاسم جبلی تصادف کرد ، برای‌بهبودی‌او، گوسفند نذر کرده بود که چون این روزها ، جبلی تاحد زیادی سلامتی‌خود را باز یافته ، هفته پیش ، «آغاسی» گوسفندی را که نذر کرده بود ، قربانی کرد .

کنترل صفحه

بدنبال ابتذالی که وضع صفحه بدان دچار شده است، عده‌یی معتقدند آهنگ و شعر ها ، بسیار زننده است ، گویا تصمیم گرفته شده ، کمیسیونی در وزارت فرهنگ و هنرتشکیل شود ، که از آن پس ، ضبط صفحه ، بااجازه ان کمیسیون صورت بگیرد . اگرچنین کمیسیونی تشکیل گردد ، از این پس، قبل از ضبط ترانه‌یی بروی صفحه ، باید نوار آهنگ و شعر آن به کمیسیون مزبور فرستاده شود، و پس از صدور اجازه ، ضبطگردد.

عمل بینی

در چندروز [illegible] سال جدید ، دو نفر از خوانندگان بینی [illegible] را بدست جراح پلاستیك سپردند ، و قلمی کرد[illegible] این دو [illegible] خواننده رادیو و پروا خواننده جدید تلویزیون بودند .

از تلویزیون آموزشی ..

شایع‌است که برنامه‌های تلویزیون آموزشی تحت نظر تلویزیون ملی ایران اداره خواهد شد . ودرواقع خوراک فرستنده آموزشی را تلویزیون ملی تامین خواهد ساخت . اگر چنین شود ، بسیاری از برنامه های آموزشی ، در ابتدا از کانال های ۷و ۹ پخش خواهد شد .

فیلم جدید بهروز

بهروز وثوقی در نظر دارد باردیگر ، بسرمایه خود فیلمی بکارگردانی مسعود کیمیائی که «قیصر» را ساخت ، تهیه کند . در این فیلم ، که صد درصد تم ایرانی خواهد داشت ، فرخ ساجدی ، جوان هنرمند و معروف سینما ، با بهروز همبازی خواهد بود ، و یک چهره جدید ، نقش مقابل بهروز را ایفاخواهد کرد .

انتظامی‌در نقش یك «هالو»

عزت‌اله‌انتظامی ، نمایشنامه‌یی رابرای تالار ۲۵شهریور آماده می‌کند ، که علی‌نصیریان ــ فخری خوروش ، آزیتا لاچینی ، و چند هنرپیشه دیگر از همین گروه ، ایفاگر نقش هامی باشند .انتظامی خودش در این نمایشنامه ، نقش یک «هالو» را بعهده دارد .

از استانهای دیگر ، برای تهران

تلویزیون ملی ایران در نظر دارد ، هر پانزده‌روز یکبار ، یك برنامه یکساعته از هنرمندان استان های کشور که دارای فرستنده تلویزیونی می‌باشند ، برای بینندگان استان تهران تهیه ، و از کانال های ۷ و ۹ پخش کند .

این برنامه که در استودیو های همان استان ها ضبط خواهد شد ، شامل رقص و آواز و سنن همان مناطق خواهد بود .

رامش و «میائی بچه بشیم»

رامش ، قرار بود از طرف وزارت اطلاعات ، برای اجرای چند برنامه جهت دانشجویان ایرانی مقیم لندن، چندروز اول سال را در آن شهر بگذراند ، اما چون قبلا باشرکت نفت ، برای برگزاری کنسرت در مناطق جنوب قرارداد داشت ، موفق به سفر به لندن نشد ، و این مسافرت به اردیبهشت آینده موکول گردید .

تازه‌ترین ترانه رامش ، «میائی‌بچه‌بشیم» نام دارد، که از ساخته های آهنگساز معروف عطاءالله خرم‌میباشد و با فرمی تازه اجرا شده است .

«خارج از محدوده» و«تك‌مضراب»

حسن خیاط‌باشی ، از هفته گذشته برنامه جدیدی را به‌نام «خارج از محدوده» در تلویزیون ملی ایران آغاز کرد . این برنامه تقریبا بفرم همان برنامه «حرف توحرف» می‌باشد ، و قرار است از این‌پس هفته‌یی یکبار پخش شود .

ضمنا برنامه «تك‌مضراب» که علی‌تابش کارگردان و اجرا کننده آن بود ، بار دیگر از تلویزیون ملی‌ایران پخش خواهد شد. سبك«تك‌مضراب»مانند گذشته خواهد بود ، و همکاران علی‌تابش در گذشته در این برنامه‌بازهم با او همکاری خواهند داشت .

برنامه شادشاد ،ادامه‌میابد

بمناسبت استقبالی که از برنامه وارینه نوروزی خیلی شادشاد تلویزیون بعمل آمد ، و خوانندگان کوچه وبازار مانند سوسن ، آغاسی ، شجاعی و..... درآن شرکتداشتند ، تصمیم گرفته شده، هر پانزده روز یکبار ، برنامه مزبور رابه مدت نیمساعت تحت‌همان عنوان «برنامه شادشاد» ادامه دهند. کارگردانی این برنامه به عهده پرویز کاردان خواهد بود ،و گوینده ، مانند بعضی کاباره ها ،ازپشت صحنه ،با کلمات مخصوص ، اعلام برنامه خواهد کرد .



«امیك» در هفدهمین فیلم

«امیك» ستاره مستعد سینمای فارسی، که تاکنون در پانزده فیلم شرکت جسته، هم‌اکنون مشغول بازی در دو فیلم «رسوای‌عشق» و «فرجام» است . با بازی جالبی که «امیك» در این دو فیلم ارائه داده ، انتظارمیرود نقش های مهمتری به او محول شود .



رضائیان بدل فرخزاد ...

احمد رضائیان ، که از چهره های تلویزیونی است ، و در سریال سرکار استوار هم ایفای نقش میکند، اخیرا باتقلید جالب و ماهرانه فریدون فرخزاد ، کارش «گل» کرده است .

رضائیان میگوید : بعضی از دوستداران فرخزاد با من مخالف هستند ، و تصور می‌کنند که من با او دشمن هستم ، در حالیکه اینطور نیست و خود من یکی‌از دوستداران فرخزاد هستم .

برای رضائیان که هنرنمائي او در کارناوال‌هنرمندان فوق‌العاده جلب توجه کرد، آرزوی موفقیت می کنیم.

سفر پرماجرای دختری تنها

بقیه از صفحه ۶۳

نقشه‌ها را برای من فاش کرد و گفت :

- تا سه ساعت دیگر ، شما را ، دو نفر از ماموران من از اینجا به «ریودوژانیرو» خواهند برد و در آنجا به ماموران اطلاع خواهم داد که با شما چه کار باید بکنند .

کمی مکث کرد و بعد گفت :

- مادر اینجا به اندازه کافی نعش و جسد داریم و شما را باید ...

مرد ریشو حرف خود را ناتمام [illegible] و مرا [illegible] وحشت و هراس تازه‌ای فرو برد، وحشت از اینکه آنها چه [illegible] برای من دیده‌اند و به چه وسیله‌ای خیال دارند مرا نابود کنند .

دو ساعت بعد ، دو نفر مرد وارد کلبه شدند ومرا از جای خود بلند کردند . زن خدمتکار جلو آمد ، مرا بوسید و گفت «امیدوارم خدا ترا حفظ کند.» از محبت بی‌آلایش او ، اشک به چشمانم آمد . ماموران او را از من دور کردند . در خارج از کلبه کنار جاده ، یک اتومبیل قدیمی ایستاده بود که مرا سوار آن کردند . موقعی که موتور اتومبیل روشن شد ومیخواستیم حرکت کنیم، مرد ریشو نگاهی بطرف ما کرد و اشاره‌ای به ماموران خود کرد که از مشاهده قیافه او ، لرزه بر اندامم افتاد ...

«ناتمام»

مادر فداکار

بقیه از صفحه ۱٤

مطلع شدند که هم اکنون دکتر «وارن» جراح بیمارستان می‌خواهد پسر آنها را مورد عمل جراحی قرار دهد . آنها بسرعت راهروهای بیمارستان را طی کردند ، وبالاخره دکتر «وارن» را پشت در اطاق عمل پیدا کردند . «روبر رنارد» سعی کرد از دکتر «وارن» بپرسد برسر پسرش چه آمده است ، ولی بدون فایده بود . وی بعد ها در این مورد اظهار داشت: «من بطرف دکتر رفتم تا اطلاعی از حال پسرم بدست آورم ، ولی او ناامرادید ، فریاد زد :من چیزی ندارم بشما بگویم . بگذارید بکارم برسم ..»

***

دکتر «وارن » تهیگاه راست «ماریوس» را باز کرد و مشاهده نمود که کلیه او آسیب دیده وخونریزی کرده است. دکتر بدون تلف کردن وقت ، آسانترین راه را برای جلوگیری از خونریزی انتخاب کرد ، بدین معنی که کلیه آسیب دیده را از محل خود قطع وخارج کرد ودستور داد به بیمار خون تزریق کنند. او مطمئن بود که بیمار با کلیه چپ خود می‌تواند به زندگی‌اش ادامه دهد .

ولی روز بعد ، پرستار مخصوص بیمار به دکتر اطلاع داد که ذره‌ای ادرار از شب قبل تاکنون از بیمار خارج نشده است . دکتر بتصور آنکه ممکن است مجرای ادرار او مسدود شده باشد ، میله‌ای نامثانه داخل آن کرد تا ادرار را خارج کند ، ولی عجیب اینجا بود که در مثانه هم ادراری وجود نداشت .

درروز ۳۰ دسامبر ، بالاخره وقتی هیچ آثاری از فعالیت کلیه بیمار و تولید ادرار ظاهر نشد ، دکتر «وارن» نگران گردید وبا تلفن به دکتر «میشون» کارشناس بیماریهای کلیوی بیمارستان معروف« نکه» پاریس تلفن کرد وازاو تقاضا کرد که این بیمار را به آنجا اعزام دارد تا علت عدم فعالیت کلیه‌اش روشن شود .

روز ۳۱ دسامبر ، یك آمبولانس «ماریوس» را به پاریس منتقل ساخت. پدرومادرش نیز با او حرکت کردند . در آنجا دکتر «میشون» آزمایشات قبلی دکتر «وارن» را تکرار کرد ونتیجه‌ای نگرفت. او معتقد بود که مجرای ادرار «ماریوس »به علت نامعلومی مسدود شده است ووقتی بهیچ وسیله‌ای نتوانست آنرا باز کند ، بفکر افتاد که ممکن است خود بخود این مجرا بازگردد ، ولی تا روز ۳۳ دسامبر ، کوچکترین آثار و علائمی

لطفا بقیه را در صفحه ۷۱ مطالعه فرمائید

مادر فداکار

بقیه از صفحه ۷۰

ازفعالیت کلیه ماریوس مشهود نشد و آزمایشهائی که‌در خون‌اوشد،نشان‌داد مقدار اوره خون وی‌به سه گرم‌افزایش یافته‌است . (اوره خون بطور طبیعی ۱ر۵تا ۲ر۲ گرم است) دکتر «میشون »از دکتر «هامبورگر »جراح‌بیماریهای‌داخلی بیمارستان استمدادکرد و «ماریوس »را به بخش دکتر «هامبورگر» منتقل نمودند .

پس‌از نخستین آزمایشها و معایناتی که«دکترهامبورگر» کرد،این‌توهم برایش‌پیداشد که‌ممکن‌است‌اصولا«ماریوس» ازبدو تولد فقط یك(کلیه‌راست)داشته‌است واین کلیه راهم دکتر «وارن» بدون‌توجه قطع‌کرده واواکنون دربدن خود کلیه‌ای‌ندارد . عکسبرداریهائی که روز ۲۳دسامبر ازداخل بدن‌بیمار کردند حدس دکتر «هامبورگر» را صائب نشان دادودر عکسهامشاهده شد که‌وی‌اصولا کلیه چپ‌نداردو بدین ترتیب ،دستگاهی در بدن‌او وجودندارد که کار کلیه‌اش راانجام‌دهد !

«ماریوس رنارد» ازاین جریان اطلاعی نداشت .او از قیافه‌های‌نگران‌وناراحت پزشکان و پرستاران حس کرده‌بود که‌واقعه جدی می بایستی‌اتفاق افتاده‌باشد ، ولی بهیچوجه نمی‌دانست که عکسبرداری هائی‌که ازداخل بدن‌او بعمل آمده ،در حقیقت مرك‌اورا قطعی‌نشان‌داده است .«روبر»و «ژیلبر» نیزنمی‌دانستند جواب‌سئوالات کنجکاوانه‌فرزندخود راچگونه‌بدهند و فقط‌باواظهار می‌داشتند که دکتر«میشون» ودکتر «هامبورگر» بهترین کارشناسان بیماریهای کلیوی هستند و اورانجات‌خواهند داد . پدرومادربدبخت« ماریوس» کم وبیش ازاین واقعه عجیب وناگوار مطلع‌شده‌بودند .

بعداز ظهر روز۲۳دسامبر دکتر «هامبورگر» آنهارادر دفترکار خود پذیرفت تامراتب‌را رسما به آنها اطلاع دهد. «روبر» پدر «ماریوس» بعدهادراین‌باره گفت :

ـپروفسورهامبورگر باتاثر بسیار بما گفت که«ماریوس» درحال حاضر کلیه‌ای‌ندارد وبدین ترتیب امیدی به نجات‌او نیست .خوب، حالاماچه‌می‌بایستی بکنیم ؟ آیاازدکتر«وارن» می‌بایستی شکایت کنیم ؟ چه‌فایده‌ای دارد ؟..

پدرومادر بیچاره درحالیکه بکلی خردشده بودند از دفتر کار پروفسور «هامبورگر»خارج‌شدند و شب را نزدیکی از اقوام خوددرپاریس رفتند .آنها تمام شب را نتوانستند بخوابند . «ژیلبر» مادر «ماریوس» ،در نیمه‌های‌شب‌داستانی را بیادآورد که دریکی‌از روزنامه‌ها خوانده بود ،بدین مضمون که مادری برای نجات فرزندش که در حال مرك بود ، یکی‌از کلیه‌های خودرا باوداده بود .

صبح روزبعد ، «ژیلبر» باتفاق همسر خود یکبار دیگر نزد پروفسور «هامبورگر» رفتند و «ژیلبر» باحرارت‌وهیجان زیاد،از پروفسور پرسید که آیاممکن‌نیست او یك کلیه‌خود رابفرزندش‌اهدا کرده واورا آنطوریکه درآن‌داستان‌خوانده است ،ازمرك نجات دهد ؟

پروفسور «هامبورگر»با حوصله زیاد ،بدون آنکه‌حرف اورا قطع‌کند ،به سخنانش گوش‌داد و بعدبه آرامی برای مادر بیچاره‌توضیح‌داد که آنچه وی درداستان‌خوانده ، یك‌ماجرای‌جنائی ساخته وپرداخته‌نویسنده‌آن‌بوده استو در حقیقت انتقال وپیوند کلیه کاری نیست که‌انجام‌پذیر باشد و کلیه‌اقداماتی‌که از طرف پزشکان ودانشمندان در مورد پیوند کلیه ازانسانی‌به انسان‌دیگر شده است ،باعدم موفقیت مواجه گردیده و کلیه پیوندی از طرف بدن‌بیمار مانند یك جسم‌خارجی دفع‌شده‌است .

پروفسور « هامبورگر» از چندی قبل شروع به‌یکرشته مطالعات و آزمایشهای پیوند کلیه روی حیوانات کرده‌بود، ولی عدم موفقیت همکاراو ،دکتر« سرول» درپیوند کلیه «ژاکلین کادو» درسال ۱۹۵۱ امیداورا به موفقیت اینکار بکلی ضعیف وقطع کرده بود .غیراز دکتر« هامبورگر» پزشکان دیگر نیز ازپیوندکلیه مایوس شده‌بودند و چند فقره اقدام‌پزشکان امریکائی در شیکاگو وبوستون برای اینکار ،نیز باعدم موفقیت کامل روبروشده بود. بطوریکه درسال ۱۹۵۱ موسسه تحقیقات علمی بیماریهای کلیوی امریکا ،قطعنامه‌ای صادر کرده وهرنوع اقدام پیوند کلیه رامنع کرده‌بود وچندتن ازهمکاران‌معروف دکتر«هامبورگر» در فرانسه نیز دریکی ازنشریه های پزشکی مستقیما اعلام کرده بودند: «بعقیده ماپیوند کلیه اصولا علمی نیست و بهتراست ازآن بطورکلی صرف‌نظر شود. »

ولی این‌عدم موفقیت ها و اشکالات ، در روحیه و تصمیم «ژیلبرماریوس »، مادری که مصمم به فداکردن خود و نجات فرزندش بود، اثری نداشت .او نزد دکتر «هامبورگر» اینطور استدلال میکرد که اگر کلیه‌پیوندی دربدن بیماری دفع شده‌باشد ، ارتباطی باپیوند کلیه اوبه «ماریوس» ندارد ،زیرا بدن اوبرای «ماریوس» یك‌بدن خارجی بشمار نمیرود ،وی«ماریوس» رادررحم خود پرورش داده واورا زائیده است وچگونه ممکن‌است بدن اوازبدن ماریوس باشد، ویك عضو بدن اورابدن ماریوس دفع کند ؟.دکتر «هامبورگر » درمقابل مادری واقع شده بودکه بهیچوجه دلایل علمی را نمی پذیرفت وبا احساسات خود سرو کار داشت وازاینها گذشته ، حرف‌های صادقانه ودر عین حال‌عامیانه اوبدل می‌نشست و تا حدودی قابل قبول بود. دکتر «هامبورگر، بفکر فرو رفت و بخاطر آورد که تاکنون هیچ‌اقدام وآزمایشی در مورد انتقال کلیه یك‌مادر به فرزند بعمل‌نیامده است که‌نتیجه منفی داده باشد و بعد نتیجه آزمایشات همکاران خودرا روی حیوانات بیاد آورد که معمولا وقتی کلیه یك‌حیوان مادررا به‌بچه هایش پیوند میزدند ،آن کلیه مدت بیشتری از کلیه های خارجی‌دیگر دوام میاورد وکار میکرد.

آیا در حقیقت این‌یك امکان وراه جدیدی برای پیوند کلیه نبود ؟افکار تازه‌ای برسر دکتر «هامبورگر» راه یافتند . درتمام پیوند هائی که‌تاکنون شده بود، معمولا کلیه یك بیمار روبمرك وسخت‌آسیب دیده ،ویا کلیه‌یك مرده رابه بیمار دیگری پیوند زده بودند وبعلاوه بیمار مورد پیوند نیز غالبا بیماری بودکه سالها دربستر مانده‌و تمام قوای خود رااز دست داده بودو تابحال بیمار جوانی مانند «ماریوس»که نیروی بدنی و قوایش نسبتا خوب‌باشد، مورد عمل قرار نگرفته بود.

ژیلبر رنارد بالاخره آنقدر اصرار والتماس کرد که دکتر «هامبورگر» باو وعده داد دراین باره مطالعه کند او مطالعه کرد و اظهار داشت شاید اینکار را انجام‌دهد.دکتر «هامبورگر » میدانست که اگر قرار باشد این‌عمل پیوند را انجام دهد، باید زودتر اقدام کند . قبل از آنکه‌میزان اوره‌خون ماریوس ازاین بالاتر رفته ووضع خطرناکترشود. بدین جهت فورا دراین مورد باهمکاران خودبه مشورت پرداخت‌ودستور داد گروه‌خون «ژیلبررنارد» راتعیین کنند. گروه خون‌او «ب.مثبت» ،درست نظیر گروه خون پسردر حال مرگش بود.

«روبررنارد» پدر «ماریوس» در این باره بعدهاگفت: «آنها در آنشب تاریخی و مهم ، تصمیم‌گرفتند این عمل پیوند را انجام دهند. مامی‌بایستی ورقه‌ای را امضاء کرده و تعهد بسپاریم که‌این عمل کاملا بدستور و موافق میل‌ما انجام شده و هرنوع واقعه ناگواری براثر آن روی‌دهد، مسئولیت آن باخود ماست و پزشکان وجراحان گناهی ندارند.»

میزان اوره خون«ماریوس» دراین میان بالارفته وبه ۴ر۵گرم رسیده‌بود ودکتر «هامبورگر» تصمیم گرفت‌این عمل مهم راروز بعد، یعنی ۲۵ دسامبر انجام دهد. دکتر «هامبورگر» باتفاق هفت نفر از همکارانش خود را برای عمل آماده کردند.

باوجود بالارفتن اوره‌خون ،«ماریوس» شب عمل کاملا بهوش‌بود. اوحالا فهمیده بودکه نه‌فقط یك‌کلیه خودرااز دست داده است،بلکه کلیه دیگر اونیز ظاهرا عیب و نقصی پیدا کرده‌است .او هرگز تصور نمیکرد که‌از بدو تولد فقط‌یك کلیه‌داشته استواینك درخطر جدی مرك قرار دارد و پزشکان تصمیم گرفته‌اند که روز ۲۵مارس کمی قبل ازعمل ،فقط بوی اطلاع دهند که‌باید تحت‌عمل جراحی دیگری قرارگیرد تا سلامت خود را بازیابد.

شب قبل از عمل‌باردیگر پدرومادر «ماریوس»بدیدن او آمدند .وی ازنگرانی وفعالیت زیاد پرستاران وپزشکانی که‌باطاق اومرتبا آمدو رفت میکردند ،دچار تعجب شده بودو میگفت :آنها خیلی مراقب‌من هستند و برای اینکار طوری بخود زحمت میدهند که‌مثل اینست من یك رئیس جمهوری یا ژنرال بزرگی هستم !»

مادرش خیلی میل داشت با او صحبت کند و بگوید که چه واقعه ای پیش آمده و اوحاضر شده‌است کلیه‌خود را اهدا کند ، تا او را نجات‌دهد ، ولی شوهرش او را از اینکار منع کرده ووی ساکت ماند.

صبح زود روز بعد ، یعنی ۲۵ دسامبر ، «ژیلبررونارد» باتفاق همسر خود به بیمارستان آمد و در بخش دکتر «هامبورگر» روی تخت شماره ۴۹ بستری شدو پرستاران بلافاصله در صدد عکسبرداری از کلیه های اوو معاینه آنها برآمدند .

«روبررونارد» نیز در این موقع نزد فرزند خودرفت وبه او اطلاع داد که مادرش چند روزی نمی تواند به بیمارستان بیاید و او را ملاقات کند ، زیرا گرفتارزکام شدیدی شده است ، و پزشکان منع کرده‌اند که به بیمارستان بیاید ، زیرا ممکن است اورا هم مبتلا به زکام کند . «ماریوس» بدون هیچ سوء ظنی حرف پدر خود را باور کرد . او در این میان مطلع شده بود که وی را مورد عمل جراحی دیگری قرار خواهند داد ، ولی کاملا آرام بود وبه پدر خود گفت :

ـبه مادرم بگوئید که بزودی خوب می شوم و به منزل می آیم . ناراحت نباشد .

بعد از ظهر، در حدود ساعت هفت پزشکان مادر و فرزند را که هر دو را بیهوش کرده بودند، باطاق عمل منتقل نمودند . در آنجا قبلا همه چیز برای انتقال‌وپیوند کلیه آماده شده بود .

دو تیم جراحی بکار پرداختند . تیم اول بالای سر ژیلبررونارد مشغول کار شدند تا یك کلیه او را قطع کرده و خارج سازند و تیم دوم ، بالا سر «ماریوس»بکار پرداختند تاشکم او را باز نموده ، آماده برای پیوندباشند وبالاخره کلیه‌ای را که از شکم مادرش خارج کرده‌اند، به او پیوند بزنند .

ساعت هفت و ده دقیقه دکتر «ولینوت» شکم «ژیلبر» را باز کرد و کلیه چپ او را برای قطع کردن انتخاب نمود ، زیرا کلیه چپ ، معمولا مناسب تر برای پیوند بشمار میرفت .

ساعت هشت ، کلیه ژیلبر را به بدن ماریوس‌منتقل کرده و آنرا با دقت زیاد ، دکتر هامبورگر به ماریوس پیوند زد . فاصله بین قطع کلیه از بدن ژیلبر و انتقال آن به بدن ماریوس ، فقط ۵۵ دقیقه بود .

ساعت ۱۲ شب ، عمل های جراحی کاملاپایان‌یافت وبلافاصله به ماریوس خون تزریق نمودند و او را ازاتاق عمل به اتاق دیگری منتقل کردند .

در حالی که ماریوس هنوز در حال بیهوشی بود، کلیه پیوندی او بکار افتاد و ادرار از لوله‌ای که ازکلیه او به خارج گذاشته بود ، جاری شد . در بیستو چهار ساعت اولیه رویهمرفته کلیه او در حدود ۳۳۰۰ سانتی متر مکعب ادرارتولید کرد و این مقدار خیلی بیش از عمل پیوند کلیه «ژاکلین کادو» بود .

«ژیلبررونارد» مادر ماریوس ،روز ۲٦ دسامبر پس از یك بیهوشی طولانی ، چشمان خود را باز کرد و اول چیزی که باو اطلاع دادند ، این بود که کلیه در بدن پسرش کار می کند و کار آنهم کامل و از هر حیث رضایت بخش است .

روز بعد ، کلیه جراید پاریس از این واقعه مهم‌که در شب ۲٦ دسامبر در بیمارستان « نکه» روی داده بوده مطلع شدند و قبل از انتشار روزنامه ها، بیشتر پرستاران وبیماران در بیمارستان می دانستند که مادری کلیه خود را به فرزندش اهدا کرده و با پیوند کلیه خود ،فرزندش را از مرك حتمی و قطعی نجات داده است .

دکتر «هامبورگر»که هنوز موقع رابرای انتشار خبر این عمل زود می دانست ، بلافاصله‌دستور دادازورود خبرنگاران روزنامه ها به بیمارستان ، جلوگیری شود ، ولی دیگر دیر شده بود و خبر در همه‌جا منتشر شده‌بود. در آنهنگام خبر پیوند کلیه کاملا جالب و مهم‌بوده ولی نکته مهمتر برای روزنامه‌هااین بود که برای‌نخستین بار در تاریخ پزشکی جهان ،یك مادر حاضر شده است کلیه‌خود را به فرزندش اهداکند و بعلاوه مادر وفرزند پس از عمل، هردوزنده هستندوحالشان رو به بهبودمیرود. انتشار این خبر میلیون ها نفر از مردم فرانسه و سایر کشور های جهان را به هیجان آورد و در اولین شب کریسمس ، در تمام خانه‌ها مردم برای سلامت آنها دعا می کردند .

ولی هنوز هیچیك از گروه پزشکانی که عمل پیوند را انجام داده بودند جرات این اظهار عقیده را نداشتند که عمل موفقیت آمیز بوده است،وهیچکس نمی توانست پیش‌بینی کند که نتیجه قطعی چه خواهد شد .

ناتمام

اسامی برندگان جوایز جدولهای شماره ۱۵۲۶

آقای سهراب وجدی «تهران» ساعت مچی – آقای مرتضی هوشمند «آبادان» ریش تراش برقی – خانم فیروزه موسوی «تهران»لوازم خانه – آقای حسن حصیرباف «شیراز» اتوی برقی .

برندگان تهران برای دریافت جایزه خود بدفتر مجله مراجعه فرمایند

جوایز برندگان شهرستانها مستقیما ارسال خواهد شد.

عجیبترین کلوب‌جهان

بقیه از صفحه ٦

«گرچه در بین طبقات دیگر ، دروغگوئی کمتر از روستائیان و شکارچیان و صیادان رایج نیست ، اما این خوشبختانه دروغ های این طبقات ، فتنه‌انگیز نیست . اینها ، بیشتر درباره شکار های خود ، و آنچه بچشم دیده‌اند ، دروغ بهم میبافند ، درحالیکه دربین طبقات دیگر ، گاه دروغ هائی گفته میشود که باعث ضرر و ناراحتی دیگران میشود .»

در لیست نام اعضای «کلوب دروغگویان» از طبقات مختلف دیگر ، منجمله سیاستمداران ، دانشمندان و هنرپیشگان بچشم میخورد . «ارنست همینگوی» ، نویسنده فقید امریکائی ، عضویت این کلوب را داشت . او ، درسال ۱۹۴۸ طی نامه‌یی‌که‌برای مرکز کلوب دروغگویان فرستاده، و تقاضای عضویت کرده بود ، این دروغ را نوشته بود:

«آقای اوتیس هولت عزیزم.

من ادعا می‌کنم که همسرم ، تمام آثار مرا خوانده است ، و آنچه را که مورد نظر من بوده ، درك کرده است !

اگر این مطلبرا قبول ندارید ، مرا که بسیار علاقمند به عضویت کلوب دروغگویان هستم ، بپذیرید.

با احترام

لطفا بقیه را در صفحه ۷۲ مطالعه فرمائید

عجیب‌ترین کلوب جهان

بقیه از صفحه ۷۱
بزرگترین دروغپرداز جهان (فقط با همین یک دروغ)
«همینگوی»

وقتی نامه «ارنست همینگوی» بدست «هولت» رسید، فورا هیات مدیره کلوب رادعوت به تشکیل جلسه کرد ، و هیات مدیره ، بیدرنگ باتفاق آراء او را به عضویت کلوب دروغگویان پذیرفت .

از جمله هنرپیشگان معروف که عضویت این کلوب را دارند ، «گریگوری‌پک» و «جون کرافورد» هستند ، واز دانشمندان «دوایت‌جمس» ، یکی از فیزیکدانان معروف امریکا را میتوان نام برد.

«اوتیس هولت» میگوید:

«برای ما هیچ اشکالی ندارد که نام اعضای کلوب رافاش‌کنیم ، زیرا آنها خودشان داوطلب عضویت شده‌اند، اماشانزده سال پیش هیات مدیره تصمیم گرفت ،از افشای نام‌سیاستمدارانی که به عضویت کلوب درمی‌آیند خودداری کند . دلیل این تصمیم این بود که سیاستمدارانی که به عضویت کلوب دروغگویان درمی‌آیند ، شاید هرگز در کار خود دروغ نگویند ،اما وقتی مردم بفهمند که عضو کلوب‌دروغگویان هستند ، بسیار ممکنست آنها را دروغگوی حرفه‌یی بدانند و دیگر حرفهایشان را ، راست نپندارند. بهمین جهت ، گرچه ما ، بیش از صد و هشتاد سیاستمدار عضو داریم ، اما نام آنها را ، فاش نمیکنیم.»

کلوب دروغگویان ، هر سال ، یکی از اعضای خود را که جالب‌ترین و ناباورترین دروغ را بسازد ، با رای هیات ژوری ، که از برجسته‌ترین اعضا تشکیل میشود، به عنوان «دروغگوی سال» معرفی می‌کند ،و به او مدال مخصوص این عنوان را می‌دهد.

در سال ۱۹۳۷ ، یکی ازکشاورزان ژاپنی ،این‌عنوان را ربود .او نوشته بود :

«من درمزرعه مشغول کاربودم، که ناگهان زمین‌لرزه شدیدی رویداد ، و در مقابل من زمین دهان گشود . خواستم بگریزم ،اما پشت سرم هم شکافی در زمین بوجود آمد. راەپس و پیش‌نداشتم ، ونا‌امیددر همان‌نقطه ایستادم. یکباره زیر پایم خالی شد و من باعماق زمین رفتم ... دیگر هیچ چیز نفهمیدم . و یک مرتبه بخود آمدم ، که برسر سنگی نشسته بودم ، واز دهانه‌کوه آتشفشانی که در همان نزدیکی بود ، به بیرون پرتاب شدم . خوشبختانه به دریا افتادم ،وبی‌آنکه آسیبی به‌بینم ، شناکنان خودم را به‌ساحل رساندم !

در سال ۱۹۷۰ نیز ، یک ژاپنی بنام «کوکومو» لقب دروغ‌پرداز سال‌راگرفت . او برای مرکز کلوب دروغگویان نوشته بود .

«اخیرا مادر ژاپن برای پاک کردن شیشه دریچه‌های ساختمانهای مرتفع ، که بسیار مشکل و خطرناک‌است، چاره‌یی اندیشیده‌ایم ، و آن اینکه ، بر روی زمین ، در کنار این ساختمان ها ، فرش های لاستیکی پهن می‌کنیم، تاچنانچه شیشه‌پاک‌کن از ساختمانی سقوط کرد ، برروی این فرشها بیفتد ، و کشته نشود.

در یکی ازروزهای هفته گذشته ، کارگری که مشغول پاک کردن شیشه های یکی از ساختمانها بود ، بناگهان به‌پائین‌سقوط کرد . اما خوشبختانه ، بروی فرش‌لاستیکی که بر زمین پهن بود افتاد ، و آسیبی ندید . ولی ، وقتی بروی فرش لاستیکی افتاد ، دوباره به هوا جهید وباز هنگامیکه سقوط کرد ، باز هم به‌هوا پرتاب شد ، واین جهیدن سه شبانه روز طول کشید . و چون هیچکس نمیتوانست او را نگاهدارد، ناگزیر شدیم ، برای آنکه ببینیم اگر او گرسنه و یا تشنه است ، به او آب و غذا برسانیم، هدف گلوله‌اش قرار دهیم»!

برنده مسابقه دروغگوئی‌سال۱۹۷۱ ، که‌اخیرا انتخاب شد ، یک کشیش گمنام است ، که در «گرین‌بای» از ایالت «ویسکونسین» بسر میبرد .

ـ البته این کشیش که «گریگوری هاول» نام دارد ، پیش از گرفتن عنوان دروغگوی سال ناشناس بود ، واز آن پس به شهرت رسید.

«گریگوری هاول» ،اسقف کلیسای «سانتاماریادلی‌ـانجلی» است ، و دروغی که باعث پیروزی‌اوشد ، این بود:

«در سال ۱۹۷۰ ، در شهر «مینه سوتا» بدنبال یک بارندگی شدید ،سیل عظیمی براه‌افتاد . این سیل چنان عظیم بود ، که لاک‌پشت هارا، از لاک خود جدا ساخت. و لاک‌پشت‌ها هم ، ناچار ،از لاک‌های خود ، بجای قایق استفاده کردند ، سوار برلاک، بروی سیل براه افتادند.»!

کتابخانه اطلاعات

تفکرات تنهائی

۲۷۶ صفحه بها ۳۵ ریال به‌قطع جیبی ـ مترجم محمود پورشالچی

خاطرات امید

اثر: شارل دوگل ـ مترجم‌شهر آشوب امیرشاهی ـبقطع بزرك در ۳۹۲ صفحه ـ بها باجلد معمولی ۱٤۰ ریال با جلد لوکس ۱۸۰ ریال

دیوار

نوشته: ژان‌پل‌سارتر ـهمراه‌صادق هدایت ـ در ۱۸۳صفحه نویسندگان خارجی ـ ترجمه:با شش داستان دیگر از بقطع جیبی ـ بها ۳۰ ریال

آدم عوضی

مجموعه پانزده داستان ،نوشته : خسرو شاهانی ـ در ۲۸٤ صفحه ، به قطع جیبی ـبها ٤۰ ریال

چهار کتاب فوق ازانتشارات امیرکبیراست که این هفته به کتابخانه‌اطلاعات هفتگی رسیده است .

مست‌بازی دردریا

بقیه از صفحه ٤
از سرش پرید و بهوش آمد وبا کمال تعجب دید که به خشکی نزدیك‌شده‌اندو کشتی بسرعت دارد بطرف ساحل میرود . او با عجله رفقایش را از خواب بیدار کرد و چون هیچیك از آنها از بکار انداختن سکان کشتی اطلاعی نداشتند ، سراغ کاپیتن‌رفتند. او هنوز بحال‌مستی، و درخواب بود . ملوانان هرطوری بوداورا از خواب بیدار کردند وگفتند کشتی به خشکی‌نزدیك‌می‌شود وممکن است بگل بنشیند ، ولی کاپیتن که از مستی خارج نشده بود ، فریاد کشید : ناراحت نباشید ، سرعت‌کشتی را زیاد کنید درست می‌شود!»

ملوانان سرعت کشتی‌رازیاد کردند و چند دقیقه بعد ، کشتی در نزدیکی ساحل بگل نشست و متوقف شد .

هنگامی که ماموران‌نجات‌به کمك آمدند ، هنوز مستی از سرکاپیتن نپریده بود وبهمین جهت ، پلیس او را ازداخل کشتی بازداشت کرد وبساحل آورد ودردادگاه محکوم به اخراج از خدمات کشتی‌رانی و شش‌ماه زندان شد .

«ناپل»شهر تماشاگران

بقیه از صفحه ٥
که تیمهای فوتبال شهرستان ،برحریفان ایتالیائی خود بیشترپیروزی‌داشتند تاشکست، برای فوتبال ناپل ، سنبلی انتخاب کرده بودند .این سنبل کله اسب بود . و وقتی تیمی از ناپل بر حریف‌خود پیروزمی‌شد، دهها نفر ازمردم‌این شهر ، ماسك کله‌اسب برسرمی گذاشتند ،ودورمیدان ودرخیابان های شهرراه می‌افتادند وبه پایکوبی می ـ پرداختند ...اما باگذشت زمان ، هنگامی که تیمهای دیگر شهر های ایتالیا ، قوی شدند، ودربسیاری‌ازمسابقات ، ناپلی‌هارا شکست دادند .تماشاچیان متعصب ناپلی ، خشمگین شده ،بجای کله اسب ، برای فوتبال ناپل، کله‌خررا انتخاب کردند .

این‌تماشاچیان ، همیشه ،در طول این پنجاه سال ، با فوتبالیست های خودچنان رفتاری‌داشته‌اند ،که یك‌ارباب‌بابرده‌خودمی‌ـ تواندداشته‌باشد ،تماشاچی ناپلی‌به‌فوتبالیست شهرخود می گوید «من باتمام وجودم ترا تشویق‌می کنم ، واز توانتظاردارم که حتما پیروزشوی» ووقتی تیمی از ناپل شکست‌می‌ـ خورد ،این‌تماشاچی ،در عین حال که کینه‌ای از تیم‌حریف‌دردل‌می گیرد ،به تیم خود اعتراض‌و پرخاش می کند .

درناپل هم ،مانند خیلی‌از کشور ها ،در بین‌تماشاچیان متعصب‌وتشویق کننده،افرادی پیداشده‌اند ، که بیش‌ازدیگران ،دراطراف میدان گل کرده‌اند . مثلا درسال ۱۹۳۱ ، «جیناروومه‌ترانجلیس»،رهبری‌تشویق کنندگان را به عهده‌داشت ، و مثل «ممد بوقی »که بین تماشاچیان میدان امجدیه سرشناس شده ،درتمام میدان های‌فوتبال «ناپل»حاضر می‌شد وبابوق‌خود ،به تشویق فوتبالیست‌های همشهری‌می‌پرداخت .

«جنارو» ،سالها رهبری تشویق کنندگان‌را به‌عهده‌داشت ، وحتی وقتی هم که پیر شده بودودیگربدرستی‌یارای دمیدن در بوق را نداشت ،اطرافیانش اورا کمك می کردند .

اما در سال ۱۹٦۷ ، «جنارو» بدرود زندگی گفت وبجای‌او ،وردستش ،«کارمینه‌دآلپینو»، معروف به «اوکیاتونه»رهبری مشوقین را به عهده گرفت !

وقتی‌مسابقه‌یی‌میخواهد در ناپل‌برگزار گردد ، «کارمینه» پیش‌از آغاز مسابقه ، همراه چندتن از وردستانش ، در حالی که خودش به‌شیپورمی‌دمد ،ودیگران ساز های دیگرو پرچم بدست دارند ،سه‌دوردر اطراف میدان می گردندوآنگاه در گوشه‌مخصوصی می‌نشینند ،وبه تشویق ناپلی‌هاادامه‌میدهند .

در طول مسابقه‌هم ،یکدسته‌ارکستر،به‌دستور «کارمینه» آهنگهای محلی‌می‌نوازدوبافتخار هریك‌ازبازیکنان‌ناپلی که گلی‌دردروازه‌حریف می کارد ،آرم مخصوصی‌می‌نوازد .وبدنیست، وقتی‌این‌تماشاچیان متعصب ناپلی باطرفداران تیم حریف‌به‌زدوخورد می پردازند ،ازکوبیدن سازهای‌خود به سروروی آنها ، خودداری نمی کنند ،وتاکنون بسیار پیش‌آمده‌است که سازهای آنهادر همین زدوخوردها از بین‌رفته است.اما ،تهیه ساز ،برای‌این تماشاچیان ، مشکل نیست ، زیرا بسیاری از ثروتمندان شهر ناپل برای تشویق فوتبالیست شهر خود ،بودجه یی تعیین کرده‌اند ، که‌قسمتی‌از این‌بودجه ،دراختیار «کارمینه» گذاشته‌می‌ـ شود ،«کارمینه» هم با همین پول ،وسایل مختلف،ازجمله سازها وپرچمها وشعار های گوناگون تهیه می کند .

آخرین مسابقه جنجالی که در ناپل برگزار گردید . چند روز قبل بین تیم قهرمان‌این شهر وتیم «اسوئیدون» انگلیس انجام‌شد .امااین مسابقه به سادگی پایان نیافت ،در حین‌بازی ،تماشاچیان‌متعصب‌ناپلی، به‌دوستداران تیم «اسوئیدون »حمله کردندو زدوخورد خونینی در گرفت ، که طی آن ،ده نفر ،ازمنازعین،به سختی‌مجروح‌شدند .

سرگرمی جالب سیزده!

این فال را جدی نگیرید. ما، فقط جنبه شوخی و تفریح را در این فال در نظر گرفته‌ایم، تا در این روزهای اول امسال، وروز سیزده نوروز، که بدور هم جمع می شوید، و لازمست بگوئید و بخندید ، فال خودرا، یکبارهم ازجنبه‌شوخی ببینید.

اما طریقه یافتن سئوال‌تان :

شما می‌توانید یکی از سئوالاتی را که درکنار این جدول نوشته‌شده، انتخاب‌کنید، وپاسخ خود را از یکی از سه نفری‌که‌برای جوابگوئی آماده‌اند ، بگیرید . این سه نفر عبارتند از رمال- طبال و بقال. مثلا اگر سئوال سوم «او چه چیز را دوست دارد؟» را انتخاب نمودید، و خواستید که طبال پاسخ شما را بدهد، به‌جواب خانه شماره٦ رجوع کنید که طبال گفته است : « رقص شتری !» .

و یا اگر خواستید از بقال پاسخ‌بگیرید، به‌خانه شماره ٥ مراجعه‌فرمائید- البته‌پاسخ هرکدام در مقابل حرف اول اسمشان نوشته شده است: طبال (ط) - رمال (ر) وبقال (ب) .

این سئوالات را انتخاب کنید ،وپاسخ آنهارابخوانید..







	رمال	طبال	بقال
آیا امسال میلیاردر خواهم شد ؟	٣	١	٢
تابستان امسال را چگونه می‌گذرانم ؟	٢	٣	١
او چه چیز را دوست دارد ؟	٤	٦	٥
فامیل درباره من چگونه فکر می‌کنند ؟	١	٢	٣
چه هدیه‌یی بمن خواهد داد ؟	٥	٤	٦
بمسافرت خواهم رفت ؟	٦	٥	٤
خواب دیدم کارم بالا گرفته ...!	٧	٩	٨
کجای آن دنیا خوبه	٨	٧	٩
چیکار کنم ؟	٩	٨	٧
با کی ملاقات دارم ؟	١١	١٢	١٠
چی‌برای سلامتی‌ام خوبست ؟	١٢	١٠	١١
کدام برج اضافه حقوق میگیرم ؟	١٠	١١	١٢
در چه چیز شانس بامن است ؟	١٣	١٥	١٤
با او آشتی بکنم ؟	١٥	١٤	١٣
کجا خانه بخرم ؟	١٤	١٣	١٥
امشب شام چی داریم	١٨	١٦	١٧
بالاخره چی میشم ؟	١٦	١٧	١٨
با کی برخورد می‌کنم ؟	١٧	١٨	١٦

فال خانه شماره ١

ط- خبرت می‌کنم !
ب- شتر سواری !
ر- از مادر زنت بشنو. نه، از مادر شوهرت !

فال خانه شماره ٢

ب- بشرطی ترش نکنی !
ر- درون پشمبند !
ط- می‌خوای چکار ؟!

فال خانه شماره ٣

ر- بهمین خیال باش !
ط- سرسره بازی !
ب- بذار امسال بشنوم، سال دیگه بهت میگم !

فال‌خانه‌شماره ٤

ر- آش رشته !
ط- اوا... تو بودی که از من بوس میخواستی ؟
ب- مسافرت بری چیکار ؟!

فال خانه شماره ٥

ب- زالزالک !
ر- دعای بیوقتی !
ط- با لاکپشت تا ینگه‌دنیا !

فال خانه شماره ٦

ط- رقص شتری !
ب- سماق !
ر- همین «سیزده‌بدر» آینده !

فال خانه شماره ٧

ر- چیه! (البته می‌بخشین)
ط- تو ازپل صراط ردشو، اونوقت از این‌فکرها بکن !
ب- چرتکه بنداز !

فال خانه شماره ٨

ب- سه‌پیمانه آبست و یک چمچه کشك!
ر- زمستون‌ها بغل جهنم، تابستون‌ها، دم در بهشت !
ط- بزن برطبل بیعاری !

فال خانه شماره ٩

ط- طبلت پر بوده !
ب- زیر درخت سکنجبین !
ر- چمچاره !

فال خانه شماره ١٠

ب- با طلبکار !
ط- شنیدن صدای انکرالاصوات !
ر- سربرج طغرل !

فال خانه شماره ١١

ر- شیطان !
ب- ماست کیسه‌ای !
ط- آواز دهل شنیدن،از دورخوشست!

فال خانه شماره ١٢

ط- بابک مزقونچی
ر- باطل السحر
ب- فعلا که چوب‌خطت پرشده !

فال خانه شماره ١٣

ر- در سفر به‌کره مریخ !
ب- منت نکش !
ط- غلتک‌پشت‌بوم روبگیر، خرید خونه پیشکشت !

فال خانه شماره ١٤

ب- در بدشانسی
ط- بشرطی که کلاه‌گیس گذاشته‌باشه!
ر- سرکوه قاف !

فال خانه شماره ١٥

ط- در «الک‌دولک» بازی روز سیزده!
ر- ول‌کن بابا، اسداله !
ب- اجارمنشینی، بهترازپرداخت‌عوارض نوسازی نیست ؟!

فال خانه شماره ١٦

ط- نان وپنیر خونه ازمسموم‌شدن‌بهتره!
ر- اسیر جن وپری !
ب- انشاءاله باشانس بزرگ زندگیت

فال خانه شماره ١٧

ب- فکر می‌کنی درخانه غذائی‌پخته‌اند؟!
ط- انشاءاله پای‌نقاره‌که کاری‌نمی‌کنی؟!
ر- با همای سعادت

فال خانه شماره ١٨

ر- سولفات دوسود !
ب- بااین ولخرجی‌ها، بدهکار !
ط- باآنکس که دوست میداری

تابلوهای اینشماره :

گل

صفحه ١٥- اثر : یك نقاش هنرمند ایرانی

سك در سبد

صفحه ٣١ - اسلاید از : رضا کاظمی- لندن

جنگل

دوصفحه وسط - اثر : نقاش هنرمند ، امامی
آپادانا، عباس‌آباد، اول فرح شمالی ، شماره ٣٦ر٧

دختر محلی

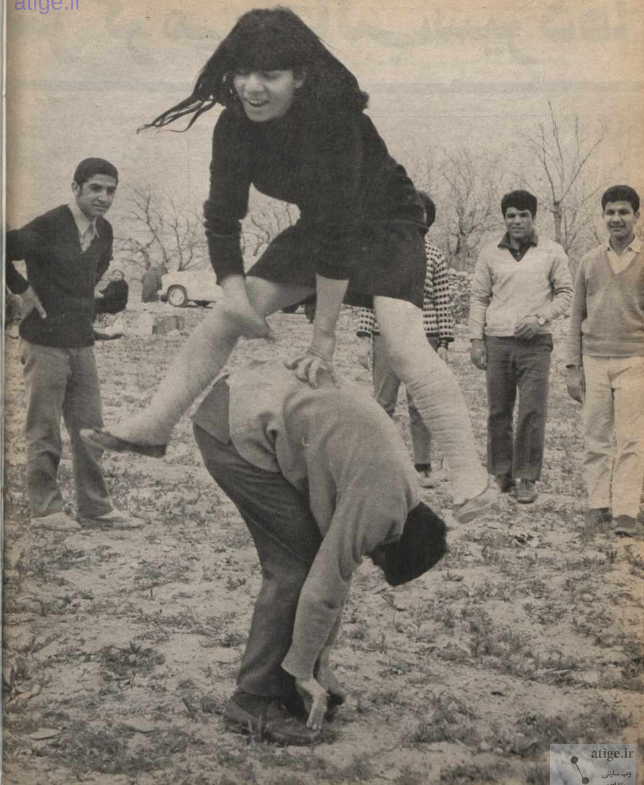
صفحه ٦٢ - اثر: نقاش معروف ، استادهوشنگ صادقپور
از: گالری اولیاء ، میدان بهارستان، خیابان صفی علیشاه ، شماره ٢٧٦

اسلاید جنگل ودختر محلی از: جعفر دانیالی

روی‌جلد :

دوقلوها

اسلاید از : محمود محمدی



از بازی‌های سیزده بدر..

عکس از عباس جلائی

مشکلات بهداشتی موی سر شما بآسانی حل می‌شود



ویتامین هارکور

- هنگامیکه ریزش موی سر ازحد طبیعی تجاوز میکند
- هنگامیکه در موی سر شوره چرب پیدا میشود
- هنگامیکه موی سر بعلت چربی زیاد فرم دلخواه بخود نمیگیرد.
- ... و هنگامیکه موها سست و بیحالت شده‌اند، احتیاج به مواد بیولوژیکی مانند: کلسترین، لیسیتین، لانولین، کاموميل و ویتامین‌های C و F دارند.

ویتامین هارکور کمبود این مواد را جبران میکند وبعلاوه ترشح غدد چربی موی سر را تنظیم نموده و مانع ریزش موی سر میشود.

ویتامین هارکور شوره چرب موها را بکلی از بین میبرد.

ویتامین هارکور رشد موها را سریعتر نموده و آنها را شفاف ولطیف مینماید.

ویتامین هارکور با مواد پاك‌کننده خود موها را تمیز هم مینماید.

بوناول

موخوره، شوره خشك، شکنندگی موی سر وتیرگی رنگ مو ازعواملی هستند که زیبائی ولطافت موی سر را تهدید میکنند.

آفتاب زیاد، آب دریا، رنگ کردن مکرر موها، فر گذاشتن زیاد نیز موی سر راکدر وخشك میکنند.

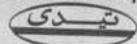
در اینگونه موارد باید از مواد بیولوژیکی مانند: لیسیتین کلسترین، لانولین، ویتامین‌ها و مواد هورمونی مغذی مو کمك گرفت و تمام این مواد در **بوناول** وجود دارد.

بوناول موخوره، شوره خشك و خشکی موی سر را بکلی برطرف کرده، موهای شکننده و کدر را شفاف و نرم و خوش حالت مینماید.

بوناول از ریزش موی سر جلوگیری نموده و به رشد موها کمك میکند.

مشکلات بهداشتی موی سر شما بابکار بردن ویتامین هارکور و بوناول بآسانی حل میشود

Schwarzkopf





شامپو رنگی **پالت**

موهای شما را بآسانی رنگ میکند و شفافیت ولطافت طبیعی را بآنها بازمیگرداند.



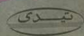
پالت

تارهای سفید موی سر را براحتی میپوشاند

پالت ۳۱۹ برای موهای مشکی

پالت ۳۱۷ برای موهای قهوه‌ای





Schwarzkopf

